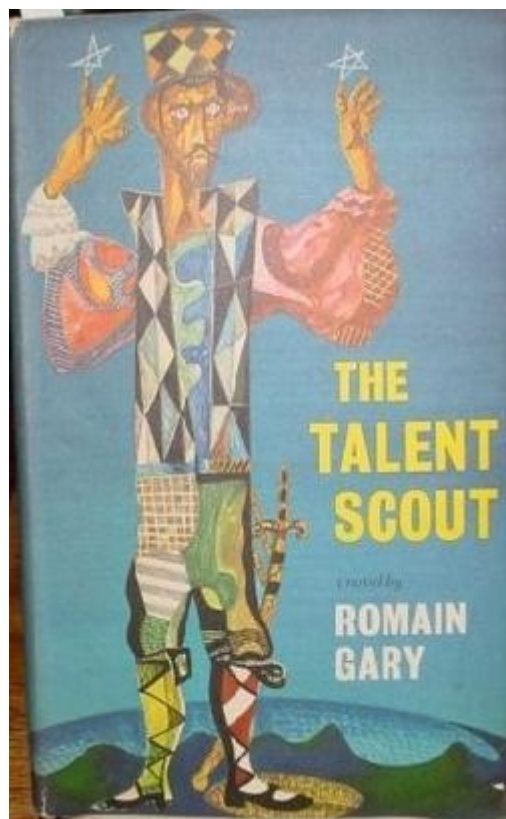


ستاره بازان



نوشته رومن گری

ترجمه مهدی نسرين

متن پیش رو، ترجمه رمان کوتاه «The Talent Scout» نوشته رومن گاری است که توسط مهدی نسرين به انجام رسیده است.

دکتر مهدی نسرين، یکسال پیش در وبلاگ فلسفه علم در معرفی کتاب و ماجرای ترجمه آن آورده است:

رمان «ستاره بازان» اثر رومن گری را ترجمه کرده ام و آن را فصل به فصل در وبلاگی مخصوص این رمان (<http://stareaters.blogspot.de/>) قرار می دهم. دو تا از ناشرهایی که سال 88 سراغشان رفتم به دلایل مختلفی از به دست گرفتن کار چاپ کتاب سرباز زدند. به سه دلیل سراغ ناشر سوم نمی روم. اول خرافه. دوم تنبلی. سوم تدبیر! چرا که یکی از قهرمانان این داستان – ژنرال آلمایو – دیکتاتوری در آمریکای جنوبی است که اعتقاد دارد استعداد و قدرت واقعی تنها در دست شیطان است و همه هم و غمش این است که با عالیجناب شیطان ملاقات کند. و دیگر قهرمان داستان – دکتر هوروات – کشیشی است که خود را در جهاد دائم با شخص شیطان می داند. شیطان نه به مثابه یک نماد یا افسانه بلکه به عنوان یک موجود حقیقی که روی زمین راه می رود. مدبرانه آن است که در این وانفسای جن گیری و جن گیر گیری فعلا دنبال مجوز برای این کتاب نرویم.

رومن گری این کتاب را نخست در سال 1961 به زبان انگلیسی و با عنوان The Talent Scout به معنی استعدادیاب چاپ کرده بود. بعدها خودش آن را به فرانسه ترجمه کرد و عنوان Les Mageurs d'Etoiles را بر آن گذاشته بود که معنای تحت الفظی اش می شود ستاره خواران و کنایه از دو گروه است: یکی آلمایو که مرتبا ستارگان عالم سحر، جادو و شعبده بازی را به کاخ خود دعوت می کند و البته زود از دستشان خسته می شود. یکی هم بخش بزرگی از مردم کشور آلمایو که دائما در حال جویدن برگ های توهم زایی هستند که باعث می شود بیشتر در عالم ستارگان باشند تا روی زمین. ستاره باز برای آلمایو توصیف جالب تری است (مثل قمارباز و ماشین باز) و با توجه به این که در فارسی برای مصرف کنندگان برخی مواد مخدر هم از فعل باختن استفاده می شود (مثل تل باز و اکس باز) عنوان نهایی رمان را – به پیشنهاد دکتر ضیا موحد- ستاره بازان گذاشتم.

ترجمه تمام شده است ولی چون در حال باز خوانی برخی فصول هستم کم کم روی وبلاگ قرار می گیرند، طبیعتا این وبلاگ هم مثل سایر وبلاگ های بلاگاسپات فیلتر است، بنابراین مزید امتنان خواهد بود اگر کسی این فصول را روی یک وبلاگ یا سایت فیلتر نشده هم بگذارد. کار حروفچینی و تهیه نسخه پی.دی اف کل کتاب هم در جریان است. این برای آنهایی که حوصله وبلاگ ندارند و همه وبلاگ ها برای آن ها وبلاگ بد است.

مسئول هرگونه شباهت بین قهرمانان رمان و اشخاص حقیقی و حقوقی، ذهن شباهت ساز مرحوم رومن گری و ذهن شباهت یاب خواننده است و هیچ مسئولیتی ذهناً یا قلماً متوجه مترجم نیست.

رومن گری در سال 1980 خود کشی کرد چون گویا دیگر کاری در این جهان برای خود متصور نبود. چند روز پیش یعنی هشتم می زاد روزش بود. اگر از خواندن رمان لذت بردید برای بهبود وضعیت روح نویسنده در آن جهان و بهبود حساب بانکی مترجم در این جهان دعا کنید. هر چه خاک اوست عمر شما باشد.

فصل اول

این که در طی پرواز اتفاق خاصی رخ نداد خیلی مطبوع بود. دکتر هوروات [1] که با کمی تشویش چشم انتظار این سفر بود - آخر اولین باری بود که با یک خط هوایی غیر آمریکایی سفر می کرد - بالاجبار اذعان کرد که این مردم اگر فرصتش را داشته باشند، سریع یاد می گیرند. او همواره یکی از مدافعین پروپاقرص و پرسروصدای کمک اقتصادی و اخلاقی آمریکا به کشورهای در حال توسعه بود، و حال که دیگر عمیقاً متقاعد شده بود همه مخلوقات خداوند بالقوه برابرند، از فرود نرم، کیفیت سرویس و غذا و آدابدانی خلبان هواپیما، که با انگلیسی عالی نقاط مهم روی زمین را به مسافران یادآور می شد و آن ها را بادقت از پیشرفت پرواز مطلع می ساخت، مشعوف شده بود. توقف پیش بینی نشده ای در فرودگاه کوچکی در شبه جزیره جنوبی به وقوع پیوست و در آن جا خانم خپل عجیبی سوار هواپیما شد که خطوط چهره قویاً سرخپوستی داشت و لباس ابریشمی قرمز گل دوزی به تن کرده بود. مهماندار نجواکنان و با احترام توضیح داد که این خانم مادر ژنرال آلمایو [2] است که برای دیدار پسرش به طور معمول هر سال به پایتخت می رود، و چون مسافران عموماً می دانستند این خط هوایی متعلق به سینیور آلمایوست، این توقف نامنتظره را با روی خوش پذیرفتند.

دکتر هوروات کنار مرد جوانی نشسته بود که چهره ای قهوه ای رنگ و حالتی کودکانه داشت و خیلی کم انگلیسی بلد بود. مرد جوان کت سیلک آبی گران قیمتی به تن داشت که اِپُل های آن بیش از اندازه بزرگ بود. مبلغ انجیل سعی کرد اسپانیایی اش را با وی بیازماید. از قرار مرد جوان یک جور هنرمند و اهل هاوانا در کوبا بود. داشت به پایتخت می رفت تا در آن جا در نمایشی شرکت کند. وقتی دکتر هوروات همدلانه سعی کرد از بغل دستی اش بپرسد که در چه زمینه هنری تبحر دارد، چنین به نظر رسید که مرد جوان دست و پایش را گم کرده باشد و در پاسخ دکتر کلمه ای به انگلیسی گفت که در کمال شگفتی مانند "سوپرمن" به گوش رسید. هرچند این پاسخ چندان روشنی بخش ضمیر مبلغ انجیل واقع نشد ولی برای پرهیز از درگیر شدن در مشکلات زبانی عمیق تر و احتمالاً بغرنج تر سری به علامت تأیید تکان داد و خوش رویانه لبخند زد، و مرد جوان نیز در جواب وی یک رشته دندان طلایی براق و تحسین برانگیز رو کرد.

این نخستین دیدار کشیش از آن کشور بود و او به عنوان مهمان شخصی و رسمی دولت پا بدانجا می گذاشت. هر چند دکتر هوروات هنوز در ابتدای دهه سی زندگی اش بود، اما مرد بسیار مشهوری به حساب می آمد و به خوبی از این موضوع آگاه بود که حسن شهرتش در مقام مجاهدی خلاق و خستگی ناپذیر علیه گناه و شیطان در هر شکل و شمایلی، این روزها داشت به سرعت از مرزهای آمریکا فراتر می رفت. او مردی بود بالابند و خوش برو رو که از موهبت داشتن موهای جوگندمی در جوانی برخوردار بود - موهبتی که به شدت کمکش می کرد تا جوانی اش توی چشم نزنند. او می توانست بزرگترین سالن های اجتماعات مملکت را از هزاران طرفدار مشتاق و مسرور

لبریز کند، و این طرفداران در چنان حالی منکوب خطابه های رعد آسای او علیه شیطان می شدند که برخی منتقدان کشیش این وضعیت را "هیستری جمعی" یا حتی "خلسه ناشی از هیپنوتیزم" می خواندند و حتی بعضی اوقات پا را از این هم فراتر می گذاشتند و وی را "هیتلر سفید" می نامیدند.

او قادر بود توجه مشتاقانه حاضرین را ساعت ها حفظ کند و این فقط یک طلسم گذرا نبود: مومنین مدت های طولانی پس از پایان کارش مرعوب تندر وی باقی می ماندند، دور او گرد می آمدند، زانو می زدند، دعا می خواندند و آواز عشق به خداوند سر می دادند. همین یک ماه پیش، زمانی که مشغول موعظه در سالن پولوگراند بود، با خشوعی راستین، شاهد واقعی پیروزی را در آغوش کشیده بود: تعداد حاضرین از مسابقه [مشت زنی] یوهانسون پترسون [3] هم بیشتر بود و تعداد بلیط های ورودی، بیشترین تعداد در تاریخ پولوگراند محسوب می شد. او داشت به موفق ترین فرد کشور در تسخیر گیشه ها تبدیل می شد.

هر چند خود را فردی بی ادعا می دانست، اما حتی ذره ای غرور هم نسبت به این دستاورد نداشت. زمانی که با خطابه های الهام بخش خود قدرت ظلمانی را زیر مشت و لگد گرفته بود، طرفداران خداوند با چنان هیجانی تشویقش کرده بودند که ورای تشویق هر مشت زنی بود که تاریخ پولوگراند به خود دیده بود- و او در نمازهای آرام هر روز عصر به همراه همسر و هفت فرزندش شکرگزاری خود را بابت این موضوع ادا می کرد.

دشمنانش هنرپیشگی و جلوه فروشی وی را تقبیح می کردند، و هر چند به استعداد او و آن چه "مغناطیسی" او می خواندند اذعان داشتند ولی جفاکارانه مدعی بودند او صرفاً استاد ظاهر سازی است و چیزی بیش از یک هنرپیشه فوق العاده با استعداد نیست که اگر می خواست می توانست در صحنه مجاز نمایش برای خودش شغل نان و آب داری دست و پا کند.

دکتر هوروات مرد جوان نسبتاً تندخو و حتی کم حوصله ای بود و بعضی اوقات نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و از روی غیظ شانه بالا می انداخت. واقعیت این بود که این انتقادات وی را عمیقاً می آزرده، چرا که به حضور رگه ای از هنرپیشگی در شخصیتش واقف بود و می دانست عاشق این است که تماشاگران پر شمار، سراپاگوش، پرشر و شور و تحسین کننده ای داشته باشد. پیش از شروع به وعظ، زمانی که گردن فراز در بالای منبر رو به جمعیت قرار می گرفت، غالباً احساس قدرت و جلال او را کیفور می کرد و تشویق بر جان و تنش می نشست، هر چند همواره وقتی تشویق ها برای او بالا می گرفت، به خود گوشزد می کرد که منظور آن تشویق ها خداوند است. درست که هر گونه مهارت فنی یا حتی هنرپیشگی را که در اختیار داشت و به کار می برد وقف آن علت غایی می کرد، اما به پرواز در آوردن روح حضار و به تپش در آوردن یک صدای صدها هزار ضربان قلب بدون مقداری استعداد بازیگری ممکن نبود؛ و بنابراین او همه تلاشش را می کرد. و اگر او از موهبت این استعداد برخوردار بود که حتی ساده ترین کلمات را طنینی بدیع و معنایی متقن می بخشید؛ اگر قادر بود، تنها با تغییر آهنگ صدایش، باعث شود هزاران نفر سر از پا شناسند و در

تأیید او نعره زنند، هرگز از یاد نبرده بود که چرا این استعداد به وی اعطاء شده و در راه تکریم جلال خداوند کریم در حد اعلی از آن بهره می جست.

او برای نخستین بار بود که پا بدانجا می گذاشت و می دانست این کشور به سخنان و کمک او نیاز مبرمی دارد. پایتخت کشور از لحاظ گناه یکی از بدنام ترین نقاط در کل نیمکره غربی بود؛ این شهر مرکز قاچاق وسیع مواد مخدر، روسپی گری و قمار بود و حتی شنیده بود وقیحانه ترین فیلم ها آزادانه در برخی تماشاخانه ها نشان داده می شوند.

دکتر هوروات برای آغاز جهادش در این جا لحظه شماری می کرد. او همیشه از یک مبارزه جدی لذت برده بود و معتقد بود باید بر دشمن در قرارگاه اصلی اش یورش برد. زبان یکی از معضلات به حساب می آمد، چرا که آن جا کشوری اسپانیایی زبان بود، اما مردمانش برای پذیرایی از جهانگردان بالاخره باید کمی انگلیسی یاد گرفته باشند. مبلغ جوان انجیل امیدوار بود بر این مانع غلبه کند، و می دانست که در واقع کیفیت صدایش، و نوعی جذبه قوی و غریب در آن، بود که شنوندگان را مجذوب می کرد و نه آن قدرها خود سخنانش.

او دگرباره شیطان را، حضور فیزیکی و واقعی شیطان در این جهان مادی گرا را، به عنوان موضوع خطابه اش انتخاب کرده بود. موضوع وجود واقعی شیطان همواره یکی از موفق ترین موضوعات در خطابه های وی بود، موضوعی که به او کمک می کرد به اوج الهامات شاعرانه اش برسد و کاملاً هم به آن ایمان داشت. به نظر او، این یک اشتباه عظیم، مصیبت بار، یا حتی یک جنایت از سوی جهان به اصطلاح متمدن بود که به شیطان صرفاً به عنوان یک نماد می نگریست و به آن واقعی نمی

نهاد- حتی برخی اصحاب گمراه کلیسا نیز از این بدعت مبری نبودند، نگریستن به شیطان به مثابه پنداری واهی که از قرون وسطی به ما رسیده بود، و به مثابه یک لفظ صرف برای اشاره به وجودی غیر واقعی، خطایی ناشیانه بود.

دکتر هوروات جوان نیروی عظیم و بخش اعظم زمانش را به مبارزه با این نگرش شکاکانه اختصاص داده بود. او در رادیو، در حضور هفتگی اش در تلویزیون، در صدها مقاله هرگز از گوشزد این مطلب به هموطنانش باز نایستاده بود که شیطان واقعاً وجود داشت و چون یک ولگرد شرور دائماً در جهان می گشت و اگر این موضوع درست باشد که شیطان می تواند صور مختلفی به خود بگیرد و نقاب های متفاوتی به چهره بزند، دیگر نمی شود واقعیت وجودش را منکر شد.

اجابت این کارزار تبلیغاتی بسیار چشمگیر بود و بعضی اوقات همدلی با آن از نقاط غیرمنتظره ای سربر می آورد. اعانه در راه این جهاد و کمک مالی به جا انداختن دوباره شیطان به مثابه یک موجود زنده واقعی و تهدیدی دائمی علیه جهانیان، از سوی فقیر و غنی به یک سان سرازیر می شد، تو گویی مبلغ انجیل ترس یا اشتیاقی ژرف را در روح ایشان هدف قرار داده بود؛ اما حتی شخص دکتر هوروات هم، زمانی که مقدار زیادی پول توسط دفتر روابط عمومی ژنرال آلمایو در ایالات متحده به وی تقدیم گردید، شگفت زده شد. او می دانست که آلمایو، یا آن گونه که هموطنانش اتوماتیک وار به او لقب دادند، "ژنرال آلمایو" - علیرغم آن که هرگز نه درجه ژنرالی داشت و نه تقاضایی برای آن کرده بود - چهره ای قدرتمند و حتی تهدید آمیز بود. دکتر هوروات

حتی شنیده بود که از او با توصیف دیکتاتور یاد می کنند؛ هرچند به نظر می رسید در این مورد اغراق شده باشد.

مطبوعات آمریکایی پیوسته به او حمله می کردند و مرتب ادعا می شد دولت و رئیس جمهور صرفاً بازیچه دست وی هستند؛ و از آن جایی که منبع این مطالب غالباً پناهندگان سیاسی بودند، مبلغ انجیل در پذیرفتن آن پول اندکی اکراه داشت و حتی از روی احتیاط با وزارت امور خارجه مشورت کرد. به وی گفته شد دست رد زدن به این اعانه توهینی عامدانه تلقی خواهد شد و تأثیر نامطلوبی بر روابط آمریکا با قدرتمندترین چهره منطقه خواهد گذاشت. و تازه هرگز به ذهن دکتر هوروات خطور نکرده بود که ممکن است کسی باشد که آمرزش شامل حالش نشود، و معنای آن منش دست و دل بازانه آلمایو بی تردید این بود که وی تحت تأثیر جهاد دکتر هوروات قرار گرفته و هشدارهای موقرانه و درخواست های عاجزانه این واعظ از همگان در این که به یاد داشته باشند شیطان واقعاً وجود دارد، نوایی اجابت کننده و پروای پروردگار را بر قلب آن مرد هم انداخته بود.

و آن هایی که آن کشور را خوب می شناختند به او گفته بودند که ژنرال آلمایو در راه توسعه آن جا دستاوردهای فراوانی داشته و سیستم تلفنی راه انداخته بود که بهترین سیستم در خارج از ایالات متحده به شمار می آید؛ او جاده های جدید، مدارس، وزارت برای آموزش و یک دانشگاه جدید ساخته بود و امنیت را در آن کشور هم برای سرمایه گذاران آمریکایی و هم برای مسافران آمریکایی فراهم آورده بود.

در فرودگاه خبری از بازرسی های معمول بار و تشریفات گذرنامه نبود و دکتر هوروات توسط یکی از افسران خط هوایی با احترام به کادیلاک سیاهی که منتظرش بود، راهنمایی شد. دکتر هوروات شاهد آن بود که بسیاری از مسافران دیگر هم با چنین برخورد مهمانوازان و ممتازی رو به رو شدند و دید که کادیلاک های سیاه دیگری هم درست مانند کادیلاک خودش منتظر آنان بودند. همراه او در کادیلاک آقای دوست داشتنی با موهایی بسیار طلایی و چشمان آبی کم رنگ و چهره ای بشاش و طعنه زن بود که خودش را اگه اولسون [4] شهروند کپنهاگ در دانمارک معرفی کرد. دکتر هوروات متوجه شد که او جعبه ای نسبتاً بزرگ با شکلی عجیب را روی زانوهایش نگه داشته است، به جای آن که، از برای راحتی هردویشان آن را در صندوق عقب قرار دهد. و کوبایی جوان هم همسفر آن ها در ماشین بود؛ مرد جوان متواضعانه خود را در کنار راننده یونیفرم پوش جا داد.

فرودگاه، قشنگ یک ساعت با ماشین از پایتخت فاصله داشت. پایتخت محصور بین قله های آتش فشانی بود و همین که ماشین استارت زد، دکتر هوروات ناگهان احساس خفگی کرد و تنفسش با مشکل روبرو شد. آن ها سه هزار متر بالای سطح دریا بودند و به وی هشدار داده بودند از فعالیت فیزیکی پرهیز کند. اما با توجه به چشم انداز دهشت بار پیش رویشان، احساس ناراحتی او چیزی نبود که بشود تخفیفش داد. پایتخت جای دوری پشت آتش فشانی پنهان بود که در قرون گذشته دوبار ویرانش کرده بود و گرچه آتشفشان اکنون خاموش بود، اما قله کنگره دار پوشیده از برف آن هنوز دندان هایش را به علامت تهدیدی سخت و بی امان نشان می داد و پهنه بی پایان سنگ

گدازه های سیاه، درختچه های کوتاه قامت و تل هایی از سنگ که در سمت چپ جاده امتداد داشتند، خبر از آن می دادند که زمانی از فلک سنگ فتنه باریده است. در سمت راست، جنگلی از کاکتوس ها قرار داشت که غیظ فلج کننده شان تا بالای تخته سنگ های بدریخت ادامه داشت و دکتر هوروات تردیدی به دل راه نداد که آن بقایای خشک و آفتابخورده باید مملو از مار باشند. صدایی ناگهان گفت: "من را از این جا بیرون بیاور!"

دکتر هوروات متعجب شد و حیرت زده به همراهانش نگریست؛ اما آقای دانمارکی همچنان لبخند به لب داشت و پسر کوبایی هم به وضوح از روی تعجب به آن ها چشم دوخته بود. صدا با عصبانیت تکرار کرد: "گفتم من را از این جا بیرون بیاور، دارم خفه می شوم". سپس صدای سرفه ای آمد، اما این صدا نه از سوی مرد دانمارکی در آمده بود، و نه راننده و نه پسر کوبایی که به نظر هراسان می رسید.

صدا گفت: "گوش کن، اگر به من هوای تازه نرسانی، هیچ وقت دیگر حرف نخواهم زد و تو از گرسنگی تلف می شوی".

دکتر هوروات پرسید: "آخر این چه صدایی است؟"

مرد دانمارکی که گویی سر شوق آمده بود گفت: "چه بگویم،"

صدا با تمسخر فریاد زد: "چه بگویی؟ دکتر هوروات! امیدوارم که اسم جنابعالی را درست فهمیده باشم – می خواهم به اطلاعاتان برسانم کنار یک جبار ستمگر نشسته اید که سال ها مرا استثمار کرده و به اصطلاح از من سواری گرفته است. آقای عزیز، من به این کار می گویم برده داری. استثمار

یک استعداد منحصر به فرد. من می گویم که باید قانونی علیه این کار وضع شود".

جعبه ای که روی ران مرد دانمارکی بود ناگهان باز شد و عروسی در حالت نشسته از آن بیرون آمد.

مفسر انجیل با دلخوری اندیشید که ای وای، یک عروسک گردان.

مرد دانمارکی گفت: "این هم دوست من اوله یسن[5]،"

عروسک گفت: "من واقعاً از عروسک گردان ها متنفرم. از ملاقات شما مطمئناً خشنودم".

دکتر هوروات به زور لبخندی زد. او چندان طرفدار شوخی های سرکاری نبود – این نوع حس طنز را نداشت. اما سعی کرد لطفش شامل حال عروسک شود و حتی با او دست داد. عروسک با چشمان شیشه ای و چهره ای تمسخر آمیز به او زل زده بود، همان چهره ای که عروسک گردانان، انگار، خود را ملزم می بینند برای عروسک هایشان انتخاب کنند.

آقای اولسن توضیح داد که آنها در کلپ شبانه ال سینیور برنامه دارند – گفته می شد این کلپ یکی از بهترین مکان ها در نوع خود در جهان است و غالباً برنامه های جذاب جدید را حتی پیش از کاباره لیدوی پاریس یا لاس وگاس روی صحنه می برد. مبلغ انجیل تا کنون پا به کاباره لیدوی پاریس یا لاس وگاس نگذاشته بود ولی کاملاً مطمئن بود به یک کلپ شبانه محلی نیز سرخواهد زد، حالا هر شهرتی هم که می خواهد داشته باشد. او مودبانه از آقای اولسن در مورد برنامه اش و مکان های دور افتاده ای که به آن ها سفر کرد بود سوال کرد.

آقای اولسن گفت: "اکنون یک سالی می شود که ما، دور از وطن، تور جهانی داریم،"

عروسک اضافه کرد: "بعله، و برای من دیگر بس است. من منتظرم که زودتر پیش زن اولسن برگردم."

مبلغ انجیل با خود اندیشید که شوخی نسبتاً بی نزاکتانه ای بود. پسر کوبایی داشت می خندید. او هم هنرمند بود و این موضوع را با انگلیسی شکسته بسته خود توضیح داده بود. آقای اولسن پرسید که آیا او هم در آل سینیور برنامه دارد و پسر سرش را تکان داد و گفت: "نه، نه".

دکتر هوروات محض کنجکاوی پرسید: "رشته هنری شما چیست؟"

به نظر رسید انگلیسی پسر ناگهان نم کشید. او استعداد خاصی داشت - در کوبا مشهور بود - و قرار بود این جا در پایتخت برنامه اجرا کند. اما دیگر نتوانست کلمات مناسب را بیابد و به بیرون خیره شد.

دکتر هوروات بدون حضور ذهن به ماجراهای سفر عروسک گردان گوش داد، در حالی که عروسک با نیش باز و چهره ای طعنه زن و ناخوشایند به صورت مبلغ انجیل زل زده بود. ناگهان شنید که آقای اولسن از او سوالی می پرسد: "غلط نکنم شما هم هنرمند هستید؟ صبر کنید. چیزی نگویند. من به خود می بالم که قیافه شناس هستم. من تقریباً همیشه می توانم ماهیت فعالیت هنرمند را از ظاهرش حدس بزنم. بگذارید ببینم..."

ابتدا مبلغ انجیل بیش از آن متعجب شده بود که اعتراضی بکند، و بعد که دید عروسک گردان ارزیابانه چشمانش را روی خطوط چهره او می گرداند، دردمندانه به یاد موهای بلند سفیدش،

چشمان تیره متنغذش و خطوط چهره نهیب زننده و فرمان دهنده اش افتاد.

مرد دانمارکی در آخر گفت: "یک شعبده باز، یک جادوگر یا هیپنوتیزم کار. اشتباه که نگفتم؟"

دکتر هوروات بزاقش را به سختی فروبلعید و به آن مرد گفت که واعظ است. عروسک از خنده ای

تمسخر آمیز به خس خس افتاد و فریاد زد: "قیافه شناس! واقعاً که. تو، اگه اولسن، فقط یک احمق

تمام عیاری، و من این را همیشه گفته ام"

مرد دانمارکی به شدت عذرخواهی کرد. مسئله این بود که همه آن ها در این کاروان هنرمند

بودند. او به کادیلاک هایی که از پی ایشان روان بودند اشاره کرد. همه آن ها در شوی جدید ال

سینیور برنامه داشتند – او امیدوار بود عذرش پذیرفته شود.

دکتر هوروات بسیار شگفت زده شد وقتی فهمید همه همراهان مسافر او هنرمندان صحنه و به

ظاهر، همگی، مانند وی مهمان شخصی ژنرال آلمایو بودند. او با خود اندیشید آیا چنین تصادفی

کاملاً غیرعامدانه بوده، یا کاسه ای زیر نیم کاسه پنهان است. او انتظار نداشت مهمان شخصی

ژنرال آلمایو باشد. او فکر می کرد در یکی از هتل هایی آمریکایی پایتخت اطراق می کند. اما

وقتی مأمور رسمی خط هوایی به او گفت که ژنرال آلمایو می خواهد ایشان در اقامتگاه شخصی

وی بمانند، نمی دانست چه بگوید، گرچه از این موضوع خوشی نیامده بود. و اکنون موضوع بیش

از پیش ناراحت کننده و حتی تحقیر آمیز بود که مردی در شأن و مقام وی، همراه برخی هنرمندان

سیرک، مهمان شخصی مردی بودند که به نیک نامی شهره نبود، هر چند جدیداً و با جاروجنجال

فراوان عده ای او را به عنوان ولی نعمت خیر کشورش سر زبان ها انداخته بودند. به هر حال در

این موضوع خیری هم نهفته بود و مبلغ انجیل تصمیم داشت آزادانه با میزبانش درباره برخی اتفاقات لابلایانه و مشمئزکننده ای که در پایتخت روی می داد صحبت کند. و سپس فردا، در بزرگترین سالن عمومی شهر - یعنی سالن ارکستر سمفونی - غرش رعد آسای خود را علیه شیطان که هنوز با حضورش جهان را ملوث می کرد، به انجام برساند.

[1] Dr. Horwat

[2] General Almayo

[3] Johanssen-Patterson

[4] Agge Olson

[5] Ole Jensen

فصل دوم

در ماشین عقبی، مردی بالابند و خوش چهره که سبیل و ریشی کوتاه و نوک تیز و سیاه داشت و چهل و چند ساله می زد، غمگینانه داشت با همسفرش صحبت می کرد. همسفرش که بدون حضور ذهن به او گوش می داد مردی بود کوتاه قامت و خوش لباس و موهایش را با دقت رنگ کرده بود طوری که فقط ذره ای خطوط خاکستری برای نمونه باقی گذاشته بود.

مرد بلندقامت داشت می گفت: "من این را برای خودم نمی خواهم. نه این که جاه و جلال شخصی برایم مهم نباشد. درست است که من هم مثل همه هنرمندان کاملاً نسبت به قضاوت نسل های آینده بی تفاوت نیستم، ولی در زندگی ام آن قدر تجربه داشته ام که به بی اعتباری نظر عامه پی ببرم و بدانم ماندگاری مادام العمر نام یک شخص چقدر کم مایه تسلی خاطر است. اما من می خواهم

این کار را برای کشورم - برای فرانسه - بکنم. ما دیگر آن قدرت بزرگی که سابقاً بودیم نیستیم و احساس من این است که امروز بیش از همیشه وظیفه هر هنرمند فرانسوی این است که از خودش فراتر برود. من می دانم که این قابلیت را در خودم دارم - هر چند همیشه در لحظه آخر از بروز آن باز می مانم. البته هیچ کس در تاریخ بشر هرگز به چنان جایی نرسیده است".

همسفر او گفت: "بعضی ها می گویند در سال ۱۹۰۵، زارزیجه [1] بزرگ، اهل گرجستان، در خلال یک نمایش ویژه در سنت پترزبورگ جلوی چشمان تزار روسیه از پس این کار بر آمده است".

مرد اول قاطعانه گفت: "افسانه است"، و آزرده گی در چهره اش نمایان شد، "هیچ وقت هیچ کس نتوانسته این موضوع را ثابت کند. نمی خواهم شما فکر کنید من تعصب ملی دارم - اما بگذارید چیزی به شما بگویم: اگر روزی تردستی پیدا شود که بتواند کارش را با سیزده توپ انجام دهد، آن تردست فرانسوی خواهد بود - صرفاً به این دلیل که آن مرد منم. بدون شک مطلع هستید من دو سال پیش، به دلیل خدمات فوق العاده و چشمگیرم در جهت اعتلای حیثیت فرانسه در خارج و سهم فردی ام در نمایش نبوغ ملی مان، مفتخر به دریافت نشان لژیون دونور شدم. اگر یک دفعه - فقط یک دفعه - هر جایی، جلوی هر گروهی از تماشاگران - بتوانم رکورد راستلی [2] کبیر را بزنم و به جای دوازده توپ همیشگی ام، تردستی ام را با سیزده توپ انجام دهم، احساس می کنم واقعاً کاری برای کشورم انجام داده ام. اما من جوان تر نمی شوم و گرچه اکنون در اوج توانایی هستم، لحظاتی هست - چرا منکرش شویم - که به شک می افتم - به هر حال، وقت همگی مان محدود است".

همسفرش با عصبیت انگشتی به پایونش کشید. او رئیس یکی از بزرگترین آژانس های استعداد یابی آمریکا بود و قبل از رسیدن به این مقام عالی، چهل سال از عمرش را به عنوان یک استعدادیاب در سفرهای بی پایان به اقاصا نقاط جهان گذرانده بود. هیچ سیرک، سالن موسیقی و کلوپ شبانه ای نبود که بتواند مدعی برنامه جدیدی شود که او در جستجوی دائمی اش آن را ندیده باشد. مدت ها پیش به اوج حرفه اش رسیده بود و اکنون استعداد یاب های دیگری برایش کار می کردند، اما هنوز پیوسته در سفر بود، مانند سگ شکاری پیری که نمی تواند در دنبال کردن یک رد پا مقاومت کند - هرچند از گذر سال ها کمی شکاک شده بود و دوست داشت تظاهر کند هر آن چه را جهان می توانسته پیشکش کند دیده است و همه کارها انجام شده اند و فقط ممکن است تکرار شوند - اما کنجکاوی و قوه جستجوی او در پشت این نقاب بی تفاوتی و دلسردی به همان تیزی سابق بود. هنوز در خفا امیدوار بود که ناگهان در گوشه دور افتاده ای از جهان، استعدادی یگانه و فوق بشری خودش را ظاهر سازد. همیشه حاضر بود تا به طرفه العینی، به هواپیمایی بپرد و کره زمین را در نوردد تا با چشمان خودش ببیند آیا درست است که در ایران مردی هست که می تواند با سه پشتک به هوا بپرد و در راه بازگشت به زمین سه پشتک دیگر هم بزند، یا درست است که در هنگ کنگ کسی هست که می تواند، سر به زیر و لنگ در هوا، تنها روی انگشت کوچکش بایستد - نه مانند کرول [3] هنرمند سوئسی و یکی دو نفر دیگر که این کار را روی انگشت اشاره کرده اند - بلکه روی انگشت کوچک، یک شاهکار کامل و بی همتا، دستآوردی الهام بخش و مایه قوت

قلب که بار دیگر ثابت می کرد شگفتی هایی که انسان می تواند روزی روی زمین بیافریند واقعاً پایانی ندارند - و رویای نوع بشر واهی نیست.

او گفت: "سانتینی[4] اهل سیسیل خیلی خوب بود".

مرد فرانسوی - که نامش موسیو آنتوان[5] بود و از ماری می آمد - و به نظر می رسید رنجیده باشد گفت: "شما خیلی خوب می دانید که سانتینی تنها با نه توپ تردستی می کرد و آخرش هم دلشکسته در گذشت چون هرگز نتوانست توپ دهم را بگیرد".

همسفرش سری تکان داد و گفت: "بله، اما باید به خاطر داشته باشید که او در چه وضعیتی تردستی می کرد. با یک پا روی بطری شامپاین می ایستاد و پای دیگرش را پشتش دراز می کرد و سه حلقه را در انتهای ساق آن پا مرتباً می چرخاند، در حالی که بطری دیگری روی سرش بود و دو توپ پلاستیکی بزرگ روی این بطری بودند و در همین حالت با نه توپ تردستی می کرد. من این را به خوبی به یاد دارم - البته گرچه بعضی اوقات تغییراتی هم در کار بود. یک برنامه فوق العاده بود. درست است که دلشکسته در گذشت اما بعضی ها می گویند دلیلش آن بود که زنش وی را به خاطر معشوقش ترک کرد".

مرد فرانسوی با آزرده گی گفت: "به عقیده من، همه این کارها با بطری ها، این انتخاب وضعیت به ظاهر غیرممکن برای تردستی چیزی جز عذر بدتر از گناه نبود. مانند صفحه دودی به قصد پنهان کردن این واقعیت که سانتینی هرگز نتوانسته بود با بیش از نه توپ تردستی کند. او آن قدر باهوش بود که محدودیت هایش را بشناسد و بنابراین کلکی سوار کرده بود تا توجه تماشاگر را از

این واقعیت منحرف کند و این کار را با ایستادن به شیوه ای انجام می داد که برای عموم نامتعادل ترین وضعیت تعادلی است. من قصدم این نیست که زیر آب یک همکار و هنرمند ممتاز را که دیگر بین ما نیست، بزنم، اما به عقیده من سانتینی صرفاً قلب می کرد. درست است که من برنامه ام را روی دوپایم انجام می دهم ولی با دوازده توپ تردستی می کنم. چه کسی دیگری می تواند چنین کند؟ این یک برنامه سنتی است که در ناب ترین شکش انجام می شود، بی آن که با کلک های مبتذل توجه جمعیت را از دشواری واقعی منحرف سازم. من سنت گرا هستم. وفادارم به سنت فرانسوی عظیم قرن هجدهم. شکل ناب ماجرا، این است آن چه اهمیت دارد. فقط کاش می توانستم آخرین توپ را هم بگیرم."

همسفرش به آرامی گفت: "شما همین جوری هم بهترین هستید، همین الان شما بزرگترین تردست هستید."

مرد فرانسوی آهی کشید. کلمات "همین الان" دلهره ای که در قلب هر هنرمندی خفته را در او بیدار کرد، این که کسی ناگهان فاتحانه، در جایی روی کره زمین ظاهر شود و نخستین فردی باشد که غیر ممکن را به انجام رساند.

مرد فرانسوی گفت: "فردا دوباره سعی کنم. اما از این متنفرم که وقتی تنها هستم موفق شوم و بعد احتمالاً نتوانم این کار را جلوی چشم جهانیان انجام دهم. شما می دانید مردم چقدر دیرباورند. هرگز حرفتان را باور نخواهند کرد. همیشه باید با چشم خودشان ببینند."

چارلی کوهن[6] گفت: "بالاخره یک روز موفق می شوید. من مطمئنم که قابلیتش را در خودتان دارید."

موسیو آنتوان ملالت زده به گدازه های سیاه آتشفشانی ای که در دو سوی جاده روی هم تلنبار شده بودند خیره شد.

[1] Zarzidje

[2] Rastelli

[3] Kroll

[4] Santini

[5] Antoine

[6] Charlie Kuhn

فصل سوم

اسم واقعی چارلی کوهن قبلاً مجید کورا[1] بود - او در سواحل سوریه و با رگ و ریشه مخلوط لبنانی و ترک به دنیا آمده بود - اما این اسم را چهل سال پیش که در قالب مهاجری جوان و مشتاق پا به امریکا گذاشته بود، و به دنبال نخستین برخوردش با جهان حرفه ای نمایش به صورت آمریکایی چارلی کوهن در آورده بود - البته روزی فهمید که این اسم هم واقعاً ذات کسی را کاملاً آمریکایی نمی کند. اما دیگر دیر شده بود و او در آن گیر کرده بود، همان طور که گیر چیزهای دیگر افتاده بود: قلبش، که اکنون به خرخر افتاده بود؛ تنهایی اش - به نوعی، در سراسیمه رفتن بی پایش از قاره ای به قاره دیگر، هرگز نتوانسته بود جز آشنایی مختصر با زنان

رابطه ای با کسی برقرار کند، هرچند همیشه خیلی دست و دل باز بود و همواره آمادگی داشت دست به جیب شود. و بعد این امید، یا اشتیاق یا کنجکاوی کهنه، غریب و تقریباً دردآور و آزار دهنده بود - دقیقاً نمی دانست که چه چیز است - که او را دائماً در وضعیت ناگوار تعلیق و انتظار، همواره در حرکت، در راه رسیدن به چیزی نگه می داشت؛ چیزی که در زمان بی خوابی و ناامیدی غالباً وسوسه می شد که اذعان کند تنها یک رویا است. علی رغم شکایت سنجیده اش، که یکی از مقتضیات سنتی حرفه اش محسوب می شد، علی رغم همه دغل بازان، جاعلان و کلاهبرداران حقیری که او در روزگار خویش دیده بود - حس کنجکاوی و ایمانش را تمام و کمال حفظ کرده بود، و با شامه تیزی پیرامونش را می پایید، و همواره چشم انتظار آن بود که غیر ممکن رخ دهد. او در طول زندگی اش چند هنرمند استثنایی کشف کرده بود، و همه آن ها را به خاطر می آورد، نامشان را، چهره شان را، برنامه شان را، مصائب و مسائل شان را، و دقیقاً می دانست چه بر سرشان آمده و مدتها پس از آن که از چشم جمعیت غایب می شدند می دانست کجا می شود پیدایشان کرد. چارلی کوهن عمیقاً برای استعداد احترام قائل بود و هرچند هیچکدام از آن هنرمندان بزرگ و مشهور هرگز اشتیاق غریبی را که در وجودش بود تمام و کمال ارضا نکرده بودند - چرا که بهترین شان چیزی جز موجودات عجیب الخلقه یا مردان سخت کوشی با صبر بی پایان نبودند - اما باز هم برای آن چند ثانیه توهمی که ایجاد می کردند ممنونشان بود. به این ترتیب بود که به داستان سرایی اندوهگینانه موسیو آنتوان درباب جاه طلبی و شکست با همدلی گوش داد؛ این داستانی بود که هزاران بار شنیده بود، حکایت تلخ و پیش پا افتاده رویای بشر برای

رسیدن به کمال. گاه گاهی ناشکیبانه نگاهی به ساعتش می انداخت؛ برای رسیدن از فرودگاه به پایتخت راهی طولانی در کار بود: ویست دقیقه هم تا اقامتگاه آلمایو طول می کشید، و او عجله داشت. او اخبار مهمی برای رفیق و رئیسش در چنته داشت – آلمایو بود که از او به لحاظ مالی پشتیبانی کرده بود، و هنوز مالک هفتاد و پنج درصد بنگاه استعداد یابی او بود. به موتور سیکلت های اسکورت که پیشقراول کاروان ماشین ها بودند نگاهی انداخت، و ناگهان متوجه این موضوع شد که از زمانی که فرودگاه را ترک کرده بودند اصلاً ترافیکی به چشم نیامده است، حال آن که در سفرهای پیشینش معمولاً جاده از ماشین پر بود. تنها نقل و انتقالی که توجه وی را به خود جلب کرد مربوط به کامیون های باری بود که گروه های سربازان عادی را که آدم همیشه این ور و آن ور می دید، با لباس های سبز و کلاه خود های آلمانی سوار کرده بود: پس از جنگ جهانی اول، نیروهای نظامی این کشور را افسران تبعیدی آلمان تعلیم داده بودند، و یونیفرم ها از پی همه تغییرات و کشمکش های سیاسی عوض نشده بودند و ارتشیان هنوز مثل قدیم مدیم ها قدم رو می رفتند. یا جشن بزرگی در کار بود یا، به احتمال بیشتر، یک گردهمایی سیاسی. شرکت در این مراسم همیشه اجباری بود، و بی بر و برگرد روستاها را خالی می کرد، و زندگی را در حالت سکون نگه می داشت. او سیگاری روشن کرد و بدون حضور ذهن به بیانات پرحرارت موسیو آنتوان درباره رویای تفوق و دستاوردهای غرور آفرین در راه شکوه و افتخار برای موطنش و همه نوع بشر گوش سپرد.

[1] Mejid Kura

فصل چهارم

در کادیلاک سوم، آقای شلدون [1]، یک وکیل بازرگانی ممتاز آمریکایی نشسته بود، که امور حقوقی کسب و کار آلمایو در ایالات متحده را راست و ریس می کرد؛ این تجارت جدا از ده ها مورد سرمایه گذاری که همواره دقیق انتخاب می شد و سود معقول داشت، شامل زنجیره ای از هتل ها، چند چاه نفت در تگزاس، و سرمایه گذاری سنگین در بورس نیز بود. آقای شلدون در صندلی عقب کنار مرد جوانی با قامت متوسط نشسته بود که در ظاهرش، جز موهای تیره بلند و با دقت آراسته و دستانی زیبا، چیز خاصی نمایان نمود. وکیل می دانست که وقت بسیار کمی برای مذاکرات تجاری با آلمایو خواهد داشت، و می دانست وی از نگاه کردن به اوراق سرباز می زند و طبق معمول با گفتن "اوکی، اوکی، هر کاری را که درست است انجام بده"، دنبال هیچ کدام را نمی گیرد، و بعد او را با خودش برای نوشیدن مشروب به بار می برد و بعد به شام و شب را به رسم همیشه در کلوب شبانه وی با دختران غریبه و همراهان معذب کننده خواهد گذراند. آقای شلدون هنوز داشت در ذهنش سعی می کرد همه آن چه را که باید به آلمایو می گفت به چند کلمه ساده تقلیل دهد و این کار خیلی آسانی نبود. وقتی دید قرار است فرد دیگری هم در ماشین او باشد، کمی ناراحت شد، چرا که این امر به معنی مکالمه با همسفرش بود، حال آن که وی می خواست بر آن چه قصد گفتنش را داشت متمرکز شود. اما از روی نزاکت، تعارفات عادی لازم را با همسفرش رد و بدل کرد. مرد خودش را "آقای مانولسکو" معرفی کرد، و بعد نگاهی به وکیل انداخت که انگار منتظر بود نشانه ای از به جا آوردن یا تشویق در او ببیند. سپس اضافه کرد: "آنتون مانولسکو [2]، موسیقیدان مشهور".

به نظر جناب وکیل این که هنرمند ممتازی خود را با صفت "مشهور" معرفی کند کمی غریب آمد، اما صرفاً از روی ادب سرش را خم کرد. او سپس پرسید که آیا استاد موسیقی قرار است کنسرتی در سالن ارکستر سمفونی جدید پایتخت بدهد.

آقای مانولسکو کمی رنجیده به نظر رسید و آه سنگینی کشید.

نه، قرار بود او در کلوپ شبانه ال سینیور برنامه اجرا کند. هر چند ابروان وکیل بالا رفت، اما توانست جلوی خودش را بگیرد و شگفتی عمیقش را بروز ندهد. بعد با خود فکر کرد شایسته این است که کمی علاقه نشان بدهد و از استاد موسیقی پرسید چه سازی می نوازد – اما هنوز در خفا متعجب بود که چطور می شود یک موسیقیدان مشهور در کلوپ شبانه برنامه اجرا کند.

آن مرد گفت: "ویولون می زنم"، او به تازگی در نیویورک و لاس وگاس کنسرت داده بود. و ناگهان با غلیان غیرمنتظره غرور این راز را در میان گذاشت که او بهترین اجرا را داشته است. واقعاً بهترین. در واقع، هرگز هیچ اجرایی به پای آن نمی رسیده است. این کار ثمره سال ها سخت کوشی تحت راهنمایی والدینش بود، که خود نیز به موسیقیدان بودند. او تنها موسیقی دان در جهان بود که می توانست در حالی که روی سرش ایستاده است ویولون بزند – آری، سخت ترین قطعات موسیقی کلاسیک.

او نگاهی به وکیل انداخت، و معلوم بود منتظر است وکیل شگفتی اش را ابراز کند و نشانه ای از احترام بروز دهد. آقای شلدون، چند لحظه ای، میخکوب شده بود و در حالی که دود از سرش

بلند شده بود بدو خیره ماند، و سپس آب دهانش را به سختی قورت داد و آخرش توانست چند کلمه احترام آمیز ادا کند.

آقای مانولسکو سری در پاسخ به این به تمجیدات تکان داد و شروع به توصیف برنامه اش با جزئیات دقیق نمود. درست بود که وقتی برنامه اجرا می کرد سرش عملاً روی زمین نبود، بلکه برای آن یک تکیه گاه مناسب به شکل یک عرقچین برعکس تعبیه کرده بود. اما هیچ کس در جهان نبود که همآورد او باشد، چرا که مسئله فقط حفظ تعادل نبود: موسیقی بود که واقعاً اهمیت داشت. البته همیشه کسانی بودند که مدعی می شدند جمعیت تنها به تشویق شاهکار آکروباتیک وی می پردازد - آدم های حسود همه جا بودند. حتی اگر حضار از درک کامل این مسئله عاجز بودند، اما آن چه واقعاً باعث می شد ایشان سر از پا نشانند و به تشویق او بپردازند کیفیت موسیقی اش بود. او شاگرد انسکو[3] بود و می توانست با بزرگترین افراد در عالم موسیقی پهلو بزند. متأسفانه سلیقه عامه زایل گشته و بازاری شده بود، و برای این که کسی خودی نشان دهد و پشتوانه مناسب بیابد، باید راهی جذاب و تازه برای جلب توجه پیدا می کرد - به این دلیل بود که او دست به تکمیل برنامه اش زده بود. اما او فقط بیست و چهار سال داشت و به محض این که به اندازه کافی مشهور می شد - که این موضوع حداکثر یکی دوسالی زمان می برد - به شیوه کلاسیک و معمول اجرا بر می گشت و نشان می داد چند مرد حلاج است. اکنون آن قدر موفق بود که قادر باشد یک استرادیواریوس[4] برای خودش دست و پا کند.

این جا دیگر وکیل آمادگی ذهنی اش را برای ملاقات تجاری با خوزه آلمایو کاملاً از دست داده بود، و نسبتاً متعجب و حتی دردمندانه محو تماشای چهره موسیقیدان شده بود. ایده مردی که روی سرش بایستد و برای حضار با استرادیواریوس موسیقی کلاسیک اجرا کند، او را تا حدی دلگیر و دلنگران ساخته بود. در واقع احساس دلزدگی داشت. همان طور که مرد جوان به توضیحاتش ادامه می داد، وکیل احساس همدردی شدید و حتی ترحم می کرد. مشخصاً آقای مانولسکو یک بچه نابغه بوده است – والدینش که موسیقیدانانی حرفه ای اهل رومانی بودند، به او در چهار سالگی ویولون نواختن را یاد داده بودند، و بعد او دور آمریکا در شش سالگی کنسرت داده بود. او بین سنین شش و یازده سالگی حسابی مشهور شده بود. اما بعد وقتی دوازده سالش شده بود، یک جور هایی به نظر می رسید از گوش مردم افتاده باشد. او به سرعت افزود که مطلقاً هیچ اشکالی در نواختنش وجود نداشت – هر قطعه اش به خوبی گذشته بود. مسئله فقط این بود که عامه مردم علاقه شان را به او از دست داده بودند. شاید هم رفتار سوءمدیریت شده بود. در واقع، خانواده اش خیلی زود به لحاظ مالی دچار مشکل شد. در این زمان بود که یک کارگزار هنری بسیار روشن ذهن و خوش طینت این ایده را به آن ها داده بود – و بعداً معلوم شد که ایده خیلی خوبی بوده است. او هنوز دوازده سالش بود و می توانست تقریباً هر کاری را یاد بگیرد؛ پدرش و آن مأمور شروع به تربیت وی کردند و او در عرض چندماه پیشرفت قابل ملاحظه ای از خود نشان داد. دو یا سه سالی طول کشید تا این جذابیت را به کمال برساند و دوباره پیش روی عامه قرار گرفت و در سالن های موسیقی، سیرک ها و کلوپ های شبانه در حالی که روی سرش

ایستاده بود ویولون می نواخت. همان طور که قبلاً هم گفته بود این ماجرا موقتی بود - اکنون که عموم مردم دوباره به او گوش سپرده بودند، به زودی می توانست در کارنگی هال در نیویورک برنامه داشته باشد - مسئله فقط زمان بود.

وکیل با خود اندیشید که آیا آقای مانولسکو واقعاً به آن چه می گفت باور داشت. انگار که داشت. از حالت صورت خندان و بشاشی کاملاً واضح بود که همین حالا خود را در حال نواختن استرادیواریوش جوی پیشکسوتان نیویورک می بیند - در حالی که بار دیگر روی پاهایش ایستاده است و نه کله اش. او به مرد جوان گفت سعی می کند حتماً در آن برنامه حاضر شود و از اجرا لذت ببرد.

آقای مانولسکو توضیح داد که طبیعتاً عاقل تر از این ها بود که در این تور خاص ساز گرانبهایش را با خودش بیاورد - شک داشت کسی در حضار باشد که بتواند ریزه کارهای اصلی کار هنری او را درک کند - و با این تفصیل، برای این برنامه خاص در کلوپ شبانه، داده بود یک ویولون مینیاتوری مخصوص برایش بسازند. نواختن این ساز، مثلاً زدن کنسرتوی انسکو با آن، به مهارت بالایی احتیاج داشت، و جمعیت کلوپ شبانه همیشه بیشتر تحت تأثیر مهارت فنی و هنرپیشگی قرار می گرفتند تا خود موسیقی. او ویولون و لباس بالماسکه اش را با خودش در این کیف حمل می کرد - با پایش کیف چرمی گران قیمتی را نشان داد. نه، او فراک سنتی نمی پوشید؛ معمولاً جوراب های ساق بلند سفید، نعلین و شلوار کشاد می پوشید، و یک جلیقه زیبای گلدوزی شده بر

تن می کرد که بر روی آن پولک های سبز، و صورتی و قرمز می درخشیدند.

وکیل ناگهان با اندوه فکر کرد که ای داد، یک دلقک نوازنده.

راننده داشت با احترام از درون آینه به چهره پرچین و چروک مادر ژنرال آلمایو نگاه می کرد. او

کیف دستی امریکایی اش را که معلوم بود هدیه پسرش است روی زانوهایش گذاشته بود و مشغول

جویدن برگ های ماستالا[5] بود که در آن کیف حمل می کرد. پیرزن یک سرخپوست کوخون[6]

از دره های جنگلی حاره ای داغ در شبه جزیره جنوبی بود و سواد خواندن و نوشتن نداشت.

راننده، گرچه کت و شلوار عادی پوشیده بود و کلاه کپ ساده رانندگان را بر سر داشت، یکی از

اعضای نیروهای امنیتی ویژه بود و می دانست که چرا ژنرال آلمایو مادرش را سالی یک بار به

پایتخت می آورد: آلمایو با مادرش عکس می گرفت و این کار باعث محبوبیت او نه تنها بین قبیله

های کوخون، بلکه بین مردمان ساده دل همه جا و از جمله ایالات متحده، می شد. او را به شکل

مردی نشان می داد که نسبت به ریشه های دون پایه خود احساس غرور می کند، که البته کاری

بسیار دموکراتیک بود.

دکتر هوروات در پاسخ به نکته ای که همسفر دانمارکی اش مطرح کرد گفت: "بله، فکر می کنم

بشود من را یک رزمی کار نامید، رزم با شیطان."

عروسک در حالی که به وی از روی زانوی عروسک گردان زل زده بود گفت: "ناک اوت در راند

اول، اگه اولسن، نصیحت من را بپذیر. بهت می گویم چه جوری شرط بندی کنی."

کاروان ماشین ها اکنون داشت به یک کافه کنار جاده نزدیک می شد - مکانی درب و داغان و زهوار دررفته که زیر شیب کوه سیاهی قرار داشت؛ اسم رنگ و رو رفته یک نوشابه آمریکایی هنوز بر دیوارهای آن به چشم می خورد - تنها چیزی که در آن برهوت مایه قوت قلب بود. آن ها کافه را رد کرده بودند که راننده آن قدر وحشیانه ترمز زد که دکتر هورات به صندلی جلو پرت شد و ناگهان متوجه شدند هم جا پر از سربازانی است که سوار موتورسیکلت و جیب هستند و روی جاده نیم دایره ای تشکیل داده اند و رویشان به سمت آن هاست. در این زمان افسری از یکی از جیب ها پیاده شد که آنتن رادیو داشت روی شیشه جلویش تاب می خورد و به سمت آن ها حرکت کرد. مبلغ انجیل با تعجب متوجه شد که همه سربازان مسلسل دستی دارند.

[1] Sheldon

[2] Anton Manulesco

(Enesco [3] جرج انسکو ویولون نواز مشهور رومانیایی م)

[4] نوعی ویولون گران قیمت ساخته خاندان ساز ساز مشهور استرادیواری م

[5] نوعی گیاه توهم ز+ م

[6] Cujun

فصل پنجم

داخل کافه به قدری فلاکت بار و کثافت بود که دکتر هورات از دیدن یک تلفن نو روی بار شگفت زده شد. کافه خالی بود، اما از پنجره ای در انتهای کافه مبلغ انجیل دو نفر، یک مرد و یک زن، را دید که پابرنه به سوی سنگ های دامنه کوه می دویدند و معلوم بود که وحشت زده اند و همان

طور که می‌دویدند، یکی دوباری سکندری خوردند و افتادند، و مرد مرتباً نگاه‌هایی هراسان به کافه و سربازان می‌انداخت و سپس بار دیگر با سرعت نور به پیش می‌جهید.

این مسئله برای دکتر هوروات بسیار غریب بود، اما آن چه غریب‌تر به نظر می‌رسید، این گونه ناگهانی و حتی وحشیانه متوقف کردن آن‌ها در میان جاده توسط نیروهای مسلح و تقریباً هل دادنشان به این مکان مصیبت بار بود. دیگران به دور افسر فرمانده گرد آمده بودند – مردی کوتاه قامت و خپل و آبله رو که در چهره‌اش نوعی سببیت ناخوشایند موج می‌زد، اما به اندازه کافی مودب بود و سعی داشت رضایت آن‌ها را جلب کند. او توضیح داد که مأمور است و معذور و بالا بردن دو دستش ایشان را به سکوت فرا خواند؛ او کاپیتان گارسیا [1] از نیروی امنیتی بود و امید داشت سفر آن‌ها تا آن لحظه دلپذیر بوده باشد. از رادیوی جیبش به او گفته بودند حرکت آن‌ها را موقتاً قطع کند و منتظر دستورات بعدی بماند – اما بعد با بالا انداختن شانه توضیح داد که یا رادیو‌اش از کار افتاده بود که همکاری‌اش داشتند این موضوع را بررسی می‌کردند یا این که به احتمال زیادتر فرستنده سر فرماندهی دچار مشکل شده بود. به این ترتیب او به خود اجازه داده بود جسارتاً آن‌ها را به این جا بیاورد و از آن‌ها می‌خواست در مدتی که وی سعی می‌کرد از طریق تلفن با افسر فرمانده‌اش تماس بگیرد، راحت باشند. او ابراز تأسف کرد – فقط یک اشکل فنی پیش آمده بود – و سپس پشت بار رفت و لیوان بسیار بزرگی مشروب برای خودش ریخت و آن را در جا خالی کرد. سپس تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت.

مبلغ انجیل به مردی با سبیل خاکستری و پاپیون که کنار او به پیشخوان لم داده بود گفت: "معلوم نیست چه خبر است."

چارلی کوهن حدس زد که "باید اتفاقی در ادامه جاده افتاده باشد که قرار نیست ما آن را ببینیم. شاید عملیات پلیس علیه دانشجویان - آن ها معمولاً نسبت به چنین موضوعاتی محتاط و خجالتی هستند. نمی شود این جا را دقیقاً یک کشور دموکراتیک خواند، می دانید که،" مبلغ انجیل به خشکی گفت: "کاملاً خبر دارم."

در کافه بازمانده بود و او دید که کادیلاک دیگری در حالی که دو موتورسیکلت سرپا مسلح دو طرف آن بودند، متوقف شد.

چارلی کوهن نسبتاً مشوش گفت: "آن ها نیروهای امنیتی ویژه هستند نه پلیس معمولی، آن ها تحت فرمان شخصی و مستقیم ژنرال آلمایو هستند."

دختری از ماشین پیاده شد و بعد از جر و بحث کوتاهی با یکی از سربازان به سمت کافه قدم برداشت. دکتر هوروات بلافاصله فهمید که دختر آمریکایی است. روی خوش و چهره دوست داشتنی دختر برای دکتر هوروات آشنا بود و لبخندی دلپذیر بر لبانش انداخت. بند بند بدن یک دختر دانشجوی آمریکایی را داشت و گویی مستقیماً از محیط دانشگاه به آن جا آمده بود. اما بعد متوجه شد دختر بیش از این حرف ها مست است؛ دختر لحظه ای در درگاه ایستاد و یک دستش را به دیوار زد و با چهره ای گستاخ به شکلی اغراق آمیز شق و رق به سوی میزی رفت و نشست.

دختر بسیار زیبا بود، با خطوط چهره ظریف و دماغی جذاب و اندکی سربالا، دهانی جافتاده و دوست داشتنی و موهای قهوه ای کوتاه و تقریباً پسرانه. عینکی از جیبش در آورد، آن را به چشم زد و به اطراف نگاهی انداخت، بعد دوباره عینک را در جیبش گذاشت. بیش از بیست و پنج سال نداشت و دکتر هوروات احساس کرد دختر نباید این قدر لاقیدانه و این قدر مست تنها آن جا بنشیند.

از قرار کاپیتان گارسیا دختر را خیلی خوب می شناخت؛ از پشت پیشخوان با یک بطری و یک لیوان بیرون آمد و آن ها را سر میز دختر گذاشت و با احترام آشکاری سر خم کرد و چیزی به اسپانیایی گفت. دختر شانه ای بالا انداخت و لیوان را به قدری پر کرد که باعث شد گره بر ابروان دکتر هوروات بیفتد. دختر نیمی از لیوان را نوشید و بعد دوباره به آن ها نگاه کرد. به نظر می رسید برای نخستین بار متوجه چارلی کوهن شده باشد و دستی دوستانه برایش تکان داد.

دختر گفت: "ا، سلام،" چارلی کوهن به سمت میز او رفت و با او صحبت کرد: "ما این جا چی کار داریم؟"

دکتر هوروات شنید که دختر گفت: "چه عرض کنم،" دختر خیلی بلند صحبت می کرد. "به نظر می رسد باز هم یکی از آن ماجراها در کار است. من با چندتایی از دوستانم در ییلاق بودیم که این پسر ها به همان شیوه دل به هم زن همیشگی شان مستقیماً به سمت خانه آمدند و به من گفتند همراهشان بیایم. خب، خوزه به زودی اوضاع را مرتب می کند."

چارلی کوهن نگاهی به کاپیتان گارسیا انداخت، مردی که می دانست یکی از معتمدترین افراد خوزه آلمایوست. کاپیتان داشت تلفن می زد. استعداد یاب میز را ترک کرد و پیش دکتر هوروات برگشت و به وضوح معلوم بود که قصد استراق سمع مکالمه را دارد.

مبلغ انجیل پرسید: "این دختر کیست؟"

چارلی کوهن نگاهی به میز انداخت.

"نامزد ... ژنرال آلمایو".

کلمه "نامزد" چندان متقاعد کننده ادا نشد و دکتر هوروات متوجه این امر گردید. او کاملاً احساس ناراحتی می کرد. نهایتاً با این امید رنگباخته که شاید آخرالامر اشتباه کرده باشد پرسید:

"آیا ... آمریکایی است؟"

چارلی کوهن گفت: "آمریکایی است"، او داشت به مکالمه کاپیتان گارسیا با شخص دیگری در آن سوی خط گوش می داد.

افسر داشت می گفت: "بخشید، فکر نمی کنم درست شنیده باشم، می شود لطفاً تکرار کنید؟" او برای لحظه ای ساکت ماند؛ سپس چشمانش گرد شدند و به سختی آب دهانش را قورت داد.

"تیربارانشان کنیم؟ گفتید همه را تیرباران کنیم؟"

دکتر هوروات با خوش رویی به چارلی کوهن گفت: "اسپانیایی من خیلی خوب نیست". اما گویی هم صحبتش ناکهان یخ زده بود.

کاپیتان گارسیا برای اجتناب از هر نوع سوءتفاهمی صدایش را بالا برده بود و دختر حرف های او

را شنید. دختر بابی حوصلگی گفت: "اوه، خدایا،"

کاپیتان گارسیا بار دیگر سوالش را تکرار کرد: "گفتید همه را تیرباران کنیم؟"

او صدای کلنل مورالس را به خوبی می شناخت ولی می خواست مطلقاً مطمئن شود.

"بله، همه را تیرباران کنید،"

"اما، قربان ... با عرض معذرت، در میان این ها چند شهروند آمریکا هم هستند..."

او نگاهی سریع به زن مو مشکی که پشت میز داشت برگ های ماستالا می جوید و کیف دستی

برازنده آمریکایی اش را روی زانوهایش قرار داده بود، انداخت و در حالی که صدایش را به

علامت احترام پایین می آورد ادامه داد: "و البته، مادر ژنرال آلمایو هم اینجا هستند،"

چشمان همه در آن کافه، حتی عروسک ناطق، به کاپیتان گارسیا دوخته شده بود. وکیل که خیلی

خوب اسپانیایی حرف می زد - برخی از موفق ترین فعالیت های حقوقی اش مربوط به آمریکای

لاتین و کارائیب بود - مثل گچ سفید شده بود. چارلی کوهن برای لحظه ای به خود این امید را

داد که این ها همه یکی دیگر از شوخی های سرکاری خوزه آلمایو باشد، اما نتوانست این را به

خودش بقبولاند. دستمالش را بیرون آورد و عرق سرد را از صورتش پاک کرد.

ناگهان اسپانیایی دکتر هوروات به شکل قابل ملاحظه ای پیشرفت کرد. البته او می دانست چنین

چیزی غیر ممکن است. نمی شد که درست شنیده باشد. او هرگز در یادگیری زبان های خارجی

خوب نبوده است.

"بله قربان،" کاپیتان گارسیا داشت دوباره حرف می زد.

"ژنرال آلمایو می گویند که شما می توانید مادرشان را هم تیرباران کنید."

گارسیا کلاه کپش را در آورد و روی بار گذاشت. در حالی که همچنان با احترام صحبت می کرد، با دست آزادش بطری ای برداشت و برای خود مشروبی ریخت.

"قربان، مرا عفو کنید. اما برای اجرای دستوری به این مهمی لازم است من شخصاً صدای ژنرال آلمایو را بشنوم."

"فقط آن چه را به تو دستور داده می شود انجام بده. ژنرال آلمایو درگیر قضایای مهم تری است." کاپیتان نفس عمیقی کشید. نگاه سریع دیگری به پیرزن انداخت و لیوانش را بالا برد و خالی کرد.

"قضایای مهمتر، قربان؟"

"بله،"

گارسیا دهان و صورتش را با آستینش پاک کرد. او وحشت زده به نظر می رسید.

"قربان، اگر قرار است من مادر ژنرال را تیرباران کنم، می خواهم این فرمان را از زبان خود ژنرال بشنوم."

"ژنرال دارند با خط دیگر صحبت می کنند."

به نظر می رسید دیگر چیزی نمانده اشک های کاپیتان گارسیا سرازیر شوند.

او گفت: "بسیار خوب، اگر ژنرال دارند با خط دیگری صحبت می کنند می شود موضوع مادرشان را راست و ریس کرد. دستور را اجرا خواهم کرد. تیربارانش می کنم. به هر حال مادر خودشان

است، پس می شود فرض کرد که مشکلی در کار نیست. ولی شهروندان آمریکایی چطور؟"

"آن ها را بیخ دیوار بگذار و بلافاصله تیرباران کن. می فهمی گارسیا؟ بلافاصله".

گروهبان گارسیا جیغ کشید: "قربان، این کار را خواهیم کرد، مطمئن باشید. من هرگز از اجرای

هیچ دستوری تمرد نکرده ام. فقط موضوع این است که برای چنین دستور خاصی با این درجه

اهمیت به لحاظ ملی، یعنی کشتن شهروندان آمریکایی، می خواهیم فرمان را از زبان شخص ژنرال

بشنوم".

"خیلی خب، احمق، ژنرال دارند با خط دیگر صحبت می کنند. گوشی را نگه دار".

گارسیا گوشی را نگه داشت. با دست دیگرش بطری را گرفت و بر لبانش فشرد.

دختر با صدای بلند و مست گفت: "این لعنتی بهترین سیستم تلفن در خارج از آمریکاست. باید می

دانستیم. مسئولش من هستیم. من باعث شدم این سیستم را راه بیاندازند؛ و جاده ها، سالن ارکستر

سمفونیک و کتابخانه عمومی بسازند ... و بعد ... "دختر به گریه افتاد "او واقعاً یک حرامزاده

است".

آن ها همگی در سکوت محض ایستاده بودند. حتی عروسک ناطق هم میخکوب شده بود و چشمان

براقش بر تلفن کاپیتان گارسیا خیره مانده بود. بعد دکتر هوروات شروع به غریدن کرد. او

صدایش را تا چنان حد رعد آسایی بالا برد که کاپیتان گارسیا چهره درهم کشید و دستانش را با

عصبانیت تکان داد و به انگلیسی گفت: "سکوت، سکوت، نمی توانم بشنوم".

دکتر هوروات واقعاً داشت از جان مایه می گذاشت. بی مهابا لغاتی چون "قوانین بین المللی"، "کرامت انسانی"، "سبعیت بی سابقه"، "قصاص ویرانگر"، "رذالت شیطانی" از لبانش بیرون می ریخت. او حتی کاری کرد که برای خودش هم بی سابقه بود – با گفتن "هرزه بی حیا" یک عبارت قبیح و تأسف برانگیز ادا کرد.

عروسک که اگه اولسن محکم در دستانش گرفته بود، سرش را به سمت اربابش چرخاند. عروسک گفت: "این مرد واقعاً با استعداد است." سپس به چارلی کوهن نگاهی انداخت و گفت: "چارلی باید اسمش را بنویسی".

کاپیتان همچنان که گوشی را به گوشش چسبانده بود انتظار می کشید. او عمیقاً به اهمیت تاریخی آن چه در شرف وقوع بود وقوف داشت. نخستین بار در تاریخ بود که شهروندان آمریکایی در این کشور اعدام می شدند. نه این که به قتل برسند – این موضوع قبلاً، زمانی که کشور برای مسافرت امن نبود، چندباری رخ داده بود – بلکه اعدام قانونی بر مبنای فرامین رسمی.

گارسیا ناگهان در جایش میخکوب شد و گفت: "بله، قربان، ژنرال"

او صدای شخص ژنرال آلمایو را در آن سوی خط تشخیص داد.

"می شنوی، گارسیا؟ همه را تیرباران کن! الاغ همه را در جاتیرباران کن! و بعد بلافاصله به این جا گزارش بده".

گارسیا گفت: "بله، قربان"، و منتظر تق آن سوی خط ماند پیش از آن که به آرامی گوشی را پایین بگذارد. سپس به آن ها نگاه کرد. همین حالا هم خیلی مست بود و آن چه دید باعث شد چشمانش

تقریباً از حدقه بیرون بزنند. اکنون در پیش روی گروه کوچک مسافران مرعوب و مبہوت یک روح درخشان سفید، سبز و صورتی ایستاده بود که شلواری گشاد به تن و کلاهی نوک تیز به سر و ویولونی مینیاتوری به دست داشت و صورتش را با لایه کلفتی از پودر پوشانده بود.

گروهبان گارسیا فریاد زد: "این دیگر چیست؟"

کسی نبود جز آقای مانولسکوی کوچک، موسیقی دان مشہور، که سعی داشت جان سالم به در ببرد. وقتی فهمید چه سرنوشتی در انتظار اوست و ذهنش مانند موش به تله افتاده ای به چرخیدن افتاد، راه فراری به ذهنش رسید. او می دانست در این جا اشتباهی رخ داده است، خطایی فوق العاده و باورنکردنی. چه کسی می توانست جداً فکر کند که می شود یک دلک نوازنده را جلوی جوخه آتش قرار داد؟ شاید دیگران جاسوس بودند ولی او فقط یک دلک نوازنده بود و می خواست این موضوع را به افسر ثابت کند. می خواست متقاعدش کند.

او کیفش را گرفته و به دستشویی پشت کافه رفته بود و در آن جا عجولانه لباس مبدلش را پوشیده و به صورت هراسانش پودر زده بود. اکنون با ویلون مینیاتوری در دستش در حالی که ملتمسانه لبخند می زد پیش روی هیولا ایستاده بود.

گفت: "ژنرال به من نگاه کنید. من فقط یک دلک نوازنده ام. آزارم به مورچه هم نمی رسد. چرا مرا اعدام کنید؟ ژنرال به بچه هایتان فکر کنید. آن ها عاشق این هستند که مرا ببینند. من کاری می کنم که فرزندان شما، ژنرال، خیلی خوشحال شوند. می خواهید یک قطعه کوتاه بنوازم؟" عروسک به طعنه گفت: "من به این می گویم یک مانور روان شناختی هوشمندانه".

آقای مانولسکو طلسم را باطل کرده بود. همه آن ها در لحظه شروع به حرف زدن کردند.
موسیو آنتوان فریاد زد: "ما همه هنرمندان برجسته با شهرت بین المللی هستیم. از این ماجرا قصر
در نخواهید رفت".

دکتر هوروات غرید: "همین حالا می خواهم با سفیر آمریکا تلفنی صحبت کنم،"
وکیل مدافع بدون منطق فریاد زد: "اگر جرأت کنید دست روی ما بلند کنید، همه فکر و ذکر من این
خواهد شد که به دار مکافات آویخته شوید".

چارلی کوهن گفت: "بگذارید من با خوزه آلمایو صحبت کنم. خبرهای مهمی برای او دارم -
منتظر من است - خبرهایی خیلی مهمی هستند".

پسر کوبایی در گوشه ای ساکت ایستاده بود. دختر آمریکایی از سرمیزش بلند شد، عینکش را زد و
پیش زن سرخپوست رفت.

دختر به اسپانیایی پرسید: "خانم آلمایو، مرا به خاطر می آورید؟ من همراه خوزه چند ماه پیش از
شما عیادت کردم. مرا به خاطر می آورید؟"

پیرزن به پیش روی اش خیره بود و از روی رضایت لبخند می زد و دهانش می جنبید. او کاملاً
غایب بود و در حالت منگی ناشی از ماستالا.

دختر با آه و ناله گفت: "ای داد بی داد. این جا کشور غریبی است. اما من دوستش دارم. من
عاشق این کشورم و برایش کلی کار کرده ام. روزی خیابانی را به نام من می کنند یا شاید برایم

بنای یادبودی بسازند. درست مثل اویتا پرون[2]. من عاشق این کشور و مردمانش هستم. اما آن‌ها واقعاً حرامزاده اند."

کاپیتان گارسیا دو دستش را به نشانه فرمان دادن بالا برد. بعد از همه این سال‌ها کار پلیسی تکراری، به عنوان یکی از معتمدترین مردان ژنرال آلمایو، هنوز نمی‌توانست در مقابل احساس مهم بودن که کمی از قبل از صدور فرمان دادن به جوخه اعدام به وی دست می‌داد مقاومت کند. مسئله این نبود که او از کشتن آدم‌ها لذت می‌برد، بلکه لحظه‌ای سکوت پیش از فرمان نهایی وجود داشت که در آن زمان وی ناگهان به شدت احساس غنا می‌کرد. گویی زمین را به ارث می‌برد. خورشید، مراقع، درختان، آتشفشان‌ها، همه چیز مایملک او می‌شد. پدر و پدربزرگش راهزنانی بودند که مردم را می‌کشتند تا هر آن‌چه را در جیب آن‌ها پیدا می‌شد، صاحب بشوند. اما او بیش از این‌ها اخاذی می‌کرد - او همه جهان را صاحب می‌شد. وقتی فرمان آخر را فریاد می‌زد، زندگی چون یک مشروب قوی خودش را به او نشان می‌داد. او آن‌ها را لحظه‌ای با چشمان عبوش در نظر گرفت و اعلام کرد: "همگی تان حالا اعدام می‌شوید."

مبلغ انجیل غرید: "ولی چرا؟ چرا؟" دختر برای قوت قلب بخشیدن بازوی او را گرفت و گفت: "حتماً می‌فهمید که این کشور با کشور ما خیلی فرق دارد و ما هنوز در تعلیم و تربیت آن‌ها موفق نشده ایم."

کاپیتان گارسیا از پشت پیشخوان بیرون آمد و تعظیم کوچکی کرد.

گفت: "اول شهروندان امریکا،" گویی داشت نوعی ابراز دین مستانه به روابط حسنه بین همسایگان در قاره آمریکا انجام می داد.

از آن جایی که هیچ کدام از جایش تکان نخورد، نگهبانان با قنداق تفنگ آن ها را به سمت در پشتی هل دادند. اگه اولسن عروسکش را محکم در بغل گرفته بود.

عروسک به طعنه گفت: "اعلام شروع نمایش! این یک لحظه فوق العاده است. پس بیاید زورمان را بزنیم. اگه اولسن! می دانستم که تو روزی به این جا می رسی. اما من در هر صورت از عروسک گردانان متنفرم."

موسیو آنتوان کمی مقاومت به خرج داد، اما اندکی بعد خود را در حیاط پشتی زیر آفتاب سوزان یافت.

او فریاد زد: "خیلی خوب، خوک ها! بهتان نشان می دهم یک هنرمند واقعی چگونه می میرد. یاالله، آقایان، آواز قو را می خوانیم. بیاید آخرین برنامه مان را اجرا کنیم. هیچ حکومت پلیسی کثافتی نمی تواند یک هنرمند واقعی را ساکت کند."

پسر کوبایی داشت گریه می کرد. اگرچه دکتر هوروات عمیقاً گیج شده بود ولی احساس کرد وظیفه اش این است که پسر کوبایی را تسلی بدهد؛ بعد فهمید چیزی راجع به وی نمی داند و احساس کرد مایل است به او توجه نشان دهد. با محبت به شانه های او زد.

همان طور که کنار دیوار کافه صف کشیده بودند از چارلی کوهن پرسید: "این پسر بیچاره

کیست؟"

چارلی کوهن در این لحظه با شریک شدن در احساسات سایرین خیلی فاصله داشت.

"او آخرین سوپرمن کوبااست".

این جمله مبلغ انجیل را در تعجب فرو برد. چارلی کوهن با صدایی خفه و مأیوس گفت: "او می

تواند به دفعات فوق العاده زیادی رابطه جنسی داشته باشد، تقریباً بدون وقفه. این موجودات

عجیب الخلقه در فیلم های مستهجن خیلی طرفدار دارند".

دکتر هوروات به قدری وحشت کرده بود که چشمانش را به سرعت از هیولای کوبایی برگرداند و

تقریباً با حس تسکین به جوخه اعدام خیره شد. هر اشتباهی هم که در زندگی اش مرتکب شده

بود، اکنون می دانست که در مورد یک چیز محق بوده است - شیطان واقعاً وجود داشت و اینک

دست شیطان بود که ایشان را بیخ دیوار گذاشته بود - حتی اگر در ظاهر دست کاپیتان گارسیا به

نظر می آمد.

دکتر هوروات احساس منگی می کرد، به واقع او از ضربه های سنگین حریف منگ شده بود.

حریفش او را در گوشه رینگ گیر انداخته بود و، علیرغم همه توانایی های دکتر هوروات، داشت او

را له می کرد. او دید که کاپیتان گارسیا اسلحه اش را بیرون کشید و سربازان تفنگ هایشان را به

دست گرفتند؛ خواست چیزی برای تسکین دختر آمریکایی که کنارش ایستاده بود بگوید، اما شنید

که دختر گفت: "کاش برای این کشور بیشتر از این ها کار کرده بودم. من واقعاً دلواپس مردن

نیستم، اما مردن کار مثبتی نیست. خدایا، من یک آدم وامانده ام".

دکتر هوروات شنید که موسیو آنتوان فریاد کشید: "کثافت ها! یک هنرمند واقعی را ببینید."

چشمان غضب آلودش را به مرد فرانسوی بلندقامت دوخت که پیراهن پوشیده و پشتش به دیوار بود و داشت در یک حالت شیدایی میهن پرستانه تردستی می کرد. او دید که زن سرخپوست شادمانه لبخند می زد، در حالی که هنوز برگ های ماستالا می جوید: یا در خلسه مواد مخدر بود یا شاید فکر می کرد این نوعی مراسم خوش آمدگویی رسمی است. او آقای شلدون وکیل را دید که، از روی بی قیدی محض، یک قرص آرام بخش بالا انداخت، و این موضوع با توجه به چند ثانیه ای که از عمر آن ها باقی مانده بود، به نظر دکتر هوروات، کاری شرافتمندانه و خوشبینانه و کاملاً آمریکایی آمد و باعث شد مبلغ جوان انجیل سرش را با غرور بالا بگیرد و خودش را شق و رق کند و تقریباً احساس آرامش نماید، تو گویی قرص آرام بخش از طریق نوعی معجزه سعادت بر او هم اثر کرده بود. نگاه دکتر هوروات به آقای مانولسکو افتاد که در لباس دلکی پر زرق و برقش داشت با ویلون کوچکش چیزی می زد که گویی یک آهنگ یهودی خصمانه بود. او شنید که که کاپیتان گارسیا فرمان را فریاد زد. چشمش به چشم عروسک افتاد و صدای تمسخر آمیز او را شنید که می گفت: "ناک اوت در راند اول، جناب واعظ! به عرضتان که رسانده بودم".

او سراسیمه سعی کرد هوشیاری اش را بازیابد، صورت فرزندانش را به خاطر آورد و افکارش را معطوف به خداوند کند، اما چشمانش از فرانسوی دیوانه، که داشت تردستی می کرد، به دلک نوازنده که صورتش را با لایه کلفتی از آرد سفید کرده بود، افتاد که داشت لاقیدانه و تقریباً با

شادمانی آهنگ یهودی اش را می زد و شنید که عروسک ناطق بازهم به طعنه گفت: " مگر مرگ چیست؟ چیزی نیست جز استعداد نداشتن"

و بعد این فکر پلید به ذهنش خطور کرد که تنها هنرمندی که در میان آن ها هنرنمایی نمی کرد، سوپرمن کوبایی بود و این که این آخرین فکر او بر روی کره خاکی است چنان وحشتی در دلش انداخت که، مغموم و دماغ، با این حس نگاهش را به سمت جوخه اعدام برگرداند که استحقاق هر آن چه را بر سرش می بارید داشت.

[1] Garcia

[2] Evita Peron

فصل ششم

خوزه آلمایو گفت: "شگون دارد". پشت میز عظیمش زیر پرتره رهبر آزادی بخش نشسته بود، کروات و پیراهنش باز بود و داشت سیگار برگ می کشید و با میمون خانگی اش که تنها موجود زنده ای بود که جرأت داشت به وی بی احترامی کند، بازی می کرد. او عاشق میمون ها بود. بسیاری از مردم چیزی بشری در میمون ها می بینند، ولی به نظر خوزه کار میمون ها درست تر از این چیزها بود.

در سوی دیگر اتاق – صد و پنجاه متر مربع با کفپوش مرمرین – پرندگان در قفس بزرگی که تا سقف می رسید آواز می خواندند و سروصدا می کردند. در کنار دیوارهای قفس و بر روی میله ها، طوطی ها و قمری ها گاه به گاه جیغ تندی سر می دادند.

میز هفت متر طول داشت و روی آن از یک سر تا سر دیگرش هفت تلفن قرار گرفته بود. آلمایو این تلفن ها را آن جا گذاشته بود تا ملاقات کنندگان آمریکایی اش را تحت تأثیر قرار دهد، اما این دفعه آرزو داشت کاش برای اقامتگاهش تعداد بیشتری خط تلفن کشیده بود. همین طور پنج بطری مشروب باز که دوتای آن ها خالی بود آن جا دیده می شد: آلمایو می توانست بی آن که خم به ابرو بیاورد از هر کس که رادتسکی [1] می شناخت بیشتر بنوشد - و رادتسکی خیلی بیشتر از این حرف ها میخانه در زندگی اش دیده بود.

رادتسکی گفت: "گوش کن، تو می توانی مادر خودت را، چون فکر می کنی شگون دارد، تیرباران کنی و از این کار در این کشور لعنتی کک هیچ کس هم نمی گزد. اما همین جوری، حتی برای جلب رضایت شیطان، نمی شود شهروندان آمریکایی را بیخ دیوار گذاشت. با این کار فاتحه همه چیز خوانده می شود".

آلمایو اخم کرد. جایی که او به دنیا آمده و بزرگ شده بود، این جور به کاربردن کلمه "شیطان" بدشگون بود. ادای نام شیطان بی احترامی و خطرناک ملحوظ می شد. سرخپوستان همیشه به شیطان، حتی در لهجه کوخونی، با لفظ ال سینیور ارجاع می دادند. این سنت احتمالاً به دوران تسخیر آن جا توسط اسپانیایی ها بر می گشت، زمانی که این لفظ به کسانی اطلاق می شد که سرخپوستان از آن ها می هراسیدند و بر زندگی و مرگ این سرخپوستان حاکم بودند.

رادتسکی با عصبانیت گفت: "فکر نکنم مست باشی. اما می دانم که عقل از سرت پریده. داری تیشه به ریشه خودت می زنی."

میمون ناگهان از شانه آلمایو به روی زانوهای بارون جهید. بارون خیلی شق و رق نشسته و منتظر بود تا تکامل به وی برسد. هر چند به نظر وی، با در نظر گرفتن وضعیت پیشاتاریخی عصر حاضر، این که چنین امری عملاً رخ دهد به شدت نامحتمل به نظر می رسید، و لذا بارون در قبال هر آن چه بر سرش می آمد، و همه آن ماجراهای دل به همزن و غیر انسانی که بنابر مقتضیات زمان درگیرشان می شد، تنها به ابراز نوعی خونسردی، تمسخر و بی تفاوتی کامل رواقی مسلکانه بسنده می کرد. او گوش میمون را با ملاطفت قلقلک داد.

از زمان داروین عموماً بر این باور بوده اند که انسان از اعقاب میمون است، اما این موضوع به نظر بارون با لحاظ کردن برخی جوانب تاریخ و اجتماع معاصر، و در نظر گرفتن اینشتین، فروید، بمب هیدروژنی، خوزه آلمایو، دیکتاتوری ها، اتاق های گاز و اعدام های دسته جمعی، ادعایی مهمل می آمد، و صرفاً ادعایی بود در جهت بی حیثیت کردن میمون ها و امید واهی بستن به نوع بشر. او گوش میمون را خاراند و میمون بر بینی او بوسه زد.

دیز[2]، که آشکارا در وضعیت هراس و حمله عصبی بود و لب هایش می پرید داشت با یکی از تلفن ها صحبت می کرد، و احتمالاً با این وحشت اصلاً به چیزی گوش نمی داد، در حالی که کلنل مورالس، جانشین فرماندهی نیروهای امنیتی – قابل اطمینان ترین گروه سربازان تحت امر آلمایو – پشت سر هم به کاخ ریاست جمهوری و رئیس ستاد زنگ می زد.

رادتسکی در صندلی ای در سمت راست میز فرو رفت، و به خوزه آلمایو خیره شد. علیرغم مشروب خواری سنگین و تنش عنان گسیخته دو ساعت گذشته، خطوط چهره خوزه هنوز به

طرز حیرت آوری جوان و شاداب، و در نوع خودش، معصومانه بود: نوعی سادگی نازدودنی در او بود، فقدان تمام و کمال شکاکیت. با این آستین ها و بند شلوار و کروات و یقه باز، و تپانچه ای که به آرامی در جلدش می گرداند و سیگار برگی که می جوید، در نگاه اول، چندان فرقی با سایر اوباش بزرگی که رادتسکی می شناخت نداشت. اما بعد آدم ملتفت می شد که این شخص بالابلند و قوی و همواره به طرز غریبی بی تحرک و ساکت، چه وابستگی عمیقی به سرزمین سنگ گدازه های سیاه دارد، به سرزمین فقر و خرافه، سرزمین آتشفشان های خاموش و خدایان سنگی ای که کشیشان اسپانیای خردشان کرده بودند ولی صورت لت و پارشان را دهقانان محترمانه، باز از زمین به سوی آسمان برافراشته بودند. چند قطره از خون فاتحانی که مدتها بود اثری از آن ها بر جای نمانده بود، رگه ای از گزندگی به خطوط چهره قویاً سرخیوستی وی افزوده بود. چشمانش سبز خاکستری بود، مراقب، بی ردی از بدبینی یا حتی تمسخر که هرگاه بر نقطه ای خیره می شدند تنها جدیتی هشیار و برا در بر داشتند: کهن ترین رویایی که تاکنون در روح بشر زیسته در او بود.

اوتو رادتسکی هجده ماهی می شد که همراه جدایی نشدنی این مرد بود و اندک چیزی وجود داشت که درباره او نداند. در واقع، رادتسکی آن قدر می دانست که آماده بود آلمایو را ترک کند – اما اکنون به نظر می رسید که خیلی دیر شده باشد.

اتفاقات همین چند روز پیش شروع شده بودند – و در ابتدا خطرناک به نظر نمی آمدند، چرا که آلمایو همیشه افسار ارتش و پلیس را با قدرت در اختیار خود داشت. افسران جوان در شمال

شورش کرده بودند و به نظر می رسید افرادشان از آنها تبعیت کرده باشند، هرچند این موضوع هنوز چندان قطعی نبود. تلاش مذبوحانه ای بود - به زور هزار نفری می شدند - و همان صبح آلمایو در یک جلسه دولتی در قصر ریاست جمهوری حاضر شد، و در آن جا رئیس ستاد موقعیت دقیق شورشیان و نیروهای وفادار را روی نقشه بدو نشان داد و قول داد که این پادگان کوچک و دور افتاده در شمال، ظرف چهار و هشت ساعت محاصره و منهدم شود. آن چه اساساً اهمیت داشت این بود که موضوع به سرعت فیصله یابد، پیش از آن که خبر چنین فعالیت احمقانه ای به مطبوعات آمریکایی درز کند، و از این رو سانسور شدیدی بر بنگاه های خبری اعمال شد و همه گزارشگران خارجی تحت مراقبت جدی قرار گرفتند.

آلمایو در اطمینان کامل با ماشینش به اقامتگاهی برگشت. آن شب هنگام شام، او میزبان برخی از همکاران مالی اش در ایالات متحده بود و یک اجرای خصوصی از نمایش جدیدی را که قرار بود روز بعد در ال سینیور افتتاح شود برنامه ریزی کرده بود. او خرسندانه انتظار آن روز عصر را می کشید.

آن ها حداکثر نیم ساعت بعد وقتی تیراندازی در خیابان ها شروع شد و اخبار وحشتناک از تلفن به گوش رسید، برگشتند. پلیس شورش کرده بود و رئیس پلیس را زنده زنده سوزانده بودند. نیروی ویژه امنیتی به سرفرماندهی پلیس حمله کرده بود ولی با مقاومت خشونتباری مواجه شده بود. از همه بدتر، یگان های موجود در پادگان های پایتخت داشتند با یکدیگر می جنگیدند، یگان زرهی

به پشتیبانی شورشیان شمال بیرون آمده بود، حال آن که لشکرهای پیاده نظام وفادار مانده بودند.

اما آن چه آلمایو را متحیر و مشوش می کرد شورش ارتش نبود - ارتش پر از گروهان های جوان بود که گرسنه و بلند پرواز بودند و طاقت صبر نداشتند. آن چه واقعاً وی را شگفت زده ساخته بود مردم پایین دست بود: رعیت ها در بازارچه ها، کارگران، مغازه داران - آن هایی که مطلقاً هیچ چیز در این ماجراها به دست نمی آوردند. آنها به او پشت کرده بودند - و تقریباً بدون سلاح - چرا که وی همواره مواظب این موضوع بود - چماق و سنگ و ساطور به دست گرفته بودند و حتی با دست خالی می جنگیدند. آنها اکنون سعی داشتند که به اقامتگاه برسند - هزاران هزارشان، دست در دست هم گره کرده، سرود خوان و نعره زنان پیش می آمدند، و گرچه آن چه از دستشان بر می آمد خیلی ناچیز بود اما باید از نیروی امنیتی علیه شان استفاده می شد و این باعث می شد با شورشیان پلیس و یگان تانک تنها به کمک پیاده نظام و نیروی هوایی مقابله شود.

اقامتگاه در کوهپایه مشرف بر شهر ساخته شده بود و پنجره اتاقی که مجهز به تهویه مطبوع بود بسته نگه داشته می شد، اما او بازهم می توانست از ورای رگبار مسلسل ها غرش عنان گسیخته ای را که مانند دریایی خشمیگن پیش می آمد و بالا می رفت بشنود: صدای مردم. مشخص بود که با آن ها زیادی با ملایمت رفتار کرده بود، اما این که آن ها را دست کم گرفته باشد واقعیت نداشت. مسئله این بود که همواره فکر می کرد مرد محبوبی است.

اکنون به این غرش با رضایت خاطر گوش می داد: محبوب بودن شگون ندارد.

گفت: "بسپارش به من، او تو"

رادتسکی گفت: "به نظرم نمی آید که اعدام شهروندان آمریکایی به هیچ وجه تو را از این مخمصه نجات دهد".

آلمایو در حالی که با دستانش ادای کسی را در می آورد که می خواهد رضایت بچه ای را جلب کند گفت: "اوکی، اوکی. درست که این کار بالفور و شخصاً به کارم نمی آید. اما آن جوجه هایی را که می خواهند مرا گیر بیاندازند به خاک سیاه می نشاند. دلیلش هم خیلی واضح است. من نبودم که چند آمریکایی بی گناه را اعدام کردم. شورشیان ارتش و توده مردم و دولت جدید این کار را کرده اند. آنها دستشان به برخی دوستان آمریکایی خوزه آلمایو رسیده است و همان جا به گلوله بستنشان. متوجه ای که؟"

رادتسکی انگشت به دهان ماند. مدتها بود که به شیوه های فوق العاده پیچیده این ذهن حیرت انگیز، بدوی و حيله گر عادت کرده بود، اما این بهترین بصیرتی بود که تا کنون در غرابت رمز آلود آن حاضر شده بود.

گفت: "منگرش می شوند. و به سادگی ثابت می کنند کار تو بوده است."

آلمایو سرش را تکان داد. "به این راحتی ها نمی شود به کشور متمدن و نازنینی مثل ایالات متحده آمریکا ثابت کرد که من دستور داده ام مادر خودم و معشوقه خودم را تیرباران کنند. مردم الابختکی که مادرشان را به گلوله نمی بندند - حتی در سیاست".

رادتسکی ساکت نشسته و به آلمیو زل زده بود در حالی که سعی داشت به نقشش بیاید: یکی از معتمدترین فرماندهان چتر باز هیتلر، ماجراجویی خستگی ناپذیر، مشاور نظامی شخصی و رفیق باده گساری دیکتاتور.

نهایتاً به زور پرسید: "بعدش چی؟"

آلمیو با جدیت جواب داد: "و بعدش. آمریکایی ها تفنگدارانشان را پیاده می کنند و هواپیماهای بمب افکن شان را می فرستند تا به این بزغاله ها یک درس حسابی بدهند - و من برخواهم گشت. اوکی؟"

رادتسکی گفت: "نمی دانم که اوضاع این جوری پیش می رود یا نه، اما در این مدت کجا منتظر خواهی ماند؟"

آلمیو گفت: "در شبه جزیره جنوبی. در آن جا ژنرال رامون [3] و سه هزار نفر افرادش هستند. او با من است. همین حالا شنیدی. با من حرف زد. وفادار است. با دیگران چیزی به دست نمی آورد: همین الان هم ثروتمند است."

رادتسکی پرسید: "برای رسیدن به آن جا چه خاکی می خواهی بر سرت بریزی؟"

آلمیو گفت: "نیروی هوایی هنوز اوکی است. به سلامت به آن جا می رسم. اما من داده ام آن آمریکایی ها را تیرباران کنند تا مطمئن باشم به کمک آمریکایی ها برمی گردم."

میمون به روی زانوی رادتسکی پرید و می خواست به او توجه شود. طوطی ها جیغ تند دیگری کشیدند. رادتسکی فکر کرد تنها راهی که می شد هنوز از آن حماقت اجتناب کرد طول دادن ماجرا بود.

رادتسکی گفت: "خیلی خوب خوزه، حالا یک بار هم شده به من گوش بده. اوضاع هنوز این قدرها هم بد نیست. صبر کن و بین نتیجه نبرد درون شهر چه می شود. تیرباران آن امریکایی ها الان دیوانگی است. شاید تو برنده شوی."

آلمایو گفت: "مطمئناً من برنده می شوم. من م ط ل ق آپروز می شوم. و بعد آن سگ ها را برای قتل عام شهروندان آمریکایی محاکمه می کنم، تا هر کسی بداند آن ها چه سگ هایی بودند. آن ها به همه چیز اعتراف خواهند کرد - مطمئن باش."

نطق رادتسکی کور شده بود.

گفت: "من هنوز فکر می کنم این کار ... نسنجیده است. دست کم حالا انجامش نده. صبر کن. می توانی دیرتر اعدامشان کنی."

آلمایو قیافه تقریباً دردمندانه به خود گرفت.

"شنیدی که دستور را صادر کردم، مگر نه؟ می دانی که وقتی دستور می دهم چه می شود."

رادتسکی گفت: "می توانی بهشان زنگ بزنی و دستور را لغو کنی."

آلمایو با جدیت گفت: "خب، من درباره خودم این جوری فکر نمی کنم. ملت من هم درباره خوزه آلمایو این جوری فکر نمی کند. من دستور را صادر کردم. آنها دیگر اجلشان رسیده است. و کسی

نباید این کار را با شهروندان آمریکایی بکند - و آمران این قضیه به زودی حالی شان می شود
چه غلطی کرده اند. پس تو باکیت نباشد، و یک پیک دیگر بزن، اوکی؟"
میمون جیغ کشید، و او تو رادتسکی حس کرد میمون با دستان کوچکش در موهایش به دنبال شپش
می گردد.

[1] Radetzky

[2] Diaz

[3] Ramon

فصل هفتم

دو ماه پیش، زمانی که رادتسکی داشت از میان باغ صومعه سان میگوئل [1]، در حومه غربی
پایتخت، رد می شد رایحه رزها به قدری غلیظ بود که به نظرش رسید این رایحه جامد است. در
کنار دیوار، بوته های صورتی، زرد و سرخ گل رز به چشم می خوردند و گل های سفید از شکاف
کف مرمرینی بیرون زده بودند که دور آن کاکتوس ها و درختچه های آگاو قرار داشتند. تقاضا
کرده بود با پدر روحانی اعظم ملاقات کند و این تقاضا بلافاصله پذیرفته شده بود. معلوم بود که
می دانند وی کیست - یا لابد فکر کرده بودند که می دانند. کل ماجرا از نکته ای شروع شد که در
یکی از دفعات باده گساری شان اتفاقی از دهن آلمایو پریده بود. رادتسکی خیلی نوشیده بود و
احتمالاً زیادی هم سوال می کرد. خوزه آلمایو خیلی سنگین پشت میز لم داده بود. "اگر واقعاً می
خواهی بدانی که من چه جوری کارم به این جا کشید - چه چیزی مرا بزرگ کرد - باید بروی و
از پدر سباستین، در صومعه سان میگوئل، بپرسی. شاید بتواند به تو بگوید. شاید هم نتواند."

اکنون مدتی بود که داشت در ایوان انتظار می کشید، و هر از گاهی بین طاقی ها می ایستاد تا به دشت نگاهی بیاندازد که در آن سروها چون نگهبانان پای در بند ملکوت قد برافراشته بودند. سرخپوست ها این سروها را انگشتان خداوند می نامیدند، هر چند بسیار نامتحمل بود خداوند به خودش انگشت نشان دهد. او به دنبال سرسوزنی نشانه به آن جا آمده بود تا شاید بصیرت تازه ای نسبت به ذهن و روح آن مرد حیرت برانگیز پیدا کند. خشونت همیشه او را تحت تأثیر قرار داده بود - شاید در خفا مجذوب آن هم شده بود. جنایت همواره به نظر وی تلاش وحشت زای انسان برای تصاحب و تسلط بر حیات بود؛ جانیان بزرگ خلاف قوانین جامعه طغیان نمی کردند، بلکه خلاف قانون بسیار قوی تر و موثرتری طغیان می کردند. این طغیان مستلزم نوعی آرمان گرایی بود. او تو را دتسکی در کنار برخی از بزرگترین ماجراجویان زمان خودش زندگی کرده بود، و همواره از باور عمیق ایشان به قدرت مشعوف شده بود. او خود را رواقی مسلک می انگاشت. او غالباً این ماجراجویان را با این گفته مشهورش از کوره به در می برد: "حداکثر کاری که می توانی بکنی، این است که خانواده تشکیل دهی". او واقعاً در طبیعتش رگه ای از بدبینی داشت. هیچ چیز یک یاغی را بیشتر از این نمی رنجاند که هنگام مشروب نوشیدن بشنود او زیر لب می گوید: "خب، دوست من، آخرش، حداکثر کاری که می توانی بکنی این است که یک خانواده خوب و تر و تمیز تشکیل دهی، با چندتا بچه کوچولوی نازنین. از این بیشتر نمی شود کاری کرد." این جمله همیشه باعث حیرت و وحشت آن یاغیان می شد. او جهان، ایمان و اشتیاق ایشان را به سخره می گرفت.

یکی از آن ها - مشهورترین قاقاچی اسلحه در حوزه کارئیب که اکنون داشت در الجزایر فعالیت می کرد - به وی گفت "تو به هیچ چیز باور نداری."

صدای قدم هایی به گوش رسید و پدر روحانی اعظم به سمت وی آمد. رادتسکی در حالی که داشت تحت راهنمایی پدر روحانی از میان راهروهای بلند می گذشت نگاهی به او انداخت و به نظرش رسید وی باید آلمانی یا هلندی باشد. روی دیوار این راهروها نقاشی های بدی از قدسین داشت در هوای آزاد می پوسید. سپس به دفتر کار وی رسیدند - اتاق سفید حجیمی که جز یک صلیب بزرگ روی دیوار اصلی آن چیزی نبود و باعث می شد لختی آن مکان بیشتر توی چشم بزند. صدای فواره ای که آرام آرام می چکید از پنجره به گوش می رسید و کاری می کرد که صفای آن جا بیشتر شبیه مسجد مسلمانان باشد تا صومعه مسیحیان.

پدر روحانی اعظم اکنون پشت میزش نشسته بود. او صورتی زرد، چشمانی آبی و ریش قرمز کوچکی شبیه رامبراند داشت. نشانه های کهنسالی در هزاران چین و چروک صورت او موج می زد.

پدر روحانی با حالتی نسبتاً تدافعی گفت که بله از حدود بیست سال پیش ژنرال آلمایو را که در آن زمان پسر بیست و چند ساله بوده می شناخته است. او یک سرخیوست کوخون از دره های استوایی بود - کوخون ها مردمی با عزت نفس بسیار و یکی از قدیمی ترین مردمان این سرزمین بودند. آن ها زمانی یک تمدن مفصل در این جا داشتند - البته اگر بشود آیین شرک آلود مبتنی بر قربانی انسان ها را تمدن نامید - به هر حال، باستان شناسان از کثرت خدایانی که هنوز هر ساله

از زمین بیرون می کشند کاملاً شگفت زده اند. پدر کریسوستومو[2]، یک کشیش روستایی کهنسال، به آلمایو خواندن و نوشتن یاد داده و بعد سفارشش را به فرقه دومنیکن کرده بود: پسر ذهن تیزی داشت، در یادگرفتن حریص بود، و این طور به نظر می رسید که روزی بتواند کشیش خوبی از آب در آید. فرقه هزینه سفر وی به پایتخت را پرداخته و مراقبت از او را در آن جا به عهده گرفته بود. اما خیلی زود معلوم شد که این کوخون جوان آدم راحتی نیست. به نظر می رسید عمیقاً به خداوند ایمان داشته باشد، با این همه، وقتی آموزگارش به وی یادآور می شد که خداوند صاحب ماست و ما همگی فرزندان اویم، به دلیلی، به او بر می خورد و تقریباً از کوره در می رفت. حتی پیش آمده بود که وقتی دیگر شاگردان جرأت می یافتند این حقیقت ساده را خاطر نشان کنند که خدای رحمان ناظر هر آن چیزی است که این پایین اتفاق می افتد، او با آنها به شکل وحشیانه و شرورانه ای در بیفتد. به نظر می رسید او بیان معصومانه این واقعیت را هتک حرمت خالق مان تلقی می کند. آموزگارانش به شدت وی را نکوهش می کردند ولی این چیزها اصلاً کارگر نمی افتاد. به گوش پسر جوان فرو نمی رفت. او خیلی کله شق بود، و کاملاً واضح بود که تکلیفش را با خیلی چیزها یک سره کرده است، و وقتی پدر روحانی اعظم او را مواخذه می کرد، همین جا جلوی او می ایستاد و زل می زد - فقط زل می زد - وادار کردن یک کوخون به حرف زدن هیچ وقت کار آسانی نیست. تنها یک دفعه قبول کرد در مورد خودش توضیح بدهد.

او به کشیش دومینکن گفته بود: "خدا خوب است. دنیا بد است. دولت، سیاستمداران، سربازان، ثروتمندان کسانی اند که صاحب زمین هستند – خدا کاری با آن ها ندارد. او فقط در بهشت است".

البته باید به خاطر داشت که زندگی بسیاری از سرخپوستان در پایین آن دره ها بسیار سخت بوده و هیچ دولتی کار چندانی برای ارتقای سطح زندگی آن ها نکرده بود. با این همه، آنها تسلیم و رضا پیشه کرده و سرنوشتشان را پذیرفته بودند. اما این پسر به شکلی استثنایی تندخو بود. آموزگارانش آن چه از دستشان بر می آمد برایش انجام می دادند – آنها مرتباً زور خودشان را می زدند. متأسفانه، اندکی بعد او با مصاحب نااهلی نشست و برخاست کرد ... از صدای کشیش دومینکن بر می آمد که راحت نیست، و رادتسکی، در کمال دقت، وقتی دوراندیشی واضح و ناکهانی پدر روحانی اعظم را دید لبخندش را فرو خورد. به هر حال خوزه خیلی زود از انتظار کناره گرفت. ظاهراً، او به گاوبازی علاقه مند شده بود و از این میدان به آن میدان می رفت و سعی داشت در این فن مهارت پیدا کند. او یک حامی پیدا کرده بود – مردی بسیار ثروتمند که بهترین مربیان را برایش استخدام می کرد – اما، به نظر می رسید در میدان گاوبازی استعدادی نداشته باشد و پشتکار وی راه به جایی نبرد. پدر سباستین مرتب این جا و آن جا خبرهایی از او به گوش می رسید. دوستان جدیدی پیدا کرد بود – گاوبازان درجه سه، صاحبان میادین ارزان، مدیران ورشکسته – همان رجاله های مفلوکی که دور رویای یک مرد خیمه می زنند. یکی دو باری پسر به دیدنش آمده بود و او سعی کرده بود به پسر هشدار دهد – اما او خیلی جوان و جاه

طلب بود و در ضمن خوش قیافه هم بود که این موضوع کمکی نمی کرد یا شاید در بعضی موارد زیادی کمک می کرد... باز هم کشیش دومینکن با آزرده گی خاطر به ملاقات کننده اش نگاهی انداخت. کشیش که آشکارا به یاد آورده بود که دارد با بهترین دوست دیکتاتور صحبت می کند با حالتی نسبتاً خود آگاهانه اضافه کرد که این البته مربوط به روزگار خیلی دوری بوده است و فقط نشان می دهد که انسان می تواند بر همه انواع ناملایمات و خطرات فائق آید و به موقعیت مهمی نایل شود - البته اگر اصلاً بشود موقعیتی را در این جهان مادی مهم تلقی کرد.

پدر سباستین تنها یک بار دیگر آن پسر را ملاقات کرده بود و آن ملاقات را به خوبی به یاد می آورد چرا که اتفاق غریبی افتاده بود. زمان کارناوال بود، و هفته ها می شد که پایتخت لبریز از شادی بود؛ همه جا بساط گاو بازی، رقص و آتش بازی برپا بود. او نمازخانه را ترک کرده بود و در اتاق درس خالی ای داشت برخی کتب تمرین را مرور می کرد. در باز بود و سرخپوست جوان پا به درون اتاق گذاشت. او لباس سفید آراسته ای به تن داشت و شانه ها و موهایش با کاغذ رنگی های ریز پوشیده شده بود. اما صورتش رنگ پریده بود. او لحظه ای در سکوت دم در ایستاد، به آموزگار سابقش نگاه کرد، و سپس به سمت وی پیش آمد.

پدر سباستین گفت: "به به، خوزه، چه اتفاق فرخنده ای،"

مرد جوان همچنان بدون گفتن یک کلمه به او خیره بود. مشخص بود که مشروب خورده است. در روحیه او و در سکون حیوانی و پرتنش بدنش چیزی خصمانه و حتی ارباب آمیز وجود داشت،

چهره او برای پدر سباستین یادآور یکی از آن صورتک های سنگی بود که هنوز سایه های شرک آلود خود را بر سرزمینی که قرار بود مسیحی شده باشد و بر دل مردمان آن می اندازند. پسر گفت: "به من خندیدند. به من آشغال پرت کردند. مسخره کنان از میدان بازی بیرونم انداختند".

پدر سباستین با مهربانی گفت: "خب، می فهمم، هر مائادوری از این چیزها تجربه می کند. مگر این ها جزء این حرفه نیست؟"

پسر گفت: "بله، ولی من هرگز چیز دیگری ندیده ام. هرگز. و تازه ... " او تقریباً تهدید آمیز به کشیش دومنیکن می نگریست و گفت: "من خیلی نماز می خوانم".

اگر پدر سباستین به چیزی در خود افتخار می کرد این بود که همواره قدرمتندانه توانسته خوی تند هلندی اش را مهار کند، اما صدایش کمی بالا رفت و، مانند هر باری که رنجیده می شد لهجه هلندی اش مشخصاً بر لهجه اسپانیایی غلبه کرد.

به تندی گفت: "نماز برای معامله نیست. قرار نیست با آن چیزی بخری".

سپس کمی ملایم تر گفت: "شاید قرار نیست گاوباز بشوی. راه های دیگری هم برای زندگی کردن هست".

پسر لحظه ای متفکر ماند و بعد سرش را تکان داد.

"شما نمی فهمید. شما سرخپوست نیستید، برای همین هم نمی دانید چه حالی دارد. اگر سرخپوست به دنیا آمده باشی باید بجنگی. یا باید گاوباز بشوی، یا بزن بهادر یا یک راهزن بزرگ. در غیر این

صورت به هیچ جا نمی رسی. بختی برایت قائل نمی شوند. همه راه ها بسته می شود و نمی توانی رد شوی. همه چیز را برای خودشان نگه می دارند. همه چیز را می گیرند. اما اگر استعداد داشته باشی، حتی اگر هم یک کوخون باشی، به بازی راهت می دهند. دیگر برایشان مهم نیست، چون فقط یکی در ده میلیون هستی. می توانی به اوج برسی، و همه چیزهای خوب گیت بیاید. زنانشان عاشقت می شوند و می توانی مانند یک پادشاه زندگی کنی. اما باید استعداد داشته باشی. در غیر این صورت می گندی، راه دیگری نیست. من استعداد درست و حسابی دارم. این را در خودم حس می کنم. وقتی آن جا می ایستم، پاهایم در شن محکم می شوند، رو در روی گاو نر ... جای من آن جاست. حس می کنم که یک مردم. دیگر گرمی در میان گل و لای نیستم. حس می کنم زنده ام".

صدایش می لرزید و مشتش را می فشرد.

"اما بعد بیرون نمی آید. چیزی اتفاق می افتد و در نمی آید. همه چیز از بین می رود و صدای ریشخند و فریادهای خصمانه به هوا می رود. اما من هیچ وقت فرار نمی کنم. یا گاونر مرا می اندازد یا من باز تلاش می کنم. اما همیشه آخر کار این گاو است که مرا زمین می زند. من بارها لت و پار شده ام".

پدر سباستین داشت از بالای عینکش به او می نگریست. به شدت حیرت زده و اندوهگین بود.

"پدر آیا تا به حال گاو بازی مرا دیده اید؟ من آدم با دل و جرأتی هستم".

کشیش دومنیکن به تندی گفت: "متأسفم من علاقه ای ندارم".

خوزه آلمایو در حالی که به کشیش نگاه می کرد جسورانه گفت: "من یک ماتادور بزرگ خواهم

شد. من استعدادش را خواهم داشت. قیمتش برایم اهمیتی ندارد. از پشش برمی آیم. قیمت آن را می دانم. آن را می پردازم. برای همین هم پیش شما آمدم. می خواستم به شما هشدار بدهم".

پدر سباستین منظور او را کاملاً نمی فهمید و فقط گفت: "به نظر می رسد که من معلم بدی بوده ام".

پسر لبخند زد؛ لبانش را جمع کرد و رگه ای از برتری جویی در برق دندان های سفیدش نمایان شد، و چهره اش حالتی ارباب منشانه به خود گرفت.

"شما معلم خیلی خوبی بوده اید. ولی زیاد نمی دانید. شما مرد خوبی هستید و در نتیجه نمی توانید از این موضوع سر در آورید. دنیا جای بدی است، و اگر آن چه را دنیا پیشکش می کند می خواهید باید بد باشید – واقعاً بد – بدتر از دیگران، در غیر این صورت بقیه شما را له خواهند کرد. دنیا اصلاً متعلق به خداوند نیست. استعداد را باید از کس دیگری بطلبید." سپس از اتاق بیرون رفت.

پدر سباستین به یاد می آورد که چطور مدت مدیدی با قلمی در دست آن جا نشسته بود و از بالای عینکش به دری خیره شده بود که پشت خوزه آلمایو بسته شده بود. خیابان هنوز پر از سر و صدا بود و در میان همه آن جیغ ها و فریادها و خنده ها و موسیقی و آتش بازی، صدای فش فش ماریچ موشک های کاغذی مانند مزاح کلبی مسلکانه به گوش می آمد. ناگهان این احساس به او دست داد که شاید به وظیفه اش عمل نکرده است – نتوانسته درک کند و کمک حالی باشد. اما پسر فقط یک سال بود که در کلاس ها حاضر می شد، و در آن جا یک عالمه پسر دیگر هم بودند که باید

بهشان کمک می شد و راهنمایشان کرد. در سال های بعد، وقتی اتفاقات مهر تأییدی بر ... بر پیش بینی او بودند، بارها از خود پرسیده بود چرا نتوانسته درماندگی و آرزوی کمک گرفتن که آن شب آن پسر را به پیشش آورده بود به طور کامل حس کند. خودش را سرزنش می کرد، اما در ضمن دلیل بسیار ساده و پیش پا افتاده این موضوع را هم می دانست: سرو صدای خیابان بسیار بلند بود و آوای شرک آلود آن جشن او را می آزد و باعث شده بود بر خود صلیبی بکشد و از موضوع بگذرد. در حالی که از پشت میزش بلند می شد گفت که نه، او دیگر هرگز خوزه آلمایو را ندید. هرچند، البته بسیاری چیزها درباره شاگرد سابقش شنیده بود.

رادتسکی میمون را محکم بغل گرفته بود تا بدرفتاری نکند، و موجود بی نوا بلند بلند شکایت می کرد، صورت سیاه کوچکش از عصبانیت چین خورده بود و دندان هایش را نشان می داد و سعی داشت به موهای رادتسکی چنگ بزند.

گفت: "من هنوز فکر می کنم تو باید این دستور را لغو کنی".

"دلت شور نزند. درست می شود".

رادتسکی گفت: "گوش کن خوزه، هیچ انسان زنده ای تاکنون نتوانسته از پوستش بیرون بیاید و چیزی بهتر از خودش بشود".

"منظورت را نمی فهمم، دوست من. من یک کوخون هستم و بی. یادت باشد ما مردمان ساده ای هستیم. رعیتیم، همین. من چیزیم نمی شود. م ط ل ق ا. یک پیک بنداز بالا".

[1] San Miguel

[2] Father Chrisostomo

فصل هشتم

مبلغ انجیل احساس کرد که هنوز زنده است، و هر چند همچنان چشم به نوک تفنگ ها دوخته بود گویا اشکال غیره منتظره ای در اعدام آنها پدید آمده بود. او نگاهی به گروهبان گارسیا انداخت و دید که وی گرم مجادله با سربازی است که داشت به جاده اشاره می کرد. سرباز چند ثانیه پیش از پشت خانه بیرون دویده بود، اما دکتر هوروات به لحاظ ذهنی از این جهان رخت بر بسته بود و به زحمت می شد از وی انتظار داشت به کسانی که هنوز بر روی زمین راه می رفتند وقعی بنهد. گروهبان گارسیا فرمانی را فریاد زد و سربازان اسلحه شان را پایین آوردند. افسر سپس ژست عذر خواهانه ای نسبت به زندانیان به خود گرفت.

مودبانه گفت: "یک لحظه"، گویی می خواست آن ها را مطمئن سازد که این تنها یک وقفه موقت است و اعدام آن ها چند دقیقه بعد اجرا خواهد شد. سپس سریعاً با سربازی که دنبالش آمده بود پشت کافه غیبش زد.

موسیو آنتوان هنوز داشت تردستی می کرد. او به قدری در برنامه خودش ذوب شده بود و به قدری نشئه شهادت مهارت هنرمندانه عظیم خود بود که پیروزمندانه به ورای خطری که حیات آن ها را تهدید می کرد گام نهاده بود - یعنی آن را پاک از یاد برده بود - همان هدف محقر و توهم ترحم انگیز همه هنرها. عروسک همچنان روی شانه اگه اولسن نشسته بود.

عروسک گفت: "هر لحظه به شکلی بت عیار در آمد،"

آقای مانوئلسکو هنوز داشت ویلون می زد. لبخند پیروزی اکنون از خلال آن سفیدی کلفت

ماسیده بر صورتش بیرون زده بود: در ذهن او مطلقاً تردیدی وجود نداشت که تعویق معجزه آسای اعدام ایشان تماماً مدیون نبوغ هنری وی و طلسم موسیقی اش بود. هیولای کوبایی، هر چند دکتر هوروات با دقت از نگاهش حذر می کرد، مفلوکانه به وی لبخند می زد. تنها فکری که به ذهن آقای شلدون وکیل در این حالت خلاء ذهنی مطلق خطور کرد این بود که اگر بخت کمی یارش باشد داروی آرام بخش اکنون می تواند تأثیرش را بگذارد. پیرزن هنوز داشت خرسندانه دهانش را می جنباند. او برای دکتر هوروات یادآور عروسک های کفرآمیز سرخپوستان آریزونا بود - همیشه باور داشت که در این عروسک ها چیزی شیطانی نهفته است. چارلی کوهن داشت صورتش را با دستمالی پاک می کرد. اکنون کاملاً مطمئن بود که، شاید به طور دائم، جان سالم به در برده اند، گرچه منظورش از کلمه "دائمی"، با آن خس خس قلبش و لحاظ کردن بی استعدادی عمومی انسان تا جایی که به فناپذیری مربوط می شود، برای خودش هم روشن نبود. اما احساس دراماتیک پیروزمندانه ای داشت و حس شومنی قدیمی اش به او می گفت که این بار بازیگران بر خاک نخواهند افتاد.

دختر آمریکایی گفت: "ای وای، این دفعه واقعاً فکر کردم آخر خط است، معمولاً تسلیم این افکار منفی نمی شوم، اما کار خوزه را نمی شود پیش بینی کرد. پسرک خیلی قاطی دارد".

آن ها دیدند که گروهان گارسیا دوان دوان به سویشان می آید، و در حالی که می دود اسلحه اش را در غلافش قرار می دهد، و سپس صدای قیژ قیژ چرخ ها بر روی سنگ ها بلند شد و جیپ ها و کادیلاک ها از پشت کافه بیرون زدند و در ابری از گرد و خاک و خرده سنگ هایی که به این ور

و آن ور پرت می شدند، جلوی آن ها ترمز زدند. گروهبان گارسیا پارس کنان دستوری داد و سربازان آنها را دور هم گرد آوردند و وحشیانه به داخل ماشین ها هل دادند. دکتر هوروات اکنون چنان به این شرایط خو گرفته بود که وقتی قنداق تفنگی را بر دنده هایش احساس نمود حتی لب به اعتراض نگشود. او در صندلی عقب یکی از ماشین ها بین پسر کوبایی و دختر آمریکایی گیر افتاده بود، و چشم در چهره طعنه آمیز، و همچنین به نظرش، سرزنده عروسک ناطق دوخته بود که صاحبش در کنار راننده جای گرفته بود. او گروهبان گارسیا را دید که از در کافه بیرون آمد، در حالی که بیش از ظرفیت و قدرت دستان یک مرد عادی بطری مشروب زیر بغل زده بود. او دید که گروهبان تلوتلو خوران به جیب رسید و بطری ها را به زیردستان خود داد، و پرید و در کنار راننده نشست، سپس جیب ها، موتورسیکلت ها و چهار کادیلاک با سرعت سرسام آوری، به دور از جاده و به سوی کوه ها، شروع به حرکت روی زمینی سنگی کردند، بی آن که هیچ مسیر مشخصی داشته باشند. بعد از حدود پانزده دقیقه رانندگی دیوانه وار و پر جست و خیز، که طی آن مبلغ انجیل چندین بار به آغوش آن موجود کوبایی وحشتناک پرت شد، که با دستانش از روی کمک مبلغ انجیل را نگه می داشت، و چندین بار به سوی دخترک بی نوای آمریکایی پرت شد که داشت سکسکه می کرد و ناگهان سرش در دامن وی افتاد و از هوش رفت، به جاده خاکی رسیدند که در مقام مقایسه به یکدستی بهشت بود، و مبلغ انجیل که به عقب لم داده بود و چشمانش را بسته بود، گذاشت تا ذهنش به وضعیت خلاء مات و مبهوت کننده ای وارد بشود.

در جیب جلویی، که پیشاپیش آن ها حرکت می کرد، گروهبان گارسیا که هنوز خیلی مست بود، سعی داشت یک بار دیگر اخبار فوق العاده را مرور کند و به افکارش نظمی بدهد. وقتی سر جوخه اش به وی گفت که توانسته بود ارتباطی رادیویی با ستاد فرماندهی برقرار کند، و فهمیده بود که شورشی به راه افتاده، و نیروهای امنیتی بد جوری به درد سر افتاده اند، و ارتش قیام کرده و چیزی نمانده که کنترل پایتخت را به دست بگیرد، چندان شگفت زده نشد؛ نه به این خاطر که انتظار چنین واقعه ای را می کشید، بلکه صرفاً به این دلیل که می دانست از زمان رهبر آزادی بخش، شورش ارتش همواره جزئی از میراث ملی و الگوی سیاسی کشورش بوده است. او همواره آماده بود که یک روز خودش شکنجه و اعدام شود، و چون زندگی خوشی داشت چندان از مرگ نمی ترسید. اما از بلاتکلیفی متنفر بود. او همیشه فرمانبری بود که صرفاً دستورات را اجرا می کرد، و اکنون، برای اولین بار در زندگی اش، در وضعیتی قرار گرفته بود که باید ابتکار عمل را به دست می گرفت و مستقلانه عمل می کرد. او باور نداشت کار رژیم ژنرال آلمایو تمام شده باشد، هر چند که پیغام ستاد فرماندهی بی پرده بدبینانه بود. او نمی توانست تصور کند بشود خشتک مردی مثل خوزه آلمایو را روی سرش کشید. و با این حال وقوع هر چیزی ممکن بود، چرا که بعضی اوقات دست ناجوانمرد سرنوشت حتی بهترین مردان را هم از میدان به در می کرد. و نخستین چیزی که غریزه صیانت نفسش به او گفت این بود که در حالی که ماجرای نبرد نه به دار بود و نه بار، تیرباران شهروندان آمریکایی حماقت محض محسوب می شد. اگر خوزه آلمایو برنده میدان باشد، او می توانست با وجدان آسوده آمریکایی ها را اعدام کند و هیچ کس هرگز نمی

فهمید که او از فرمان آلمایو سرپیچی کرده و اعدام را به تأخیر انداخته است. و اگر شورشیان ارتش موفق می شدند، بهترین و شاید تنها شانس وی برای جان سالم به در بردن از این مهلکه این بود که آمریکایی ها را به عنوان گروگان در جایی دور از انظار در رشته کوه نگه می داشت و سپس بر سر زندگی آن ها و انتقال امن خودش به جایی معامله می کرد. جد اندر جد گروهبان گارسیا راهزنان کوهستان بودند، و این کار با باج گیری های آنها فرقی نداشت، و او اکنون، در راستای سنت خانوادگی، زندانیانش را گرفته بود و داشت به سریع ترین شکل ممکن به سمت مکانی پرت می راند، که بنا بر افسانه ها، زمانی پدر بزرگ وی با دسته مردان وفادارش آن جا پناه می گرفتند. او می دانست که چند روزی را بیشتر نمی توانست مخفیانه سرکند، اما حتی در این صورت، اگر شورشیان برنده می شدند، می توانست بر سر انتقالش به مکانی امن در مقابل تهدید اعدام زندانیان و دردسرتراشی برای دولت جدید در قبال دموکراسی عظیم آمریکایی به مذاکره بنشیند. اکنون، بابت درایت و تیزهوشی اش، به خود می بالید، و همین طور که جیب در مسیر پیش می رفت، به عقب خم شد و بطری ای برداشت و خیلی زود شروع به زمزمه کردن جدید ترین آهنگ آمریکایی کرد. اکنون یک ساعتی می شد که جاده را ترک کرده بودند. دختر به هوش آمده بود، و دکتر هوروات خودش را معرفی کرد. او از این که دختر می شناختش اصلاً تعجبی نکرد، اما دختر مطالب عجیبی گفت که باعث ناراحتی وی شد.

دختر به او گفت: "آه، بله، من اغلب اوقات درباره شما مطالبی می شنوم، دکتر هوروات، خوزه شما را بسیار تحسین می کند. او حتی به دفتر روابط عمومی اش در ایالات متحده دستور داده که

ترجمه مقالات و سخنرانی های شما را برایش بفرستند. از آن چه شما درباره شیطان می گوید خوشش می آید."

دکتر هوروات ناخرسندانه گفت: "گویا اصلاً از تعالیم من بهره ای نبرده است، به نظر من، این دیکتاتور مخوف، این حرف را بر مبنای تجربه حال حاضرمان می گویم، از هر کسی که می شناسم به شیطان نزدیکتر است."

دختر سرزنش آمیز گفت: "واقعاً نمی شود خوزه را دیکتاتور خواند، کل ماجرا این است که اینجا کشوری متفاوت است و آن ها سنت سیاسی متفاوتی دارند. و باور کنید او خیلی کارهای خوب انجام داده است."

مبلغ انجیل گفت: "شدیداً مشکوکم،"

دختر آهی کشید و گفت: "مسئله فقط این است که یک ذره خرافاتی است، و البته با عرض پوزش باید بگویم، آدم هایی مثل شما، دکتر هوروات، بسیار به این امر دامن زده اید."

مبلغ انجیل نگاه تندی به او انداخت و گفت: "متأسفانه، چندان منظورتان را نمی فهمم."

دختر در حالی که با تحکم به چشمان وی نگاه می کرد گفت: "آه، دکتر هوروات، می توانم موضوع را برایتان کاملاً روشن کنم. از دوران فاتحان، قرن هاست که کشیشان اسپانیایی بی سواد به سرخپوستان آموخته اند که هر کاری که خوش دارند انجام بدهند شیطانی است. برای مثال، می دانید که آن ها در مسائل جنسی بسیار آزاد بودند. اما برایشان جا انداخته افتاد که برقراری رابطه جنسی کاری شیطانی است. و شورش علیه اربابانشان هم شیطانی است. در واقع، فقط تسلیم

خوب بود - اطاعت محض و پذیرش بی چون و چرای سرنوشتشان خیلی خوب بود. هر عملی که سرخپوستان می خواستند انجام بدهند، مثلاً زنا کردن، کم کاری یا اصلاً کار نکردن، قتل اربابان و پس گرفتن زمینشان از آنان، همه این ها خیلی بد بود: شیطان پس پشت همه این کارها به کمین نشسته بود. بعضی از آن ها درسشان را خوب بلد شدند و به شیطان با جدیت باور آوردند. این ها مردمی خرافاتی و بدوی اند - هیچ کس تاکنون سعی نکرده این را عوض کند. حتی خوزه هم مرد تحصیل کرده ای نیست - هر چند واقعاً ذهن درخشانی دارد - ذهنی منطقی. در واقع، زیادی منطقی. پس وقتی شما، که دیگر یک کشیش روستایی نادان نیستید، بلکه چهره عمومی محترم و سرشناسی، از کشوری قدرتمند، متمدن و بزرگ، هستید، وقتی حتی شما هم او را خاطر جمع می سازید که شیطان واقعاً وجود دارد، و از بد روزگار بیش از این حرف ها بر این جهان سلطه دارد، او احساس اطمینان و مسرت می کند - به این ترتیب، می بینید که شما به راه و رسم بد خرافاتی او دامن زده اید."

مبلغ انجیل غضب آلوده فریاد بر آورد: "دختر خانم عزیز، بنده چنین کاری نمی کنم. این حرف ها کفر محض است."

دختر با رگه ای از طعنه گفت: "خب، دکتر هوروات، فقط می خواستم بدانید."

مبلغ انجیل به سردی گفت: "به نظر می رسد شما با این جانی خیلی همدلید."

دختر به آرامی گفت: "معلوم است. من سه سالی معشوقه اش بوده ام."

دکتر هوروات ترجیح داد از این نکته بدون موعظه کردن بگذرد و گفت: "اما به نظر نمی رسد این

امر مانع دستور وی برای تیرباران شما شده باشد."

دختر پیروزمندانه لبخند زد و گفت: "اغلب سعی می کرد از دست من خلاص شود، اما نمی تواند. نمی تواند چون عاشق من است. از اذعان به این مسئله متنفر است، ولی عاشق من است. و همان طور که می بنید، دستور را لغو کرده است."

مبلغ جوان انجیل دلسردانه گفت: "باید صبر کرد و دید چه می شود. هنوز می توانند ما را دریغ بعدی جاده تیرباران کنند. اما چرا یک مرد باید زنی را که دوست دارد بکشد؟"

بار دیگر رگه ای از طعنه در لبخند دختر نمایان شد. دکتر هوروات فکر کرد که دختر واقعاً باهوش و به وضوح تحصیلکرده است. این مسئله اوضاع را بدتر می کرد. برای نخستین بار صورت دختر را از نزدیکتر بررسی کرد. صورتی زنده و حتی بشاش بود – اما علیرغم جوانی اش هیچی نشده نشانه های غیرقابل انکار عیاشی بر آن ظاهر شده بود.

"چرا؟ دکتر هوروات شما باید آخرین آدمی باشید که این سوال را می پرسد. خوزه فکر می کند عشق ورزیدن و دوست داشته شدن شگون ندارد. من نمی خواهم احساسات شما را جریحه دار کنم، اما افرادی مثل شما باعث شده اند به قدرت ظلمات باور پیدا کند، و این طور شده که هر چیزی خوزه می خواهد دقیقاً همان چیزی است که، به بیان شما، اهریمن بدطینت قادر است عرضه کند. قدرت، ثروت عظیم و رضایت بی پایان – یا به قول شما: شر."

مبلغ انجیل گفت: "به این می گویند ارتداد"

"بله، البته. دستگاه تفتیش عقاید مردم را بابت این جور چیزها می سوزاند و شکنجه می کرد. من

در آیوا کالج رفته ام و در مورد همه این چیزها اطلاعات دارم. من همه سعی خود را کردم تا
تاریک اندیشی او را بهبود ببخشم."

دکتر هورات چهره در هم کشید. به نظر می رسید این آخری را دختر به سوی او هدف گرفته
باشد.

"همان طور که می بینید، چندان موفق نبوده ام. شاید جز در نابود کردن خودم."

بال های دکتر هوروات ناگهان گشوده شد.

"فرزند عزیزم، در سن و سال تو..."

"و به این ترتیب" دختر بی آن که گوش دهد به صحبت هایش ادامه داد: "هرچند عاشق من است،
از این احساساتش در قبال من می ترسد. فکر می کند نشانه ضعف مفرط است. و حتی بیشتر از این،
از عشق من به خودش منجر است. انگار که من می توانم سفارشش را در عالم ملکوت بکنم و مانع
از موفقیتش بشوم – یا به زعم شما مانع از فلاکتش."

بی تردید این فجیع ترین چیزی بود که دکتر هوروات در زندگی اش شنیده بود. ارتداد – چیزی

که تنها در ذهن یک فرد کاتولیک می توانست رشد کند. این موضوع صرفاً نشان می داد که

کلیسای کاتولیک چقدر در ظلمات فرو رفته است. او همیشه مخالف آن بود که یک کاتولیک رئیس

جمهور ایالات متحده شود، و اکنون می دانست که حق داشته چنین فکر کند.

دکتر گفت: "ای کاش می توانستم با این مرد جوان نگون بخت صحبت کنم، شاید هنوز می توانستم

روح گمراهش را نجات دهم."

دختر اندوهیگانه به چشم انداز لخت و بایر رشته کوه از ورای پرتگاه نگاهی کرد.

"متأسفانه برای روحش برنامه های دیگری دارد".

هوا به سرعت تاریک می شد. هیولای کوبایی داشت خرخر می کرد.

دختر پرسید: "این کیست؟"

مبلغ انجیل به سرعت پاسخ داد: "نمی دانم،"

دختر نگاهی دیگری از پنجره به بیرون انداخت و گفت: "خوزه می توانست مرد بزرگی شود. این

را واقعاً در وجودش دارد. یک جور قدرت مقاومت ناپذیر و باصلابت ... یک جور مغناطیس.

جمعیت همیشه به دام طلسم او می افتد".

مبلغ انجیل گلویش را صاف کرد و به دستانش زل زد.

دختر گفت: "من او را خوب می شناسم، همه چیز را در مورد او می توانم به شما بگویم".

دکتر هوروات احساس کرد که چندان علاقه ای ندارد چیزی بداند یا بشنود. اما دختر شروع به

صحبت کرد، و همین طور که کاروان بیشتر و بیشتر در عمق سایه ها فرو می رفت، مبلغ انجیل هم

گوش فرا داد – می توانست این کار را دست کم برای آن دختر انجام دهد – بعضی اوقات گوش

دادن تنها راه کمک کردن به یک انسان است.

فصل نهم

سرهنگ فرمانده نیروی هوایی هر نیم ساعت یک بار تلفن می زد، و با اعلام وفاداری کامل تجدید

بیعت می کرد، اما در عین حال به خوزه اطلاع می داد که هواپیمایی را آماده کنار گذاشته است تا

اگر خوزه خواست کشور را - البته، موقتاً - ترک کند. خوزه آلمایو به او دستور داد شورشیان، یعنی سرفرماندهی ارتش، تانک ها و مردم توی خیابان را بمباران کند. بعد دوباره به سرهنگ زنگ زد و به او گفت کتابخانه عمومی، دانشگاه جدید و سالن ارکستر سمفونی را هم بمباران کند. سرهنگ به خود جرأت داد علت این امر را بپرسد، به نظرش حمله به این اهداف محلی از اعراب نداشت.

آلمایو به او گفت: "دانشجویان آن جا سنگر گرفته اند،" و گوشی را کوبید. واقعیت این نبود ولی او دلایل خودش را داشت.

به نظر می رسید شدت تیر اندازی کمتر شده باشد و سیستم تلفن داشت بدون دردسر و تحت کنترل کامل دولت کار می کرد. سرهنگ مورالس را به مرکز شهر گسیل داشت تا برایش از وضعیت نبرد در خیابان ها گزارش بیاورد، سپس از روی میزش بطری ای برداشت و به آپارتمان خصوصی اش بازگشت.

دختر سرخپوست، دقیقاً همان طور که ترکش کرده بود، برهنه روی نمد چمباتمه زده بود و داشت موهایش را شانه می کرد. او همیشه یکی دوتا از این دخترها را در قصرش نگه می داشت و این یکی بهترین شان بود؛ بقیه جرقه یا نشانی از شیطان در خود نداشتند. او به دختر گفت لباس بپوشد، برهنگی همیشه باعث سر خوردگی اش می شد و همواره دوست داشت به آن چه از نظر پنهان است دست یابد.

بعد، دمر دراز کشید و منتظر ماند تا نیروی اش را باز یابد. دیگر به شورش فکر نمی کرد. می دانست که برنده می شود. تنها به کلوپ شبانه اش یعنی یگانه چیزی که به آن اهمیت می داد فکر می کرد. اکنون ده سالی می شد که صاحب آن جا بود، و به دلیل موقعیتش کسی دیگر را گماشته بود تا آن جا را برایش بگرداند، اما رئیس هنوز خودش بود. همواره فقط بهترین نمایش ها را در برنامه آن جا می گنجاند، بزرگترین استعدادهایی که دنیا پیشکش می کرد، و او همه آن ها را به خاطر می آورد.

مرد هلندی ای بود که می توانست شمشیری را در شکمش فرو کند و سپس زنده و بی آن که آسیبی دیده باشد قدم زنان از صحنه بیرون برود. برنامه ای معجزه آسا بود که باعث می شد مو بر بدن سیخ شود، و هیچ پزشک یا دانشمندی هرگز نتوانسته بود توضیح دهد این شاهکار چگونه انجام می شود. واقعاً این طور به نظر می رسید که گویی به آن مرد قدرتی مافوق طبیعی اعطاء شده است. اما مرد هلندی به دنبال اشتباهی که در یکی از برنامه هایش در لاس وگاس مرتکب شد در گذشت.

یک هیپنوتیست گروهی، به نام کروگر [1]، بود که می توانست از پس صدها نفر در یک لحظه بر آید و کاری کند که آنها وقایعی را که قرن ها پیش رخ داده بودند، ببینند و توصیف کنند. اما در این مورد نکته مافوق طبیعی، یا جادوگری در کار نبود، و آلمایو از سال ها پیش می دانست هیپنوتیسم توضیح علمی دارد. به این ترتیب او بهترین بنگاه های دنیا را مشغول نگاه می داشت، و استعداد یابان این بنگاه ها پیوسته به دنبال برنامه های جدید برای او بودند. او همه را دیده بود.

او بزرگترین رقاصان، تردستان، بندبازان، شعبده بازان، و طبال مشهوری از پتی لوئیس در هائیتی را دیده بود که می توانست بینندگان را به خلسه فرو برد و احساس تعلیق تحمل ناپذیری را در آن ها ایجاد کند، که گویی قرار است آخر کار چیزی اتفاق بیفتد. آلمایو اغلب به تنهایی در ساعات شام کردن صبحگاهی می نشست و به او گوش می داد، و سنگین مشروب می زد - و انتظار می کشید.

طبال اهل هائیتی خستگی ناپذیر بود - صاحب نیرویی بود که به دستانش راز حرکت دائم را تعلیم داده بود. او روی زمین مرمین در کنار طبلس کز می کرد، نیم تنه اش برهنه و پوشیده از عرق بود، و با لبخندی از میان صورتش که به ترکی سفید و در هم تنیده می ماند به آلمایو زل می زد. به نظر می رسید بداند ماجرا از چه قرار است، که چه چیزی مانند خوره به جان آلمایو افتاده و می خواست کمک کند. دستانش، که از فرط سرعت تقریباً نامرئی می شدند، در ترکیبات مختلفی از ریتم و صدا که گویی هرگز تکراری نبود بر طبل می کوفتند - احضاریه، فرمان، استغاثه یا دستور به کسی برای ظهور کردن، به چیزی برای رخ دادن - و آلمایو آن جا می نشست، در حالی که سیگار برگ خاموشی به لب داشت، و ضربان قلبش پاسخ ضربات طبل را می داد - و مشتاقانه انتظار می کشید.

اما هرگز چیزی رخ نداد. هرگز کسی نیامد، هرگز کسی به احضاریه پاسخ نداد. مرد اهل هائیتی صرفاً بهترین طبال جهان بود، همین و بس.

خوزه کم کم داشت از هنرمندان دلسرد می شد. کسی پشت آن ها نبود: آن ها به خودشان متکی بودند. آن ها می دانستند چگونه تقلب کنند، چگونه در لحظه ای به استادی برسند، اما قدرت واقعی جای دیگری بود؛ آن ها بدان دسترسی نداشتند. جنم این کار را نداشتند که بهای قدرت واقعی را بپردازند. او بارها و بارها بهایش را پرداخته بود. او تبهکار مشهوری شده بود؛ دشمنانش نیز بر شقاوت او و این که خودش را وقف شیطان کرده اذعان داشتند؛ شهرت او بسیار فراتر از مرزهای کشورش رفته بود؛ شرح شگفت آور اعمال او تقریباً هر روز در مطبوعات آمریکای لاتین به چاپ می رسید و نمی شد از دید کسانی که به لیاقت دنیوی واقعی علاقه داشتند دور بماند. از نخستین روزی که سرخپوست جوان به جدیت بر زمین اجدادی اش نظر انداخت، و فقر و ناامیدی ای که هم میهنانش عامدانه در آن نگه داشته می شدند، فساد و بی عدالتی پیرامونش را بالعینه دید و دید که عنان این وضعیت در دست پلیس و ارتش است – از زمانی که برای نخستین بار به این نتیجه رسید که جهان جای پلشتی است و تشخیص داد که ارباب آن چه کسی است، همیشه بدترین کارها را کرده بود تا جوهره خود را نشان دهد. اما باز هم اشتباهی رخ داده بود و اکنون به نظر می رسید به سعی و تلاش او محل گذاشته اند. شاید با همه این حرف ها، به اندازه کافی شرور نبوده است.

بلند شد و دوباره پشت پنجره رفت تا هواپیماها را ببیند. نگاهش به ساختمان های جدید و بلند در قلب پایتخت دوخته شد، آسمان خراش دانشگاه بر فراز دیگر ساختمان ها سر به فلک کشیده بود. ناگهان فکر کرد که ای هرزه آمریکایی. این ها همه کار او بود. آن دختر احتمالاً هر چه را وی

رشته بود پنبه کرده بود، هر تلاشی را که برای به دست آوردن آرزوی اش انجام داده بود. روی تخت نشست، سیگار برگی کشید و غمگینانه به یاد آورد چه تلاشی کرده بود تا توجه آنانی را که پیوسته در جهان دست به کاوش می زنند و همواره دنبال یک استعداد تازه، یک روح بالنده جدید هستند به نام یک کوخون جوان فقیر، معطوف سازد؛ آنانی که کشیش اسپانیایی ماجرای کاوش دائمشان را ملکه ذهن او کرده بود.

می توانست چهره مرد چاق را ببیند و بشنود که می گوید: "انشالله دفعه بعد، پسر،" او گونه خوزه را نوازش می کرد. دستی، نرم ولی سنگین داشت، مثل یک ایگوانای چاق، و خوزه آن دست را به خوبی می شناخت و از آن متنفر بود.

خوزه هنوز کت و شلوار براقی را می پوشید که مرد چاق پولش را داده بود، همان طور که پول بسیاری چیزهایی دیگر را داده بود. اما دیگر به مرد چاق ایمان نداشت. اعتمادش از او سلب شده بود. درست است که در مرد چاق هم چیزی شیطانی وجود داشت، در دستانش و توقعاتش، اما خوزه دیگر می دانست که او به اندازه کافی مهم نبود، بزرگ نبود، و احتمالاً ارتباطات درستی نداشت.

او بسیار وعده ها به خوزه داده بود که درست از آب در نیامده بودند. میدان مسابقه خالی بود، اما خوزه هنوز می توانست فریاد ریشخند آمیز جمعیت را بشنود، خنده و توهین، صداهای مسخره کننده. می دانست که روزها و شاید هفته ها طول می کشد تا او دوباره سکوت را بیابد؛ روزها، چهره هایی که مسخره اش می کردند و ادا در می آوردند، در تعقیبش بودند و شب ها در هفت

آسمان ستاره ای نداشت و تنها صورت هایی در کار بودند که بر او پوزخند می زدند. مرد چاق داشت به او دروغ می گفت. مسئله فقط تصمیم به فروش جسم و روح نبود؛ مشکل گرفتن اجرت بود.

او برای آخرین بار به مرد چاق نگاه کرد. همه چیز آن جا بود: چشمانی سنگین که به زردی می زد و زیرش پف کرده بود، دهانی عیاش، که هم نرم بود و هم ظالم، دستانی تپل و چندش آور با انگشترهای عقیق و الماس. همان طور که پدر کریسوستومو قبلاً در روستا می گفت، آدم واقعاً انتظار داشت پشت سر این مرد "مغاکي از ظلمات و آتش ببند که پر از لاشه های پیچ خورده و افعی باشد".

به این ترتیب خوزه به او اعتماد کرده بود. اما علیرغم قول و قرارش، آن مرد آشکارا دودوزه باز بود، شیادی بود که در بهترین حالت به وی کمک کرده بود، تنها قدمی در مسیر درست بردارد. اکنون خوزه می بایست خیلی بیشتر از این حرف ها پیش می رفت.

به مرد گفت: "دیگر نمی بینمت،"

مرد چاق سیگار برگ را از دهانش در آورد. گونه هایش لرزید. دستش را بر قلبش فشار داد و ناگهان قطرات اشک در چشمانش ظاهر شد و گفت: "هر کاری برای کمک به تو می کنم، هر کاری. بهترین مربی ها را استخدام می کنم تا تو را تعلیم دهند. بهترین گاوهای نر را برایت می خرم. به مزرعه من می رویم و برای فصل بعدی آماده خواهی بود. و برایت یک ماشین نو می خرم." خوزه گفت: "دیگر نمی بینمت، تو دغل بازی، دروغگویی. کاری برای من نمی توانی بکنی. به

اندازه کافی بزرگ نیستی. چیزی نیستی جز یک آدم متقلب."

مرد چاق داشت گریه می کرد: "به مکزیگ می رویم. آن جا تعلیمت می دهند. کار درست می

شوی - کار درست ترین. خوزه، من را ترک نکن. چه بر سر تو خواهد آمد؟"

خوزه گفت: "امشب به روستایم برمی گردم."

مرد چاق پرسید: "آن جا چه کار می کنی؟"

خوزه گفت: "کسی هست که می خواهم با او صحبت کنم."

خوزه لباس هایش را در آورد و مرد چاق با دستانی لرزان به او کمک کرد. وقتی خوزه برهنه

پیش روی او ایستاد، مرد چاق نگاهی به پاها و ران های او کرد و دوباره زیر گریه زد.

خوزه تمسخر آمیز گفت: "شاید بهتر باشد فردا صبح بروم، اما آن انگشترها را به من بده،

هر دو تایشان را، الماس و عقیق."

مرد چاق انگشترها را بیرون آورد. "هر چه بخواهی به تو می دهم فقط من را ترک نکن."

"خیلی خب ... فردا صبح ترکت می کنم. من ترا می شناسم. آن چه لازم است در خودت نداری.

هنوز می توانم صدای فریاد تمسخر آمیز جمعیت را بشنوم. هنوز می توانم شاخ های گاوان را حس

کنم. تو هیچ قدرتی نداری."

مرد چاق دستمالی از جیبش در آورد و چشمانش را پاک کرد. سپس با خوزه دست داد و گفت:

"نمی توانم درکت کنم، پسر. نمی فهمم چه چیز به جانت افتاده است. من بهترین لباس ها را برای

خریدم. و وقتی با دخترها خوش می گذرانیدی کلامی نگفتم. هر چه از من بخواهی می توانی

داشته باشی. فردا برایت یک ماشین می خرم - یک ماشین آمریکایی. لطفاً من را ترک نکن."

خوزه گفت: "من به تو احتیاجی ندارم. راهم را خودم پیدا می کنم."

او صبح با اتوبوس شهر را ترک کرد و سه روز بعد بار دیگر در خانه اش بود. دره ها آرام آرام در تاریکی فرو می رفتند که او از اتوبوس پیاده شد، و سروها که کم کم در ظلمت محو می شدند هنوز راهنمای راه بودند. اتوبوس ایستاد، او را تنها در میان گرد و غبار رها کرد و او در مسیر خالی گام برداشت؛ این بازگشت بی سر و صدا و دست خالی به خانه خیلی با رویاهای او فرق داشت و جز پارس سگان استقبالی از قهرمان در میان نبود.

اکنون هجده ساله بود و سه سالی می شد که روستا را ترک گفته بود. گرسنه بود، اما به خانه نرفت چرا که اول باید به خشمی که در او بود و به اشتیاق دانستنش، پاسخ می داد. به سمت دریاچه رفت که در آن قایق ها در میان تورهایشان کفن شده بودند و نگاهی به آخرین تالوی نقره فام آن انداخت، و در جزیره ای در دور دست مجسمه گرانیته عظیم الجسه رهبر آزادیبخش همچنان برپا بود، چنان که در روز تولد خوزه چنین بود. در بالا کوه ها بودند و خدایان کهنسال سرنگون شده، که چشمانشان را گلبرگ گل های وحشی پوشانده بود. او غالباً به پدرش کمک می کرد تا روی چشمان باز این خدایان گلبرگ های تازه قرار دهد و به این ترتیب آنان را از دیدن زمینی معاف کند که از وقتی از آن ها مصادره شده این قدر پلید گشته بود.

به دریاچه که رسید سمت چپ پیچید و به سوی خانه رفت. خانه کهنه شده بود و نیزار اطراف آن بزرگتر. دیوارهای خشتی آن سوراخ شده و بوی پوسیدگی می دادند. او قدم به داخل خانه

گذاشت در حالی که نمی دانست آیا کشیش پیر هنوز زنده است و بعد دید که او شق و رق و ساکت و غرق در افکارش پشت میز نشسته است. میز از گل ها و گیاهانی پوشیده شده بود که خوزه پیامشان را می شناخت. سبز برای باروری، قرمز برای سلامتی، سفید برای مقابله با شیطان. فردا صبح، چونان هر روز دیگری، این گل ها را در کلیسا زیر پای قدیس پهن می کردند.

پدر کریستوستومو نگاهی به او انداخت، ولی هوا تاریک شده بود و به نظر نمی آمد که شناخته باشدش. خوزه از درگاه در کنار رفت تا بلکه هر چه نور از در به داخل می آید بر وی بیفتد، کشیش عینکش را بر چشم زد و به او خیره شد و گفت: "پس برگشتی، شهر ترا نبلعید. یا شاید هم داری از دست پلیس فرار می کنی؟ مردان جوان ما وقتی به روستا بر می گردند که توی دردسر افتاده باشند. رسم روزگار چنین است."

خوزه گفت: "من فقط برای چند روزی برگشته ام. می خواستم تو را ببینم. قبل از آن که بمیری، پیرمرد. خیلی هم وقت نداری. می خواستم دوباره با تو صحبت کنم."

پیرمرد با رضایت خاطر گفت: "من تا مردنم هنوز هفت ماه فرصت دارم."

"از کجا می دانی؟"

"کشیش جدید قبل از موعد این جا نخواهد آمد."

خوزه نشست و به مردپیر نگاه کرد. چهره ای بسیار کهن با ترک های عمیق داشت، و اگر چه صورتش به تیرگی صورت یک کوخون می زد ولی مو و ریشش سفید و اسپانیایی بود. خوزه اندیشید عجیب است که موی کوخون ها هرگز کاملاً سفید نمی شود.

"زندگی در شهر چطور بود؟"

"بد آوردم."

"شاید استحقاقش را داشتی."

خوزه به گل ها و گیاهان سبز و قرمز و سفید روی میز نگاه کرد.

"به من بگو بدترین گناه چیست؟"

پیر مرد گفت: "همه گناهان بدند. نمی شود از بینشان انتخاب کرد. همگی انسان را به جهنم می فرستند."

"اما بدترین همه آن ها چیست؟"

پیر مرد با بی حوصلگی گفت: "نمی دانم، فکر کنم کشتن مادر یکی از بدترین گناهان است. لواط

هم بد است. تو نمی توانی یک قدم راست در این جهان برداری؟"

"اما چه گناهی واقعاً مو بر تنت سیخ می کند، پیر مرد؟"

"من پیرتر از آنم که مو بر تنم سیخ شود. خیلی پوست کلفت شده ام."

"آیا قتل بدترین گناه است؟"

"بله، قتل جزء بدترین گناهان است. جماع با محارم هم همینطور."

"چی گفتی؟ معنی اش را نمی دانم."

"جماع با محارم."

"یعنی چه؟"

"یعنی مرد و زنی هم خون با یکدیگر عمل غیراخلاقی انجام دهند."

"آیا خیلی بد است؟ آیا بدترین است؟"

پیرمرد گفت: "به خاطرش به جهنم می روی، اما برای چه می پرسی؟"

"اگر کسی پیش تو بیاید و ازت بپرسد که چه کاری شیطان را بیش از همه چیز راضی می کند، چه

خواهی گفت؟"

کشیش پیر با دقت مسئله را در ذهنش مرور کرد و سپس سرش را تکان داد و گفت: "نمی دانم. هر

کاری او را راضی می کند. هر کاری که ما می کنیم. او از هر کاری که ما می کنیم خوشی می

آید. او صرفاً گوشه ای ایستاده است و ما را تماشا می کند که چگونه در گناه غوطه می خوریم و

خرسندانه می خندد."

"باشد، اما باید کاری وجود داشته باشد که او را بیش از هر چیز راضی کند؟"

پیرمرد گفت: "جماع با محارم بد است. به خاطرش مستقیماً به جهنم می روی. جماع با محارم

باعث می شود تو متعلق به شیطان شوی. اما چرا این را از من می پرسی، پسر؟ این همه راه از شهر

آمده ای که همین را از من بپرسی؟"

پسر دستانش را به هم قلاب کرد و لحظه ای ساکت نشست.

"هر کسی می توانست به تو جواب دهد."

پسر گفت: "تو تنها کسی هستی که من به او اعتماد دارم. تو یک قدیسی".

پیرمرد عبوسانه نگاهی به او انداخت و گفت: "این حرف ها کفر است. من یک کشیش روستایی بی نوا هستم، و همه اش همین است. باید برای من وقتی مردم دعا کنی".

هوا داشت تاریک تر می شد. اکنون پسر تنها می توانست سایه پیرمرد و موی سفیدش را ببیند.

"یادت می آید قبل ها چه می گفتم؟"

"نه، اکنون به سختی چیزی به یادم می آید. سگ من همین هفته پیش مرد ولی الان اسمش را نمی توانم به یاد بیاورم".

پسر گفت: "پدرو،"

پیرمرد به سرعت گفت: "بله، پدرو. خوشحالم که تو او را به یاد داشتی".

"قبل ها می گفتم: رذل ها وارثان زمینند".

کشیش گفت: "این را هم یادم می آید. و این این چیزی است که دارد رخ می دهد. حقیقت است،

آن ها کلیساها را می سوزانند، آدم می کشند، شکنجه می دهند. تو پسر خوبی هستی. ترا به

خوبی به یاد می آورم، هرچند اسمت را فراموش کرده ام. اسمت چیست؟"

"خوزه. خوزه آلمایو." "بله، خوزه. تو به شهر رفتی".

"برگشتم".

"می بینی، تو را به یاد دارم، اما می گویند من نمی توانم نمازهایم را به یاد داشته باشم، و دنبال

یک کشیش جدید فرستاده اند. یادم هست. می خواستی گاوباز بشوی".

پسر گفت: "سعی کردم، اما خوب نبودم. کار من نبود. استعدادش را نداشتم".

"می توانستی یک ماهیگیر خوب بشوی، مثل پدرت".

پسر بلند شد.

"یک بار دیگر بگو اسمش چه بود؟"

"اسم چی؟ من اسمی نگفتم".

"بدترین گناه. کاری که شیطان را خوشحال می کند".

"نباید این قدر به شیطان فکر کنی. باید به خداوند فکر کنی".

"خداحافظ. در آرامش بمیری".

"خداحافظ. خوشحالم که پیشم آمدی".

بعد تپانچه اش را در آورد. کشیش اکنون سایه ای بیش نبود و چون چشمانش ضعیف بود، خوزه می دانست که کشیش نمی تواند ببیندش. او ترجیح می داد که این گونه باشد. اما از آن موقع به بعد، با خود می اندیشید که شاید مشکل همین جا بود. شاید همه چیز به خاطر آن لحظه ضعف بر باد رفت که نخواست پیرمرد بفهمد که قرار است بکشدش.

چند ثانیه ای تپانچه در دست صبر کرد و بعد سایه را به خوبی هدف گرفت و ماشه را چکاند. پیرمرد همان طور شق و رق نشسته بود گویی چیزی رخ نداده است، و با این همه شاید هم چیزی رخ نداده بود. شاید هرگز چیزی رخ نداده بود، هیچ چیز هرگز اهمیت نداشت، شاید چیزی به مثابه گناه و جنایت وجود نداشت، و شاید حتی شیطانی هم در کار نبود.

این افکار که به ذهنش خطور کرد می توانست قطرات عرق را بر شقیقه اش احساس کند، چرا که هیچ چیز بیشتر از این او را نمی ترساند که جهان به انسان ها تعلق داشته باشد و نه جهنمی در میان باشد، نه بهشتی، نه استعداد متعالی، نه کمک بیرونی، تنها گرد و خاک و عدم باشد.

او به یاد آورد چگونه آن جا ایستاده بود و پیرمردی را نگاه می کرد که در حالی که گلوله ای در تن داشت آن قدر ساکت نشسته بود؛ اصلاً نیفتاده. شاید آن قدرها چیزی از او باقی نمانده بود که بیفتد. به اندازه کافی سنگین نبود. فقط دستان و سرش بی حال افتاده بودند، همین و بس.

پسر مدت طولانی در تاریکی ماند و گوش فرا داد و صبر کرد، اما فقط صدای زنگ های روی قایق ها، آن هم وقتی باد به وزش در می آمد، جرنج جرنج کنان از میان نیزار به گوش می رسید. صبر کرد. احساس کرد از این بهتر دیگر نمی توانست کاری بکند و اگر قرار بود در بین شیاطین بزرگ جهان جایی پیدا کند، همین لحظه بود، اینک فرصت او بود.

دو و برش را نگاه کرد و بعد به نظر رسید چیزی ناگهان حرکت کرد، و یک جفت چشم زرد اهریمنی درخشیدن گرفت. لبخندی به لبانش آمد، اما گریه ای پدید و در رفت، و او تنها، در برهوت جهانی فاقد استعداد یا جادو یا قدرت، رو به جسد مرده ایستاده بود.

جغدی در تاریکی فریادی کشید. جرنج جرنج زنگ ها بلند شد و لولاهای در قیژ و ویژی کردند. اما هیچ چیز رخ نداد، هیچ کس داخل نشد، هیچ شبخ غریبی در کار نبود، هیچ چشمان گر گرفته ای، هیچ کس پیش نیامد که بگوید: "آفرین، پسر. اکنون واقعاً بدترین کارت را کردی. من آن چه را تو عرضه می کنی می خرم. در مقابل، تو قدرت و شهرت خواهی داشت و این استعداد را که

هرچه می خواهی بشوی. تو بر روی این زمین خوشبخت می شوی. چرا که زمین متعلق به من است، همان طور که بهشت متعلق به خداوند است. کریم این جا منم."

لبخند از صورتش رخت بست و نگاهی به در انداخت، هرچند می دانست شیطان برای ورود به در نیازی ندارد. ایمان و امیدش همچنان دست نخورده باقی مانده بودند. ممکن نبود انسان ها تنها و آزاد باشند و اربابی نداشته باشند.

شاید آن لحظه ضعف، آن لحظه ترحم، وقتی که نخواست به پیرمرد تپانچه اش را ببیند، وقتی که قبل از بیرون کشیدن تپانچه عامدانه در تاریکی صبر کرده بود، به قیمت غنیمتش تمام شده بود. شاید آن را این گونه تعبیر کرده بودند که هنوز کمی خوبی در وجود او باقی مانده و در نتیجه ارزشش را ندارد. اما او هنوز خیلی جوان بود، تنها هجده سالش بود. او می دانست که در جستجویش برای استعداد جایی برای رقت و ترحم نیست. هنوز آن قدر جوان بود که بتواند یک گاوباز بزرگ و مایه فخر روستا و کشورش بشود. یا یک راهزن بزرگ. یا سیاستمدار، یا ژنرال. اما کمی کمک احتیاج داشت. محتاج استعداد بود.

روی از جسد برگرداند و از درون خانه به دریاچه نگاهی انداخت که در آن ماه شناکنان گویی می خواست از آب بیرون جهد و بالای قایقی رود. نگاهی به اطراف انداخت. اما کسی در میان نزار نبود، و آسمان با ستارگان غربال شده بود. برای مدتی کوتاه از فرط استیصال با خود اندیشید که شاید آدمی باید به درگاه خداوند دعا کند تا اذن ملاقات شیطان را یابد. بعد مشتانش را گره کرد و ناسزاگویانه بر سر آسمان فریاد کشید و همین طور بر آتشفشان هایی دشنام داد که

در سوی دیگر دریاچه قد افراشته بودند و در دلشان ویرانه های معابد و چهره مرده خدایانی بی فایده قرار داشت که گلبرگ گل های تازه بر روی چشمانشان می گذاشتند تا نگاه نامحرم این دنیا بر آن ها نیفتد.

آن گاه که دیگر چیزی جز گرسنگی و تشنگی و ضربان غیط آلود شقیقه هایش در وجودش باقی نمانده بود، به سمت روستا راه افتاد.

خبری از پلیس، تلفن و برق در آن جا نبود. سه چهار ساعتی طول می کشید تا جسد را پیدا کنند، و بعد هم برای هیچ کس اهمیت نداشت چه کسی این کار را انجام داده است و چرا. و تازه او همیشه می توانست دروغ بگوید و منکر شود، و چون می دانستند که پیرمرد او را دوست می داشت، هرگز به مخیله شان خطور نمی کرد که او پیرمرد را کشته باشد.

[1] Kruger

فصل دهم

قدم به درون خانه گذاشت، سرش را پایین آورد و لحظه ای درنگ کرد، و نگاهی به چهره های رنگ پریده دور میز انداخت. آن ها چندان تغییر نکرده بودند. مادرش در گوشه اتاق روی اجاق خم شده بود. مادرش سرش را سمت وی چرخاند ولی بعد نگاهی را دزدید گویی او غریبه ای بیش نبود، و هیچ کس چیزی نگفت، جز برادر بزرگش که نیشش از روی تمسخر باز شد و دندان هایش را به او نشان داد. با این همه، لباس هایش نو، تمییز و گران بودند و او ظاهری ثروتمند داشت. شاید هم برادرش متوجه دو انگشتر روی انگشتان او نشده بود – و گر نه نیشش را می بست.

موهای پدرش هنوز سیاه بود. نگاهی به دختر انداخت و دید که دیگر سینه در آورده است. پدرش، خوددار و بی تفاوت، به او زل زده بود، گویی به لباس ها و انگشترها باور نداشت، گویی باور نداشت خوزه واقعاً موفق شده باشد.

حتی از او نخواستند که بنشینند، و بعد مادرش ناگهان بشقابی تمیز روی میز گذاشت و جعبه ای خالی را هل داد تا او رویش بنشیند. خوزه نشست. لحظه ای صبر کرد، اما هیچ کس حرف نمی زد و فقط نیش برادرش باز بود. خوزه از خودش پرسید که از قتل برادر چقدر گیر آدم می آید، ارزش این کار چقدر است، و آیا برای او نمره خوبی محسوب می شود. تقریباً مطمئن بود که شیطان از این کار خوشش می آید. عمیقاً احساس می کرد به او توهین شده است، توی جیبش گشت و یک دسته اسکناس بیرون آورد. آن ها را به سمت پدرش، که داشت ماهی اش را می خورد، هل داد.

پیرمرد به پول ها نگاهی انداخت و گفت: "می گویند زندگی بدی داری".

خوزه گفت: "زندگی خوبی است، بین".

دستانش را با انگشترهای عقیق و الماس نشان داد. آن ها به دستانش خیره شدند. مادرش از کنار آتش آمد و به دستان پسرش نگاهی انداخت. چشمان دختر درخشید و لبخندی زد.

خوزه گفت: "همه تان ببینید، اوضاع من خوب است".

برادرش دیگر لبخند نمی زد.

خوزه گفت: "و این فقط اول کار است، هر چه بخواهم می توانم داشته باشم. هر چیز. راهش را

بدم."

پدرش پرسید: "برای پول در آوردن چه کار می کنی؟"

خوزه گفت: "هیچ کار، فقط باید روابط درست داشته باشی، همین. آدم های مهم را می بینی و آن ها تو را به یکدیگر معرفی می کنند و تو بالا و بالاتر می روی. مثل یک ستون توتمی است و یک آدم خیلی بزرگ بالای آن ستون منتظر توست. ماشین های امریکایی و زنان تر و تمیز و لباس های قشنگ مثل این هایی که من دارم گیرت می آید و انگشترها".

او دستانش را دراز کرد و انگشترانش را باز کرد. دختر به انگشتر عقیق دست زد.

"قشنگ است".

خوزه آن را از انگشتش در آورد و به دختر داد.

"بگیرش. نگهش دار".

دختر ترسید.

پدرش گفت: "می گویند هم نشینان بدی داری. خودت هم بد شدی".

خوزه گفت: "معلوم است که من بدم. برای این که به جایی برسی و آدم های درست و حسابی را

ملاقات کنی باید هم بد باشی. من یک گاوباز بزرگ خواهم شد، بزرگ ترین شان".

برادرش دوباره تمسخر آمیز به او نگاه می کرد و گفت: "من مسابقه تو را دیدم،"

بدن خوزه سفت شد. می توانست احساس کند قلبش دارد بیرون می زند و نمی دانست چه بگوید.

برادرش گفت: "من به شهر آمدم و مسابقه تو را دیدم،"

خوزه پرسید: "کی؟"

برادرش گفت: "ماه پیش، هر چه پول داشتم خرج کردم ولی به شهر آمدم و مسابقه تو را دیدم. شنیدم که جمعیت تو را هو می کرد و تو را به مسخره گرفته بود و به تو می خندید و من هم با آن ها هو کردم، و مسخره کردم و خندیدم. ارزشش را داشت. تو افتضاحی. راستش از این همه آدمی که دیده ام هیچ کس تا به حال به بدی تو نبوده است."

پدر به غذا خوردنش ادامه داد. هیچ کس جز برادرش به او نگاه نمی کرد.

خوزه گفت: "یک روز می کشم،"

پدرش گفت: "ساکت باش،"

خوزه گفت: "شاید تو را هم بکشم، همه تان را. همین جوری این کار را خواهیم کرد. بله، من بد هستم، ولی یک روز وضعم خوب خواهم شد."

برادرش گفت: "استعداد نداری،"

خوزه گفت: "یک روز به این ده بر می گردم و به تو نشان می دهم،"

برادرش گفت: "چیزی برای نشان دادن نداری، من تو را دیده ام."

پدرش ناگهان گفت: "نباید حتماً گاوباز بشوی، چرا کار دیگری را امتحان نمی کنی؟"

پسر گفت: "می شوم. روزی به این جا بر می گردم که همه جا پر از پرچم و گل و تصویر من باشد. و تو به این که من پسر هستم افتخار خواهی کرد. من قدرت و هر چه را لازم است خواهم داشت. می دانم چطور بدستش بیاورم. می دانم از کجا می آید. من مدرسه رفته ام و می دانم. تو حتی

خواندن بلد نیستی. من می توانم بخوانم. همه چیزها را یاد گرفته ام و جواب همه چیز را می دانم. می دانم که مردم چه گونه رئیس جمهور و ژنرال می شوند، چه گونه قوی و ثروتمند می شوند".

برادرش گفت: "هنوز دهانت را بیش از اندازه باز می کنی، و وقتی به آن انگشترها نگاه می کنم می بینم که ما تحت را هم بیش از اندازه باز کرده ای،"

پدر گفت: "بس است،"

خوزه دستش را در جیبش فرو برد. اما نه، اکنون نمی توانست این کار بکند. نه سر میز پدرش، نه در خانه او. شاید این هم یک لحظه ضعف بود، اما نمی توانست این جور انجامش بدهد. با خود اندیشید که هنوز باید یاد بگیرم، هنوز راهی طولانی در پیش رویم است. تعجبی نداشت که نشانه یا پاسخی در کار نبوده است. من فقط یک مبتدی ام. هنوز کارهایی هست که نمی توانم انجام دهم. هنوز آن قدرها بد نیستیم. ولی یک روز به اندازه کافی بد خواهیم شد. بعد همه چیز را به من می دهند.

بشقابی را کنار زد و بر خاست.

"من به بالا می رسم. می دانم چه طور این کار را باید کرد." و از خانه بیرون رفت.

آن ها حرفش را باور نکردند. آن ها مردمان احمقی بودند که هرگز گذرشان به مدرسه نیفتاده بود و چیزی درباره راه و رسم جهان نمی دانستند. آن جا ایستاد و مشغول تماشای شب شد، در حالی که دنبال جایی برای خوابیدن می گشت و به این فکر می کرد که کی بخت به او رو می آورد. اوضاع دشوارتر از آن بود که فکر می کرد. رقابت شدیدی در جریان بود. فقط بد بودن

کافی نبود. باید بدترین می بود. بعد دستی را روی شانه اش احساس کرد و سیگار برگ را از دهانش خارج کرد. دختر بود.

"انگشترت را فراموش کردی،"

"خوزه گفت: "نگهش دار، اگر با من بیایی، برایت یک عالمه بیشتر می گیرم."

دختر گفت: "می دانم که در شهر مرا به چه کاری وا می داری،"

"پس همین جا بمان و بیوس."

دختر گفت: "می آیم. از ماهی حالم به هم می خورد."

آن شب وقتی فهمید که دختر دیگر باکره نیست کمی سرخورده شد، و وقتی دختر به او گفت برادرش مدت هاست که این کار را با وی می کند و او به یاد ندارد که از کی، خوزه حتی ترسید و مو بر اندامش سیخ شد.

یعنی برادرش سال ها بود این گناه را با او مرتکب می شد و هنوز یک ماهی گیر بوگندو، کرم لجن زار باقی مانده بود که شب ها از تب بر خود می لرزید. اما پدر کریستوستومو به او گفته بود این گناهی کبیره است. باید نفعی در ارتکاب آن وجود می داشت؛ باید از پی آن به نوعی تأیید می گرفت و به راسخ ماندن تشویق می شد. مطمئناً آن چه برادرش مرتکب شده بود به اندازه کافی شیطانی بود که او را از لباس ماهی گیری کثیفش و از سوراخ متعفنش به در آورد و جهان را به رویش بگشاید. مطمئناً این گناه برایش پاداشی در پی داشت.

دختر پرسید: "چرا می لرزی؟"

با خود فکر کرد، شاید هیچ کدام از کارهایی که با بدنت انجام دهی واقعاً بد نباشد. شاید بدن مهم نبود، نمی شد از آن چون کلید استفاده کرد. هر چه با بدنت انجام می دادی، همیشه معصوم و دست نخورده باقی می ماند. شیطان را نمی شد آن جا پیدا کرد.

و بعد به یاد پدر سباستین و هشدارهایی افتاد که او همیشه درباره مخاطرات خواهش های جسمانی به زبان می آورد. حال خوزه کمی بهتر شد و امیدوارتر گشت و دختر را یک بار دیگر پیش خود کشید. بعد سیگاربری روشن کرد و لحظه ای اندیشید. می دانست که خیلی عجول است. احتمالاً سال ها طول می کشید و جریزه زیادی لازم داشت؛ آدم باید ثابت می کرد واقعاً بد است و مصمم است مرد بزرگی گردد، نه این که فقط تظاهر کند. سپس روزی، در نامنتظره ترین لحظه، می آمد، به پیش می آمد و جهان مال تو می شد. او الان فقط یک تازه کار بود. هنوز می باید ثابت می کرد که واقعاً سرش به تنش می ارزد.

طی هفته های آتی، در شهر، اوضاع مرتب بود. آن ها در فیلم هایی بازی کردند و در پشت کافه ای برای جهانگردان نمایش دادند. صاحب کافه همواره در جستجوی استعداد جدیدی بود و با صدایی تو دماغی ساعت ها به شکلی رویاپردازانه از مشکل پیدا کردن استعداد جدید حرف می زد، و این که این روزها در میان هنرمندان متوسط چه قدر اشتیاق و شور و الهام کم پیدا می شود. در حالی که سنگین روی چهارپایه اش لم می داد می گفت: "یا در خودت داریش یا نداری، اگر به تو داده شده باشد و استعدادت شعله ور شود، آن گاه مردم وقتی از پیش تو می روند احساس می

کنند چیزی معرکه دیده اند، چیزی واقعاً بزرگ، اما این کار یک هنرمند واقعی می طلبد، نه هر بی سر و پایی. پسر، تو استعداد داری. توجه ملت به تو جلب خواهد شد. جهانگردان برای دیدنت خواهند آمد. دوست دارند چیزهای واقعاً شرورانه ببینند. به آن ها امید می دهد."

ستاره بازات فصل یازدهم

خوزه با چند نفری آشنایی به هم زد. دو سه سیاستمدار محلی آن ها را به خانه شان دعوت کردند تا برای دوستانشان برنامه اجرا کنند. یک گانگستر آمریکایی که از نیویورک متواری شده بود وی را چند روزی استخدام کرد، اما گانگستر همیشه مست بود و آن ها مجبور شدند کیفش را بدزدند و او را ول کنند بی آن که واقعاً چیزی عایدشان بشود. مردان پولدار بسیاری بودند که به آن ها پول می دادند و با سماجت شان ایشان را می آزرדند، اما آن ها همه مردانی معمولی، مستأصل، زار و نزار و غالباً خوف زده بودند، و حتی اگر هم تظاهر می کردند که فلان و بهمان هستند و به نظر مهم می رسند، مردانی بدون قدرت بودند.

خوزه از کافه، از نمایش هایش، از صاحب کافه و وعده هایش که هرگز بر آورده نمی شد خسته شده بود.

او بارها و بارها می گفت: "ملاقات با آدم درست ساده نیست، پسر، اما تو موفق می شوی. تو جوان و خوش قیافه ای و راحت را در جهان پیدا می کنی. آن چه لازم است در خودت داری."

در ضمن خوزه از سرزندگی و آواز خوانی روزیتا^[1] هم خسته شده بود، و دیگر چندان باور نداشت آن چه انجام می دادند واقعاً گناه باشد. روزیتا از هر لحظه ای استفاده می کرد و بالفور

به کلیسا می رفت و دعا می خواند و خوزه مطمئن بود که او داشت بخت ایشان را برای ملاقات با کسی یا رسیدن به جایی نابود می کرد. او به خوزه این احساس را داده بود که محکوم به معصومیت است. خوزه فهمید چرا برادرش هنوز یک ماهی گیر در دهشان باقی مانده است: روزیتا بی آلاش بود و کاریش هم نمی شد کرد. وقتی خوزه داشت به جمع بندی نهایی می رسید، روزیتا عاشق یک راننده تاکسی شد و با او ازدواج کرد.

اکنون زن چاقی بود که بچه های بسیاری داشت و آن ها را "فرشتگان کوچک من" صدا می زد، به این ترتیب از آن ماجرا چیزی در نیامده بود.

خوزه زندگی نامتعادلی داشت، دختران را اغوا می کرد و بعد از آن ها می خواست برایش کار کنند، یا در خیابان ها می ایستاد به امید آن که جهانگردی بلندش کند، مواد مخدر را برای فروشندگان بزرگتر پخش می کرد، که خودشان روسای بزرگتری بالای سرشان داشتند، که در قبال کسی مسئول بودند که نمی شناختند و تنها با صدای زیر و آوای پردلهره و احترام از او صحبت می کردند، کسی که مشخص بود بالای ستون توتمی قرار دارد.

بعد دست به کار استعداد یابی برای بارهای استریپ تیز، فاحشه خانه ها و تولید کنندگان فیلم های مستهجن شد. اما فی الواقع از روابط جنسی قطع امید کرده بود. مهم نبود که آدم چه قدر در این روابط جلو رود، باز هم شیطانی در کار نبود؛ همیشه امری مبتذل و زیادی دم دستی باقی می ماند. هیچ دری را به سرزمین ممنوعه و راز آلوده نمی گشود. آدم باید کارهای خیلی بدتری انجام می داد. او بیش از پیش به صرافت افتاده بود که وارد سیاست شود.

نظر کشیش روستایی پیر درباره بزرگترین گناه اشتباه بود. در جهان مدرن، آن دو گناهی که او به عنوان بالاترین گناهان برگزیده بود، که قرار بود توجه جلب کنند و تأیید به همراه بیاورند، یعنی لواط و جماع با محارم، هیچ به حساب نمی آمدند. حتی در مشکل پیدا کردن با قانون هم، آن قدرها آدم را جلو نمی بردند.

استعداد واقعی جای دیگری بود در دولت، پلیس، یا ارتش. در آن جا، اگر واقعاً بدترین کارها را انجام می دادی می توانستی دیکتاتور یا ژنرال بشوی و همه چیزهای خوب زندگی را دریافت کنی. او دوست داشت در مغازه کهنه فروشی کوچکی که پشت میدان آزادی بخش قرار داشت بپلکد، مغازه پر بود از سندهای عکس دار از چهل سال آخر تاریخ مملکت. دیوارها پوشیده بود از تصاویر جوخه های اعدام و سیاستمداران به دار آویخته و یاغیان و رهبران اعدام شده که کاری ازشان بر نیانده بود، و تصاویر کسانی که دشمنانشان را زود تر به دار مجازات آویخته بودند، و از این طریق شهرت و احترام به دست آورده بودند، پر بود از تصاویر چهره های بزرگ تاریخی این ملت، که عمرشان به قدمت صنعت عکاسی بود.

علی الخصوص، تصویری در آن جا بود که خوزه هر وقت نگاهی می کرد حس احترام و تحسینش بر انگیزته می شد؛ تصویر ژنرالی که به خاطر رشوه گرفتن تیرباران شده بود – احتمالاً از پرداختن سهم مافوقانش سرباز زده بود. ژنرال در حال کشیدن سیگاری با چوب سیگار سفید بلندی رو در روی جوخه اعدام ایستاده بود، و لبخندزنان با انگشت به قلبش اشاره می کرد تا به سربازان در هدف گیری شان کمک نماید. خوزه به خودش می گفت، این مرد کاملاً آرام و مطمئن به خود

است چون می دانست چه کارها انجام داده، دزدی ها، باج گیری ها، محافظت از آنانی که به او پول می دادند تا در مقابل دیگران هوایشان را داشته باشد، شکنجه های سبعانه، زندانی کردن دهقانان و دانشجویان هر گاه که بوی انقلاب به مشام می رسید - و بنابراین می توانست با وجدان آسوده پیش اربابش حاضر شود، اربابی که او را با آغوش باز می پذیرفت و شاید او را برای انجام وظیفه مجدد به زمین می فرستاد، و حتی از او مردی بزرگتر می ساخت، مثل یک رئیس جمهور یا یک انحصارگر آمریکایی، یا آن طور که که کمونیست ها به شکل متقاعدکننده ای در گوش مردمان می خوانند در هیبت یکی از آن کسانی که مالک جهانند. از نظر خوزه، ژنرال ها همیشه با احترام باز می گشتند.

او تصویر قهرمانش را خرید و همیشه آن را، محض خوش اقبالی، در جیبش داشت: این تصویر به او حس تماس فیزیکی شخصی می داد، احساس نزدیک تر بودن به منشاء همه قدرت ها. خوزه به استعدادیابی اش برای نمایش های مستهجن ادامه داد، البته بدون توهم، فقط برای این که زندگی اش بگذرد و چند ارتباط سیاسی بیابد، چرا که فساد اخلاقی هنوز بهترین راه برای رسیدن به آن هدف بود. برای به جایی رسیدن این کمترین کاری بود که می شد کرد. مثل یک کارت عضویت بود که آدم را همه جا راه می داد. برای این که هر دری باز شود لازم بود آن را در جیب داشته باشی، اما خیلی آدم را جلو نمی برد.

او هنوز در خیابان ها ماری جوآنا و هروئین توزیع می کرد، و به عنوان آدم کاملاً مطمئنی شناخته می شد که هر کاری ازش بر می آمد. در اوقات فراغت، پس از تاریکی، از کاری که بیش از هر چیز لذت می برد این بود که در بهترین کلوپ های شبانه پایتخت بنشیند و برنامه ها را نگاه کند. این گونه بود که شبی از شب ها تصادفاً برنامه مائستروی [2] کبیر را در ال سینیور دید که مکانی بود که در آن زمان توسط یکی از کافه داران نمایش های مستهجن که خوزه هم برایش چند برنامه اجرا کرده بود و کارش گرفته بود، اداره می شد.

مائستروی کبیر ایتالیایی بود. مردی بود ستر با ریشی سیاه که لبخند کج و معوجش را بالای آن نگه می داشت، ابروانی پرپشت داشت، دماغی قوی و قوزی، موهایش را مشکی کرده بود و گرچه میان سرش کم کمک داشت خالی می شد، اما موهای بلند و مجعدش که در دو طرف سرش آویزان بود به او چهره ای مهیج می داد. بی شک با استعدادترین فردی بود که خوزه به عمرش دیده بود. نه فقط می توانست کبوتران در حال پرواز را از هر جایی فرا بخواند، و اشیاء شخصی حضار را که مطمئن بودند در جیبشان است، ناگهان از درون کلاش در آورد؛ نه فقط با یک بشکن سیگار برگ روشنی در دستش ظاهر می شد و با بشکن دیگری یک بغلی براندی و بعد هم یک لیوان ظاهر می شد، بلکه بعد، وقتی مشغول نوشیدن براندی و کشیدن سیگار برگ بود، ناگهان باز بشکن می زد و همه آن چیزها غیبتان می زد و محو می شدند. این ها به خودی خود تحسین برانگیز بودند ولی او می توانست کارهای بیشتری انجام دهد.

یک شب که خوزه با چندتن از دوستانش پشت بار نشسته بود و داشت برنامه را می دید، مائستروی بزرگ متوجه توجه فوق العاده او شد و از وی خواست روی صحنه بیاید. بعد رو به حضار کرد و گفت:

"خانم ها و آقایان، هر یک از ما در دلش اشتیاق و رویایی پنهان دارد ... برای نمونه این مرد جوان را در نظر بگیرید که من هرگز پیشتر ندیده بودمش، اما از او خوشم آمده است. می خواهم کاری برایش بکنم. خانم ها و آقایان، تقاضا دارم در نهایت دقت توجه کنید. باعث خرسندی من است برنامه ای را برای شما انجام دهم که به لحاظ دشواری با هیچ برنامه دیگری قابل مقایسه نیست - مطلقاً در تاریخ شعبده بازی بی سابقه است - باید از شما تقاضا کنم توجه تام و سکوت مطلق پیشه کنید ... در عرض چند ثانیه، این مرد جوان می بیند که پنهان ترین رویایش بر آورده می شود، و به ما همه چیز را در باره آن خواهد گفت."

او به عمق چشمان خوزه چشم دوخت و انگشتش را در جلوی چشمان او چندباری تکان داد. صورت خوزه مثل گچ سفید بود. او کاملاً بی حرکت آن جا ایستاده بود، و به سنگینی نفس می کشید و بعد چشمانش گشاد شدند...

خوزه فریاد زد: "ال سینیور!، ال سینیور!"

چهره شیطان به همان صورتی بود که پدر کریسوستومو توصیف کرده بود، یا شبیه تصاویری بود که اغلب در مطبوعات کمونیستی از او می کشیدند. پیرامونش را زبانه های آتش گرفته بود، همچنین کوه هایی از طلا که روی هر کپه اش تصاویر روی دلارهای آمریکایی حک شده بود، یک زوج

برهنه، مانند فیلم های مستهجن، در پس زمینه وول می خوردند، و تنها فرقاشان با آن فیلم ها این بود که خیلی زیباتر بودند. و ال سینیور سم و شاخ داشت، همان طور که کشیش ها همیشه به خوزه گفته بودند، با این تفاوت که کت شلوار سیلک ایتالیایی خیلی خوبی پوشیده بود و دلارهایش را نشان می داد و سیگار برگ می کشید، مثل یک قلچماق جهانگرد آمریکایی... حضار بر خرافات سرخپوست جوانی که داشت نظر سطحی اش را از شیطان برای آن ها با صدایی هیجان زده توصیف می کرد قهقهه می زدند، و وقتی که شعبده با او را از خلسه اش در آورد، با بهت به او زل زده بود: معلوم بود که سرخپوست جوان بد جوری تحت تأثیر قرار گرفته و چیزی هم قبلاً از هیپنوتیزم نشنیده است.

فردا عصر، خوزه باز هم به کلپ شبانه رفت، اما مائستروی کبیر برای او تره هم خرد نکرد. او کسی دیگر را از میان حضار انتخاب کرد، یک جهانگرد آمریکایی که کمر چاقی داشت و صورتش عرق کرده بود و توانست کلی دختر لخت را ببیند و همه اش همین بود. خوزه پیش از پایان برنامه خارج شد و به هتل کورتس[3]، محل اقامت شعبده باز، رفت. کلید را برداشت و از پله ها بالا رفت و به اتاق او رسید.

وقتی مائستروی کبیر وارد شد دیگر دیر شده بود و خوزه بلافاصله فهمید که او مست است. مرد ایتالیایی نگاهی به تبهکار جوان انداخت که کت شلوار آبی تر و تمیزی به تن و کلاه سفید پانامایی به سر داشت، پیراهنی آبی با کروات پوشیده و روی صندلی نشسته بود.

با صدای کلفت و مست پرسید: "این جا چه کار می کنی؟"

خوزه گیج شده بود: این که مردی با چنان قدرت و چنان ارتباط هایی نیاز داشت که مست کند چیزی بود که او از آن سر در نمی آورد.

پرسید: "چرا امشب مرا صدا نکردی؟ چرا کاری نکردی دوباره بینم؟"

مرد ایتالیایی کتش را در آورده بود. او فراک پوشیده بود و چهره و ریش سیاهش در بالای جلیقه سفید تیره تر هم به نظر می آمد.

گفت: "چرا باید این کار را می کردم؟ من هر شب یک نفر جدید را انتخاب می کنم. در غیر این صورت، مردم فکر می کنند که برنامه ام را با یک عنترباشی انجام می دهم. من عنترباشی لازم ندارم. تو را لازم ندارم. گم شو."

او روی صندلی نشست و کفش هایش را در آورد.

"من این کار را با هر کس می توانم انجام دهم. قدرتش را دارم..."

او با شیطنت به سرخیوست جوان نگاه کرد و چشمکی زد.

"یک قدرت مافوق طبیعی، می فهمی. به من اعطا شده است."

خوزه آب دهانش را به زور فرو داد. رنگ از رخسارش بیش از پیش پرید و سوراخ های بینی اش جمع شدند. قلبش به شدت می زد.

مائستروی کبیر گفت: "من از همه شان بزرگترم، هفته آینده برنامه ام را در لاس وگاس افتتاح می کنم. هیچ کس در حد من نیست. جمعیتی بیست هزار نفری به من بده و من با یک بشکن انگستانم کاری می کنم که چیزهایی را ببینند که من می خواهم ببینند. یک آلمانی به نام هانس کروگر و

یک فرانسوی به نام بلادون[4] هم هستند، اما به تو می گویم راه درازی در پیش دارند تا به گرد پای من برسند. من در محضر شاهان و دیکتاتوران بزرگ برنامه انجام داده ام، جلوی آدم های واقعاً مهم. من همه مدال ها را دارم."

مرد ایتالیایی آروغ زد.

"نمی دانم چرا گذارم به این سوراخ کثافت افتاده است. قطعاً، برای پول نبوده است. در واقع، می دانم چرا - دخترها. این جا جوانترین شان را دارند و چیزهایی به آدم نشان می دهند که هیچ جای دیگر نمی تواند ببیند. این جا همه تماماً فاسدند، کاملاً گندیده اند، و این چیزی است که من دوست دارم. یک کم سن و سالشان دیروز پیشم بود، و این که دخترک چه کار کرد به کسی مربوط نیست، اما واقعاً استعداد داشت، واقعاً مایه داشت. من عاشق این جا هستم. فیلم های قبیح - در نمایش خانه های عمومی آن ها را نمایش می دهند و حتی بچه ها هم بین جمعیت هستند. خیلی خوب است! هر کاری می کنند. برنامه در کلوپ شبانه تنها بهانه است. من این جا آمده ام که خوش بگذرانم. خب پسر، ببینم کاری بلدی که من هنوز ندیده باشم، چیزی واقعاً کیف، فقط حواست باشد که من همه چیز را دیده ام - نه از این کارهای قدیمی که در جاهای دیگر با الاغ می کنند - حالا، پسر، چیز تازه ای بلدی؟ چیزی واقعاً جدید؟"

به استغاثه افتاده بود، تقریباً داشت لابه می کرد، و چهره اش به شکل غریبی نگران و مضطرب بود. خوزه آرام درخواست کرد: "کاری کن که دوباره ببینم،" مائستروی کبیر دهن دره کرد.

"امشب نه. خسته ام. یک وقت دیگر. حالا، شاید، چند دختر بدکاره مشتاق بشناسی ... یک چیز متفاوت. می گویند یک برنامه جدید در شهر است که واقعاً رعب آور است. هرچند من شک دارم ... کارهایی که در روابط جنسی می شود کرد محدود است. من خود یک مبتدی بزرگ در پورنوگرافی هستم، ولی همه کارهایی که می کنند شبیه هم است. من همه این کارها را در بانکوک، برمه، در ژاپن دیده ام. خیلی محدود است. یک وقت دیگر سراغم بیا، جوان".

خمیازه کشید و بعد که دید لوله تفنگی به سویش نشانه گرفته شده چشمانش از حدقه بیرون زد و دهانش باز ماند.

خوزه از میان دندان هایش گفت: "یاالله، شوخی ندارم. کاری کن که دوباره بینمش: می خواهم با او حرف بزنم".

شعبده باز که بد جوری ترسیده بود تته پته کنان گفت: "با کی؟ دیشب به تو چه چیزی نشان دادم؟ یادم نمی ..."

بعد به یاد آورد. سعی کرد نخندد. به یک لبخند شیطنت آمیز سریع بسنده کرد. آدم باید مراقب این سرخپوستان بدوی باشد. خدایان باستانی شان را از آن ها گرفته اند، و خدایان جدید هرگز دعاهای ایشان را مستجاب نکرده اند، و هنوز یک اشتیاق ژرف و دردآور برای امر مافوق طبیعی در وجودشان هست، که از آن ها زودباورترین تماشاچیان جهان را ساخته است.

"خیلی خوب، مرد جوان، تو برنده شدی. حالا آرام باش. اگر مضطرب باشی نمی توانم چیزی نشانت بدهم. و آن تفنگ را هم کنار بگذار. وقتی بترسم نمی توانم کار چندانی انجام بدهم".

خوزه تفنگ را زیر کمر بندش جا داد. شعبده باز از صندلی اش بلند شد. نگاه عمیقی به چشمان پسر انداخت و با دستش چند حرکتی کرد. خوزه احساس کرد به آرامی دارد به خلسه می رود، خلائی دارد بالا می آید، گویی دارد از ذهنش، از قلبش، از همه دنیا، جدا می شود. بعد چیزی که حس کرد دردی در دنده هایش بود، یک درد عمیق و خشن. بعد در سرش و در کل بدنش احساس درد کرد، گویی انبوهی از زخم های مرتعش بدو باز می گشت. در جوی آب کنار خیابان پشت هتل رو به زمین افتاده بود. مائستروی کبیر او را به خواب عمیقی فرو برده بود و بعد کمک صدا زده بود؛ آن ها هم او را کتک زده بودند و به بیرون پرتش کرده بودند.

مدتی بدون حرکت آن جا نشست، سرافکنده به لباس های خاکی اش نگاه می کرد. درد برایش اهمیتی نداشت: درد همیشه بخشی از سرخپوست بودن بود. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که شعبده باز فریش داده بود. یا شاید از او امتحان گرفته بود بود تا ببیند چه قدر مصمم است.

تنها سه روز طول کشید تا او دوباره مائستروی کبیر را گیر آورد. مائسترو سراغ چند مغازه قدیمی پشت میدان آزادی بخش رفته بود، و مغازه های خیابان چاوز[5]، و یکی دوتا خیابان کوچک نزدیک آن، که حتی سیاستمداران درون قدرت دوست نداشتند آن جا دیده شوند، وقتی که برنامه واقعاً تازه و منحرفی در آن جا انجام می شد، آن ها برای حفظ شأن و موقعیت شان اجراکنندگان را به خانه هایشان دعوت می کردند.

خوزه این بار کار را تنهایی انجام نداد. دو دوستش را هم با خود برد. یکی پیه[6] بود که می توانست در یک چشم به هم زدن گردن مردی را بشکند، و مدتها پیش وا داده بود، چرا که دیگر به

چیزی اعتقاد نداشت؛ ایمانش را از دست داده بود. اما دومین نفر، آرسارو[7]، هنوز جاه طلب و مصمم بود که در زندگی اش جلو برود. او زمانی که رئیس جمهور فعلی یک خرده سیاست مدار بود محافظ وی بود و آن قدر قوی بود که بتواند از وی در جلوی تجار محلی محافظت کند.

آن ها در شب سوم مائستروی کبیر را به همراه چند قلچماق آمریکایی که داشتند یک برنامه حیوانی را در پشت کافه ای تماشا می کردند، پیدا کردند. برنامه به شدت معمولی بود و خوزه لحظه ای دچار شک و حیرت شد. این برایش همچون رازی باقی مانده بود که چرا مردی با این قدرت حاضر است برای چنین حقه های بی ارزشی پول خرج کند.

مائستروی کبیر بلافاصله آنان را به جا آورد و صورتش سبز شد. در این مغازه، لازم نبود تظاهر کنند. در آن جا می شناختندشان و مورد احترام بودند و اسمشان فی الواقع معنا داشت. آن ها فقط به مرد ایتالیایی اشاره کردند که بلند شود و دنبالش بیاید و او هم چنین کرد.

چند اتاقی در ساختمان خالی بود، ساختمانی که پردل و جرأت ترین قلچماق های آمریکایی بعضی اوقات با دختری بدانجا می رفتند، یا برایشان نمایش خصوصی می گذاشتند. او را به آن جا بردند. مائستروی کبیر نیم نگاهی به آن ها انداخته و همان نگاه کافی بود. پیه مطمئناً بزرگترین دستان در این سرزمین را داشت، و آرسارو به قدری هروئین زده بود که از مردمک چشمانش چیزی باقی نمانده بود.

شعبده باز با صدایی لرزان گفت: "من را نترسانید، به من دست نزنید، در این صورت نمی توانم کاری برایتان بکنم." چهره اش حالت مطمئن و مغروری به خود گرفت. او این سرخپوستان

خرافاتی بی سواد را می شناخت؛ می دانست قدرت هیپنوتیزم تا چه حد بر اذهان ساده ایشان تأثیر می گذارد. اغلب دم در نمایش خانه منتظر می ماندند تا او را برای برکت لمس کنند، التماس می کردند که شفایشان بدهد، ثروتمندشان کند، به آن ها فرزند اعطا کند. او عاشق این کار بود. لحظاتی بود که او واقعاً به خودش ایمان می آورد.

خوزه گام پیش نهاد و گفت: "کاری کن که دوباره بینمش،"

شعبده باز به سرعت خنده اش را فرو خورد.

با خود فکر کرد، باشد کاری می کنم که بینش، بزهکار احمق. هیپنوتیزم کاران زیادی نبودند که از عهده این کار بر آیند. در واقع او فقط کروگر آلمانی را می شناخت که گفته می شد می تواند همان کلک را بزند. معمولاً حتی بهترینشان هم باید از صدایش کمک می گرفت و باید آن چه را می خواست مردم ببینند بلند پیشنهاد می داد، اما او مجبور نبود چنین کند. اصلاً مجبور نبود از صدایش کمک بگیرد. اجازه می داد شخص تخیل خود را دنبال کند.

مائستروی کبیر گفت: "بیا، این جاست، با او حرف بزن. به او بگو چرا خواستی بینش."

مائستروی کبیر عقب رفت و نگاه کرد. جوان سرخپوست با مشتان گره کرده، بدن سفت، چشمان بسته آن جا ایستاده بود در حالی که سرش به عقب افتاده بود و چهره اش تیره و بی تاب بود. آن چه می گفت حاکی از قرن ها تلخکامی بود، و پس پشت کلماتش داستان کامل مردمانش، ناامیدی و فلاکت ایشان قرار داشت. بی آن که بداند، داشت اولین نطق سیاسی اش را ادا می کرد، و بغض و کینه رعایایی را که هرگز کورسوی امید به دلشان نیفتاده بود رساتر از کسانی بیان می کرد که با

زبان آمار، کمبود مدارس، پایین ترین استاندارد زندگی در جهان، ثروت نخوت آور عده ای قلیل و ظلمت جهل توده ها را تقبیح می کنند.

به تندی و با صدایی منقطع گفت: "اسم من خوزه آلمایوست، شاید به گوشتان خورده باشد، من هر کاری را که بلد بودم برای جلب رضایت شما کرده ام، چرا که این تنها راه است. من یاد خواهم گرفت. اما شما باید به من کمک کنید. من فقط یک سرخپوستم. من به کمک شما احتیاج دارم تا به اوج برسم. این کار هرگز قبلاً انجام نشده است. همیشه دولت، ارتش و پلیس این کار را به عهده گرفته اند. شما همیشه کمک هایتان را در اختیار آن ها گذاشته اید، چون لیاقتش را داشتند: آن ها ظالم و شرورند. مردم خوبند، و سخت کار می کنند- اما این تقصیر آن ها نیست- بهترش را بلد نیستند. آن ها فقط رعیت اند. اما من می دانم. من دنیا را دیده ام. من فهمیده ام. می دانم چه چیزی لازم است. من مصمم هستم".

پیه و آرسارو در حالی که از ترس می لرزیدند به او خیره شده بودند. خود مائستروی کبیر هم اندکی دستپاچه شده بود. او خلال دندانی از جیب جلیقه اش در آورد و شروع به جویدن آن کرد، و چشم به این چهره عظیم و قدرتمند دوخت که مشتانش را گره کرده و صورتش که به سیاهی گرانیت می زد تقریباً تهدید آمیز روی به آسمان بلند کرده بود. او به خیلی جاها سفر کرده بود و میلیون ها سرخپوست را در سراسر قاره آمریکای جنوبی می شناخت که این گونه چشم به آسمان می دوختند، و مشتانشان را گره می کردند و منتظر می ماندند. اگر فقط مشتانشان را کنار هم می گذاشتند، می توانستند جهان را تکان دهند. خوشبختانه، آن ها نمی دانستند قدرت واقعی در کجا

نهفته است، درست مثل این رعیت که می خواست با شیطانی – که زاییده ذهن بدوی خودش بود – به معامله نشیند و روحش را بدو بفروشد.

مائستروی کبیر با خود اندیشید هیچ وقت به این فکر کرده ای که آن یک ذره روح کثافت چند می ارزد؟ بوگندوی بدبخت، کسی نیست که روح را از تو بخرد. روح ارزان ترین کالای بازار است و چیزی در عوضی دستت را نمی گیرد. همین است که هست.

وقتی خوزه از خلسه اش بیرون آمد، شعبده باز رفته بود. پیه، غرق عرق، به او زل زده بود و آرسارو به قدری هراسیده بود که چاقویش را در آورده بود.

"کجاست؟ چرا گذاشتید در برود؟"

خوزه آن محل را ترک کرد و مستقیماً به ال سینیور رفت ولی خبری از شعبده باز نبود. او همان شب، شهر را به مقصد ایالات متحده ترک گفته بود. تعهدش به آن کلپ شبانه کاملاً به اتمام نرسیده بود، ولی دیگر خطر نکرد. او مدت های طولانی آن سرخپوست جوان عجیب و غریب را به یاد می آورد که چهره عبوسش حکایت از مصمم بودن داشت و یک جورهایی دلش نمی خواست بار دیگر وی را ببیند.

مائستروی کبیر چنان تأثیر عمیقی بر ذهن خوزه گذاشته بود، که نمایش های مستهجن را کاملاً رها کرد و تبدیل به استعداد یاب برای کلپ های شبانه مجاز و سالن های موسیقی شد، با این امید مبهم و مغشوش که شاید رابط دیگری پیدا کند. تقریباً هر شب رویای شعبده می دید: برای یک سرخپوست کوخون راه دیگری در کار نبود که بتواند علیه تقدیر فلاکت بارش یعنی یأس و بی

توجهی ای که به قدمت چندین قرن بود، برخیزد. اشباح تاریک نقاب پوشی که فراک پوشیده بودند و کلاه های سیلک به سر داشتند در رختخواب به سراغش می آمدند، و به روح او می نگرستند تا دریابند آیا به اندازه کافی شرور و ظالم هست تا بدو اجازه دهند پا در جای بزرگان عالم بگذارند، آیا مایه اش را در خود دارد. او هنوز مواد مخدر توزیع می کرد و اکنون پنج دختر برایش کار می کردند، اما این کارها کافی نبود، رقابت بسیاری وجود داشت، و اوضاع برای مبتدیان دشوار بود، و او می دانست که مجبور است کارهای بسیار دیگری بکند تا ارزش خود را به کرسی نشاند. او همچنان به دیدن مغازه کوچک بایگانی تاریخی پشت میدان آزادی بخش می رفت، و با چشمانی مملو از احترام با جدیت به تماشای تصاویر همه چهره های بزرگ ملی، سیاستمداران، ژنرال ها، اغنیا و مردان قدرتمند گذشته و حال می نشست که بابت سبعت و شرارتشان مشهور بودند، و از معامله سر بلند بیرون آمده بودند.

او توجه بسیاری به تبلیغات ضد آمریکایی ای نشان داد که سراسر کشور را در بر گرفته بود. هرگاه تحریک کنندگان سیاسی در بازار برای سرخپوستان توضیح می دادند که باور داشتن به این که شیطان موجودی است که سم و شاخ دارد چقدر بچه گانه و جاهلانه است، می ایستاد و گوش می داد؛ تحریک کنندگان می گفتند که نه؛ شیطان کادیلاک سوار است، سیگار برگ می کشد، یک تاجر یا امپریالیست آمریکایی گنده است که مالک زمین هایی است که آن ها رویش عرق می ریزند، و سعی دارد روح و وجدان مردم را با دلارهایش بخرد. توجه او به شدت جلب این موضوع شده بود و به جهانگردان آمریکایی از منظر تازه ای نگاه می کرد.

اکنون داشت احترام و اعتبار کسب می کرد. پلیس رفتار دوستانه ای داشت؛ معلوم بود که مرد جوانی است که به جاهای مختلف می رود. همه می دانستند که چندی طول نخواهد کشید که او وارد سیاست شود. او هنوز ثروتمند نبود و نمی توانست به آن ها چیزی بپردازد، اما، آدم مفیدی بود و حاضر بود هرگاه مردی در موقعیت بالا به آن چه تحت عنوان "کمک کناردستی" نیاز داشت سرش را هم بدهد. او ارتباطات خوبی از دوران نمایش های مستهجنش داشت و اکنون با افراد با نفوذی که بعضی اوقات او را در بعضی مخاطرات تجاری شان راه می دادند، روابط حسنه ای داشت. اکنون هرکسی را که در رژیم حاضر سرش به تنش می ارزید می شناخت. اما رژیم به ته خط رسیده بود و همه کسانی که موقعیت درست و حسابی داشتند دیگر ثروتمند و چاق شده بودند و خودشان را جدی می گرفتند، و جاده و مدرسه می ساختند و حتی از پالایش پایتخت صحبت می کردند، و اوضاع را برای سایرین نابود می کردند. واقعاً زمان تغییر بود.

احزاب سیاسی جدید مثل قارچ سربر می آوردند، و دولت بلافاصله سرکوبشان می کرد و بعد آن ها زیرزمینی می شدند و به "گروه های عملیاتی" مخفی تبدیل می گشتند. خوزه عضو همه آن ها بود؛ مصمم بود که برنده را برگزیند. ارتش توجهی نشان نمی داد، اما شش هفت ژنرالی که در بالا بودند مدت ها می شد که آن جا نشسته بودند، و کاسه صبر سرهنگ ها داشت سر می رفت. اما در این لحظه هنوز کسی نمی دانست باید به چه سمتی بجهد. البته همه آن ها ضد آمریکایی و ضد کمونیست بودند، گرچه برای جذب توده ها همه ادعا داشتند که سمت و سوی سوسیالیستی

دارند. ضد آمریکایی بودن یک سیاستمدار به معنی این بود سرسختی نشان دهد، تا، وقتی به قدرت رسید، بتواند شرایط خود را بر شرکت های آمریکایی دیکته کند.

خوزه خیلی زود توانست کلوپ شبانه ال سینیور، یعنی بهترین جا در شهر، را تصاحب کند، و اکنون استعدادیابانی در اختیار داشت که دنبال برنامه های تازه برای وی می گشتند.

در ضمن یک دوست دختر آمریکایی هم داشت.

[1] Rosita

[2] Maestro

[3] Cortes

[4] Belladon

[5] Chavez

[6] Pepe

[7] Arzaro

فصل دوازدهم

دختر یک روز عصر تلو تلو خوران ، در حالی که آشفته و هراسان می نمود و هو و هو گریه می کرد، وارد کلوپ شبانه شده بود. خوزه آن زمان از معاشرت با جهانگردان کمکی انگلیسی یاد گرفته بود، و چیزی از ناله های هیستریک دختر دستگیرش شد. دختر سوار تاکسی به دیدن یکی از جاذبه های توریستی حومه شهر رفته بود – خرابه های معبدی که برای قربانی کردن انسان به کار می رفت – و راننده او را به کوچه ای کشانده بود و به او تجاوز کرده بود و کیفش را قاپ زده بود.

چیزی غیر معمول در داستان دختر نبود. خوزه، بعدها پیش دختر اعتراف کرد، که زمانی که تازه کار بود و حرص پول و زن داشت، خودش اغلب این کار را می کرد.

اما دختر آمریکایی با این موضوع نسبتاً بد کنار آمده بود و دائماً درباره مادر بزرگی که در آیووا

داشت، و دوره های دانشگاهی ای که در رشته زبان گذرانده بود صحبت می کرد و با حالتی

عصبی زار می زد. مشخص بود که دختر احساس می کرد راننده تاکسی نمی بایست به او تجاوز

می کرد، بلکه باید سراغ کسی می رفت که نه مادر بزرگ داشت و نه تحصیلات دانشگاهی.

مسئول بار به آمریکا سفر کرده بود و برای خوزه که با دقت گوش می داد و سیگار برگش را می

کشید گفت که به عقیده وی دختر احتمالاً باکره بوده است. از این اتفاقات در آمریکا پیش می

آمد. هیچ کدام از این حرف ها برای خوزه مفهوم نبود، ولی دریافت که دختر تحصیلات خوبی

داشت و از خانواده محترمی بود. این موضوعات به نحوی باعث شد که جذابیت جنسی دختر برای

خوزه بیشتر شود. او دختر خوشگلی بود، با پوستی خیلی سفید، دهانی بسیار جافتاده و دماغی

کوچک و سربالا. اما موهایش بد بودند. آن ها را خیلی کوتاه کرده بود و در نتیجه اندازه اش

کافی نبود. خوزه موهای خیلی بلند را دوست داشت که دستان آدم را بپوشاند.

در ابتدا، دختر از او خواست که پلیس را خبر کند، ولی وقتی خوزه به او گفت که با این کار مجبور

می شود کلی کاغذ پر کند و بعد مسئول بار، که چشمک سریعی به خوزه زد، برایش توضیح داد

مطبوعات آمریکایی این موضوع را منتشر می کنند و مادر بزرگش متوجه خواهد شد، این ایده را

کنار گذاشت.

او در این شهر تنها بود، یک جهانگرد که خیلی کم اسپانیایی بلد بود - به همین دلیل هم، در اصل، به این جا آمده بود تا اسپانیایی اش را تکمیل کند و افق های فرهنگی اش را وسعت بخشد - و بعد، روز اول ... دوباره به هق هق افتاد. خوزه به او مشروبی داد، و بعد یکی دیگر، و او را به شام برد؛ برایش خوب بود که با یک دختر آمریکایی دیده شود. آمریکا کشوری بزرگ و نیرومند بود، و او ناگهان احساس کرد به شکل غیر قابل مقاومتی مجذوب دختر شده است.

دختر خیلی مشروب خورده بود و جوری به خوزه نگاه می کرد که گویی خوزه ناجی اوست. دختر با اسپانیایی بدش با او حرف می زد و خوزه با انگلیسی بدش جوابش را می داد. وقتی خوزه او را به آپارتمانش در بالای کلپ شبانه برد، دختر اصلاً نمی دانست دارد چه کار می کند. وقتی خوزه داشت لباس هایش را در می آورد دختر دوباره قیل و قال راه انداخت و گفت: "این کار را می کنی چون حالت از من به هم می خورد، لطفاً با من مهربان باش، لطفاً. من تنها هستم و به کسی احتیاج دارم که مراقبم باشد. من در این دنیا فقط مادر بزرگم را دارم..."

وقتی خوزه او را در آغوش کشید هنوز داشت در مورد مادر بزرگش زر می زد، و پیش از آن که کار خوزه تمام شود به خواب رفت. صبح روز بعد، وقتی دید خوزه برهنه کنارش دراز کشیده دوباره به زار زدن افتاد.

جیغ زد: "دچار جنون جنسی شده ام، دارم ط ل ق ا خودم را نابود می کنم".

برای خوزه روشن بود که دختر تحصیل کرده است، چرا که از کلماتی استفاده می کرد که او قبلاً نشنیده بود. اکنون که دیگر مست نبود، سرزنش کنان به خوزه نگاهی انداخت.

"نباید این کار را می کردی."

خوزه گفت: "چرا؟ او کی بود،"

"خب، به هر حال فکر می کنم تو دوست داشتنی هستی. پیشانی ات واقعاً جذاب است و چشمانت

فوق العاده. اسپانیایی هستی؟"

"بله."

"الان می خواهی که بروم؟"

"می توانی بمانی."

دختر ماند. اول یک هفته، بعد دو و بعد دو ماه ماند. اغلب از خودش می پرسید در اصل چه چیز باعث شده که مجذوب خوزه شود. حتی حالا، وقتی کل این وقایع را مرور می کرد، نمی توانست توضیح کاملی برایش بیابد. اما بالاخره چیزی وجود داشت، که او بعداً وقتی مستقیماً به چشم های دکتر هوروات خیره بود به دکتر هوروات گفت: مسئله فقط فیزیکی نبود. البته، آن ها دیوانه وار عاشق هم بودند، و عشق برای او کشف تازه ای به حساب می آمد، او هیچ تجربه قبلی نداشت. در چند هفته اول، در نوعی مه زندگی کرده بود، آن جا هم کشوری خیلی زیبا و البته فوق العاده فقیر بود. او صرفاً عاشق مردم آن جا شده بود- ماجرا همین بود.

بعد، آرام آرام متوجه شد که خوزه پسر خیلی مغشوشی است، و مشکلاتی دارد. او بدجوری مشوش بود و به نظر می رسید نوعی اضطراب درونی او را به پیش می راند، نوعی سر خوردگی عمیق - دختر سعی کرد چیزی از بچگی وی دستگیرش شود، اما، جز فقر وحشتناک، ماجرای

در کار نبود که خوزه بتواند از آن صحبت کند – اما همین که او را در آغوش می گرفت و به صورت زیبا و همواره کمی گرفته او خیره می شد در می یافت که آن چه خوزه بیش از هر چیز بدان احتیاج دارد همدلی، مهربانی و عشق است.

وقتی سعی کرد برای خوزه توضیح دهد که روانکاوی چیست، خوزه به نظر خیلی هیجان زده می آمد: به دختر گفت که انگار روانکاوی واقعاً یک جور استعداد است. از دختر خواست که یکی از این روانکاوان را برای کلپ شبانه رزرو کند. او خیلی سطحی بود، و دختر مجبور بود اذعان کند که که از تحصیلات بویی نبرده است. دختر ناگهان دختر یک امکان واقعاً هیجان انگیز را پیش روی خودش دید، یک هدف مشترک: خوزه به او احتیاج داشت، دختر می توانست کمکش کند. دختر قصد نداشت معلم مآب یا آزاردهنده باشد و به او درس دهد، بلکه می خواست همه تلاشش را بکند تا با جهل وی کنار بیاید، و دست کم چشمه ای از چیزهای بهتری را که زندگی عرضه می دارد به او بدهد.

دختر به زودی متوجه شد که کلپ شبانه تنها شغل او نیست، و او دوستان عجیب و غریبی دارد، و حتی شایعاتی در مورد معاشران جنایتکار وی به گوشش می خورد. معلوم بود که خوزه دارد دوران بد و خطرناکی را در زندگی اش می گذراند، و دختر با او سر وقت ملاقات کرده بود. خوزه هرگز نیاموخته بود که به چیزی مثبت و سازنده باور داشته باشد و هر آن چه را هم که یاد گرفته بود تجربه تلخ زندگی به او یاد داده بود. به یک معنا، خوزه قربانی قرن ها استعمار و استثمار بود. خون دختر، وقتی که این مملکت را بهتر شناخت، و متوجه فقر و فلاکت و فقدان امید

شد از انزجار به غلیان در می آمد. این که مردی مانند خوزه برای این که راه خودش را به بیرون فقر باز کند به راه هایی متوسل شود که در کشور دختر قابل قبول نبودند، خیلی هم طبیعی بود. تقصیر خوزه نبود که بدان جا سوق داده شده بود. دختر عمیقاً احساس می کرد امریکا می بایست کار بیشتری برای این کشور می کرد.

خوزه هرگز آن چه را دختر سعی در توضیحش داشت، کاملاً نفهمید، اما اما دختر این خصوصیت را داشت که خودش را به آب و آتش می زد، احساس پرنده ای محبوس که بالهایش را به شیشه پنجره می کوبد، و این خوزه را هیجان زده می کرد. وانگهی، دختر آمریکایی بود، و همه آن دو را با هم می دیدند، و این برای شهرتش خوب بود. خوزه آمریکا را تحسین می کرد. کمونیست ها می گفتند آمریکا شیطان بزرگ است، قدرتی استگباری است که می خواهد بر کل جهان فرمان براند، و جهانگردان آمریکایی سرزمینشان را به فساد کشانده اند؛ به زعم ایشان، هر چیزی که غاصب، قدرتمند، ثروتمند، فاسد و شیطانی بود در آمریکا وجود داشت، و هر چند خوزه گمان می برد که آن ها احتمالاً غلو می کنند، باز هم تحت تأثیر آن تبلیغات بود و به شدت مجذوب ایالات متحده شده بود. حتی کشیش های کاتولیک اغلب می گفتند آمریکایی ها پولدار و قوی شده اند چون روحشان را به شیطان می فروشند، و به این ترتیب، به هر چیزی که از ایالات متحده می آمد با احترام گوش می سپرد، گرچه هرگز به این موضوع اعتراف نمی کرد – طرفدار آمریکا بودن در سیاست کار بدی بود.

دختر به زودی با خوشوقتی دریافت که خوزه جاه طلبی های سیاسی دارد؛ او دائماً با گشاده دستی چهره های مطرح را سرگرم می کرد، و با دست و دل بازی به افسران و کارمندان جوان کمک مالی می داد، و به زنان ایشان هدایای گران قیمت پیشکش می کرد. دختر همیشه می خواست کاری خلاقانه انجام دهد و حتی درس نوشتن خلاقانه را در دانشگاه آيووا گرفته بود، و هر چند یک بار، در دوران دبیرستان، در مسابقه شعر برنده شده بود، اما به نظر نمی رسید در این مسیر هیچ استعدادی داشته باشد، از این رو به جای آن دنبال نقاشی و سرامیک رفته بود ولی از آن ها هم چیزی عایدش نشده بود. اما اکنون، بالاخره، این بخت را داشت که کاری واقعاً سازنده و جالب بکند، و به خوزه کمک نماید دستاوردهای عظیم داشته باشد، و پیشرفت و دموکراسی را به این سرزمین غمگرفته بیاورد. او شب ها بیدار می ماند، و آرزو می کرد ای کاش مدرکی در علوم اجتماعی گرفته بود؛ در این صورت کمتر احساس ناامنی می کرد و در راه وظیفه اش بیشتر آماده می بود.

او برای خانواده اش نوشت: "خوش اقبال بوده ام که با مردی ملاقات کرده ام که مصمم است خودش را وقف رفاه کشورش کند، او به کمک من نیاز دارد و این موقعیتی هیجان انگیز و خلاق است. من تصمیم گرفته ام مدتی این جا بمانم."

هر چند پسر ذهنی عالی داشت و فوق العاده کنجکاو بود، و در بسیاری از موارد واقعاً تیزهوش و درخشان می نمود اما دختر وقتی متوجه شد که پسرک بی نوا، چقدر عامی و تحصیل نکرده است، به شدت تکان خورد و غمگین شد؛ ماجرا فقط این بود که دستگاه آموزشی این کشور خیلی عقب

افتاده بود، و دست کم صد سال از زمان عقب بود، و خوزه هرگز امکان تحصیل مناسب نیافته بود. او به یکی از دوستان دخترش، که منشی نماینده آیووا در کنگره بود، نامه ای خشمگینانه نوشت، و در آن بر فوریت کمک آمریکا به این کشور از طریق احداث یک دستگاه آموزشی مناسب و همکاری فرهنگی تأکید کرد. سازمان ملل قطعاً می بایست کاری در این مورد می کرد. دختر موضوع سازمان ملل را برای خوزه مطرح کرد و متوجه شد که وی به خوبی از این موضوع مطلع است؛ یکی از بهترین دوستانش نماینده کشور در آن جا بود، و به وی مصنویت دیپلماتیک اعطا شده بود، به این معنی که لازم نبود از گمرک رد شود. خوزه آن سازمان را به شدت تحسین می کرد. فکر می کرد که می تواند خیلی مفید باشد.

دختر به سفارت آمریکا رفت و به آن ها گفت که می خواهد بداند ایالات متحده، برای کمک به این کشور، دقیقاً، چه کاری می کند. آن ها به او اوراقی دادند که بخواند، و او متوجه شد که کمک سالانه آمریکا به این کشور مبلغ هنگفتی را تشکیل می داد، هرچند این که این پول کجا خرج می شد برای او کاملاً به صورت یک راز باقی ماند. کشور بدترین سیستم تلفنی قابل تصور را داشت، هیچ کتابخانه عمومی یا دانشگاه مناسبی در کار نبود، وزارت آموزش کاملاً غیرفعال بود، و حتی یک موزه هنری وجود نداشت – هیچ یک از چیزهای اولیه که برای پیشرفت دموکراتیک مطلقاً ضروری اند در کار نبود.

او شروع به سفارش دادن کتاب، صدها کتاب، از کشورش داد – خوزه وجه بسیار زیادی در اختیار او قرار داده بود و هر چند دختر در ابتدا در پذیرفتن آن خیلی دودل بود، نهایتاً نرم شد، چرا که

احساس می کرد دارد به عنوان مشاور فرهنگی وی کار می کند، و بنابراین اشکالی در کار نبود. او شب ها تا دیر وقت می نشست و سعی می کرد کتاب هایی که به نظرش ضروری می آمدند به چند جمله روشن اسپانیایی تلخیص کند، البته خوزه داشت به سرعت انگلیسی یاد می گرفت - واقعاً فوق العاده بود. عملاً خود دختر هم غالباً سراغ خلاصه آثار بزرگ می رفت، که فی الواقع به چند صفحه تقلیل یافته بودند، زمان کم بود، و خوزه می بایست خیلی چیزها یاد می گرفت. اکنون در کنار دیوارهای آپارتمان خوزه در بالای کلوپ شبانه قفسه های کتاب قرار داشت، و دختر علی الخصوص، نسخه های اعلامیه استقلال آمریکا، قانون اساسی آمریکا، و زندگی لینکلن نوشته بارکلی [1] را دائماً روی میز تحریرش داشت.

البته دختر بسیار مواظب بود تا حوصله او را سر نبرد و از درس دادن خیلی آشکار به او پرهیز می کرد. دختر فکر می کرد چنین امری برای رابطه شان نقش حیاتی دارد و اگر خوزه روزی ناگهان به وضوح از برتری فکری و فرهنگی دختر آگاه شود، بد جوری آزرده خواهد شد، و غرور آمریکای لاتینی اش احتمالاً چنین چیزی را تاب نخواهد آورد و دختر به راحتی او را از دست خواهد داد.

او برای یک دوست دختر نوشت: "آن ها کاملاً با مردان کشورمان متفاوتند. آن ها، به شکلی قدیمی و مضحک، خیلی اسپانیایی اند، و دوست دارند احساس کنند زنانشان از آن ها پایین تر و فرمانبردار هستند، و هرچند، البته، من قصد ندارم وا بدهم، اما با سر توی شکم این جریان رفتن

اشتباه است. خیلی چیزها هست که من می خواهم در شخصیت و جهان بینی خوزه تغییر بدهم، اما این کار را باید تدریجاً انجام داد. مسئله انطباق و احترام متقابل است."

دختر خیلی مراقب بود تا هرگز به او درس ندهد، تنها چند کلمه ای از این جا و آن بیان می کرد به این امید که آن ها تأثیرشان را بگذارند. اما، اغلب به نظر می رسید دختر صرفاً مایه سرگرمی وی است و این موضوع دختر را می آزرده. یک اطمینان فوق العاده در خوزه بود، نوعی اعتماد به نفس تمام و کمال، که گویی همه آن چه را درباره زندگی و دنیا می شود دانست، می داند. البته این که او به خود باور داشت چیز خوبی بود - اعتماد به نفس لازمه رهبری است - اما به نحوی از انحا این اعتماد به نفس دلخراش بود و دختر را عمیقاً تحت تأثیر قرار می داد و باعث می شد به او احساس مادری دست بدهد؛ این اعتماد به نفس مبتنی بر درک نادرست و جهل و حتی خرافات بود. یکی از روزها، هنگامی که داشتند به مهمانی یکی از ژنرال ها می رفتند، دختر سعی کرد تا چیزهایی درباره بودیسم، درباره وارسنگی و مراقبه، برای او توضیح دهد.

خوزه با دقت گوش داد و بعد گفت: "فلسفه. دقیقاً می دانم که چیست. کشیش ها به من یاد دادند. زمین بد است، پول شیطانی است. زنا شیطانی است، هر چیز خوبی بد است. خب که چی؟ پس اگر مردی بخواهد به اوج برسد و همه این چیزها را به دست آورد، باید خودش خیلی بد باشد. او باید ارتباطات مناسب ایجاد کند و ثابت کند قابل اعتماد و ارزشمند است. او کی؟"

دختر واقعاً به خود لرزید. دانستن این که وی چه قدر بدبین است واقعاً تکان دهنده بود. البته، او از رگ و ریشه خیلی دون پایه ای بود و فقر عظیم و نابرابری اجتماعی را دیده بود و می بایست

خیلی سخت تقلا می کرد - و این موضوع اثرش را به جا گذاشته بود. او به قدری شر در اطراف خود دیده بود که اندکی تلخ گشته بود. دختر با هیجان سعی کرد برای این نکته فلسفی برهان بیاورد، و شمه ای از چیزهای زیبای زندگی بگوید، اما اخیراً زیادی مشروب می خورد و به نوعی همه این حرف ها در ذهنش گم شدند و فقط گفت: "اوه، عزیز دلم، تو یک عالمه تلقی اشتباهی داری. من خیلی خیلی زیاد احساس گناه می کنم. ما برای این کشور به اندازه کافی کاری نکرده ایم. و البته آن همه قرن های استعمار هم بوده است - یک بی عدالتی فجیع".

و خوزه واقعاً به دختر عشق می ورزید - این تنها چیزی بود که دختر از آن مطمئن بود، هر چند خوزه برای او به کماکان یک راز باقی مانده بود. دختر اغلب آرزو می کرد کاش رفیق شفیقی در این جا می داشت، کسی که بتواند کاملاً به وی اعتماد کند، و لحظات فوق العاده خوشبختی را که با خوزه تجربه می کرد، آن احساس موفقیت کامل را که پس از یکی از آن همآغوشی های بی پایان و وحشیانه بدو دست می داد، پیش این دوست اقرار کند. فقط مردی که عمیقاً و به راستی عاشق باشد می تواند خود را چنین تمام و کمال در اختیار زنی قرار دهد. اما این ها چیزهایی بودند که آدم باید پیش خودش نگه می داشت. او صرفاً برای یکی از دوستان دخترش نوشت: "او با تمام وجود و کاملاً تأثیر برانگیز به من عشق می ورزد، و هیچ فرصتی را از دست نمی دهد که این موضوع را به شکل تازه و جالبی به من ثابت کند".

به نظر می رسید آینده درخشانی به لحاظ سیاسی در انتظار خوزه است؛ جلسات دائمی در پشت کلوپ برگزار می شد و او دوستانی در همه بخش های مختلف سیاسی کشور داشت. در او نوعی

مغناطیس عظیم وجود داشت؛ چیزی در زیبایی چشمان آبی خاکستری او، در استحکام دهان و گونه هایش بود که حتی نشانه مشخصی از سبیت را هم در خود داشت: او رهبر به دنیا آمده بود. بعضی اوقات، که دختر از روی محبت به او می نگریست، شباهت فوق العاده ای بین چهره او و چهره آبراهام لینکلن تشخیص می داد. البته، چشم ها متفاوت بود و خطوط چهره خیلی اسپانیایی بودند - او خون سرخپوستی هم داشت و به راستی از این موضوع بسیار مفتخر بود - و ریش هم نداشت، اما چیزی در میان بود که نمی شد اشتباهش گرفت - دختر نمی دانست دقیقاً چیست، یا شاید هم دختر فقط به هر کاری که خوزه قصد داشت برای کشورش انجام دهد خیلی اطمینان داشت.

دختر می دانست که در پایتخت این گونه شایع است که کلپ شبانه او مرکز هر نوع قاچاق و شرارتی است. دختر، در موارد متعددی، دیده بود که خوزه جاکشی دخترانی را برای بعضی دوستان سیاسی و برخی افسران انجام می دهد. دختر تصمیم گرفت این موضوع را با او مطرح کند، البته بی آن که واقعاً او را به چیزی متهم کند، و بی آن که قشقرق راه بیاندازد، اما خوزه شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "کاریش نمی شود کرد. در آمریکا چه می گوید؟ سیاست کثیف است، نه؟"

تجارت مواد مخدر در این کشور قرن ها بود که رواج داشت، و اگر اقدامات قاطعی علیه آن به عمل می آمد زندگی مردمان بسیاری نابود می شد، و کل اقتصاد کشور از حالت تعادل خارج می شد. یکی از دوستان خوزه که افسر بلندپایه پلیس بود همه این ها را بادقت برای دختر توضیح داده

بود و افزوده بود که هر نوع تنزل در استانداردهای کشور و رکود اقتصادی به نفع کمونیست هاست، و کمونیسم ماده مخدری است بسیار خطرناک تر از هروئین.

بعد هم اضافه کرده بود: "مردم ما خیلی فقیرند. هنوز که هنوز است فرصت های اندکی در اختیار آن ها قرار داده می شود، چرا که قدرت های بزرگ هرگز به ما کمک نکرده اند و ما همیشه استثمار شده ایم. در دره ها، رعیت ها قرن هاست که برگ های ماستالا می جویند. به آن ها احساس خوشی وصف ناپذیری می دهد، و نمی شود این را از آن ها گرفت، بی آن که در ازای آن چیزی به آن ها داده شود".

دختر می دانست که این موضوع، به نحوی درست است، هر چند اخلاقیات بحث به شدت مورد مناقشه بود. اما بعد، این را پذیرفت که نوع متفاوتی از اخلاقیات در این جا جریان دارد؛ این کشور اصلاً شبیه آمریکا نیست، و به بسیاری چیزها در این جا از منظر متفاوت نگریسته می شود؛ غالباً لازم بود نحوه تفکر یک فرد دگرگون شود و تغییرات روان شناختی صورت پذیرد. او مطمئن بود که وقتی خوزه کاملاً به شأن و منزلت سیاسی ای که در پی اش بود نائل شود، قادر خواهد بود بر این مرد تأثیری آموزنده بگذارد که به نفع کشور باشد، و خوزه در آن زمان به نصایح او نیاز خواهد داشت و بیش از پیش به آن ها گوش خواهد سپرد. مسئله فقط زمان بود. برای خوزه یک خودکشی سیاسی بود اگر اکنون آشکارا علیه برخی شرارت های اجتماعی مشخص که متأسفانه در این جا به صورت سنت در آمده بود، اقدام می کرد. آن ها روزی با هم کشور را پاک می کردند. مطلقاً تردیدی در کار نبود که خوزه او را می پرستد. او عملاً این موضوع را با هدایا، جواهرات،

ماشین ها، و لباس های گران قیمت به دختر نشان داده بود. البته، پذیرفتن این وضعیت در آمریکا به مخيله اش هم خطور نمى کرد، اما آگاه بود كه زندگى در اين جا با آمريكا خيلى فرق دارد، و استانداردهاى اخلاقى آن ها كاملاً متفاوت است، و آدم تنها مى بايست بر تعصبات و جهت گيرى هاى شخصى اش فائق مى آمد.

خوزه دشمنان سخت و قدرتمندى داشت؛ بارها به كلوپ شبانه اش تيراندازى شده بود و معلوم بود كه جان وى دائماً در خطر است. اما او به درخواست هاى عاجزانه دختر اعتنايى نمى كرد و با انگليسى تازه آموخته اش به آرامى براى وى توضيح مى داد كه "من اين كار را مى كنم. من اين را در خودم دارم، همين و بس. من آن چه را لازم است دارم. آن ها مى توانند هر چقدر كه بخواهند به من شليك كنند، اما گلوله ها براى من نيستند. تنها باعث مى شوند صدايى به گوشم بخورد. من حفاظ دارم. بهترين حفاظ ممكن – واقعاً بهترين!"

خوزه به ستاره اقبالش كاملاً اطمينان داشت و دختر او را به اين دليل تحسين مى كرد و بدو احترام مى گذاشت.

خوزه دختر را عميقاً دوست داشت و به او و رابطه شان خيلى مفتخر بود. او هرگز دلبستگى و مهربانى اش را آشكارا نشان نمى داد، چرا كه به هر حال به لحاظ روان شناختى، اين مردان لاتينى بزرگ و خوش بنيه، پسران كوچكى بودند كه از نشان دادن احساساتشان ابا داشتند. خوزه هرگز به خود اجازه نمى داد ملعبه احساسات شود. دختر دوست داشت بتواند در اين مورد هم كمك حال او باشد؛ چرا كه كنترل احساسات در چنين نقطه اى اشتباه بود؛ خوزه به يك رهايى

کامل، به آزادسازی کامل احساساتش نیاز داشت. یک روان کاو خوب به راحتی از پس این کار بر می آمد. در اصل او مطلقاً هیچ مشکلی نداشت: مسئله فقط این بود که او اندکی سرخورده بود. دختر می دانست که او را خیلی خوشحال می کند، مطمئن بود که خوزه به او بیشتر به لحاظ احساسی و فکری وابسته است تا فیزیکی، و به هر حال، وقتی خیلی زود فهمید که او با زنان دیگر هم هست، این موضوع تأیید شد. کمی آزرده شد، اما می دانست عمق و کیفیت رابطه شان بسیار عمیق تر از آن چیزی است که روابط جنسی عرضه می دارد، و این واقعیت که خوزه با زنان دیگر هم بود صرفاً ثابت می کرد که خوزه او را در دسته ای کاملاً متفاوت و بی نهایت بالاتر قرار داده است.

هر چند، آرزو داشت خوزه این قدر آشکار با زنان دیگر این ور و آن ور نرود؛ اما باید مرتباً به خود یادآور می شد که این جا آمریکا نیست، و او هم یک مرد آمریکایی نیست، بخشی از اخلاقیات آن ها این بود که معشوقه داشته باشند – و به هر حال او خودش را اصلاً معشوقه خوزه به حساب نمی آورد!

[1] Barclay

فصل سیزدهم

خوزه برای دختر یک خانه بزرگ به همراه شش مستخدم اجاره کرده بود، که خیلی زیبا بود، هر چند دختر دیگر او را به اندازه سابق نمی دید. در ضمن خوزه دوست دختری داشت که اکنون کاملاً آشکار با وی زندگی می کرد و دختر آمریکایی سعی کرد با او دوست شود. این فقط یکی از

آن گریزهای گذرا بود و آدم می بایست کاملاً متمدنانه با این چیزها کنار می آمد، هر چند در ظاهر امر کمی تحقیر آمیز به نظر می رسید. خوزه و دختر آمریکایی رابطه ای بی نظیر و خلاق با هم داشتند، و تقلیل همه چیز به سطح فیزیکی اشتباه بود: و تازه، دختر همیشه مشتاق آن بود که کار واقعاً با ارزشی انجام دهد، چیزی زیبا بنا کند، و اکنون فرصت بزرگی برایش پیش آمده بود. دختر تا همین جا هم کاملاً موفق شده بود از خوزه مرد بهتری بسازد. برای نمونه، خوزه اکنون می توانست انگلیسی را روان صحبت کند. و هرگاه که دختر به کلوپ شبانه می رفت، آن ها همیشه به او بهترین میز را می دادند و جوری با او رفتار می کردند که گویی همین حالا هم همسر خوزه است. در عین حال این که جدا زندگی می کردند و یکدیگر را دیر به دیر می دیدند عادی بود، چرا که خوزه داشت به موثرترین مرد کشور تبدیل می شد، و البته درست ترین خط مشی سیاسی این بود که ضد آمریکایی باشد. برای جایگاه سیاسی و شهرت او خیلی خوب نبود اگر با یک دختر آمریکایی خیلی آشکار زندگی می کرد.

البته لحظات ضعف و حتی وحشت هم پیش می آمد. دختر اغلب به شکل غریبی احساس پریشانی و حتی هراس می کرد، احتمالاً به دلیل ارتفاع و همه آن آتشفشان های سیاهی که چون برج و بارو آن ها را محصور کرده بودند، و زمان هایی هم بود که اصلاً نمی توانست افکارش را سر و سامان دهد. می دانست که می بایست برای استراحت به خانه برود، اما بعد، نمی توانست خوزه را، در زمانی که بیش از همیشه به او احتیاج داشت، تنها بگذارد. بعضی وقت ها، به دور برش نگاه می کرد و می دید که در خانه ای غریب، در سرزمینی غریب، که دو سال پیش برای دیداری کوتاه پا

بدانجا گذاشته بود، روی کاناپه لم داده است و بعد می ترسید و به گریه می افتاد. اما بعد از نوشیدن چند مشروب دیگر، احساس بهتری به او دست می داد. او زن نایب کنسول آمریکا را می شناخت و اغلب نیاز مبرمی در خود حس می کرد که به وی تلفن کند و از وی تمنا کند اجازه دهد پیش آن ها بماند، و شاید او را به خارج بفرستد و کمکش کند به موطنش برگردد. اما آگاه بود که این تنها یک هیجان عصبی است و همواره از پس مقاومت کردن در برابر آن بر می آمد. نمی توانست چنین وامانده بماند. آن چه بدان نیاز داشت این بود که فعالانه عمل کند و سازنده باشد. او بسیار مشتاق بود که به این کشور خدمت کند، و در حالی که در انتظار رخ دادن چیزهای بزرگتر بود، می بایست کاری مفید برای خودش دست و پا می کرد. او تصمیم گرفت در مدرسه ای انگلیسی تدریس کند و خوزه، مانند همیشه، بسیار مهربان بود و خیلی کمک کرد. هر روز صبح در کادیلاک سیاهش به یک ساختمان کوچک رقت انگیز در پشت بازارچه بود می رفت - دختر آن روز را می دید که در جای جای این کشور مدارس مناسب وجود داشته باشند - و بعد راننده، در حالی که کلاه کپش را به دست داشت، با احترام در را برایش باز می کرد و او، بعضی اوقات مست، پیاده می شد، و آن ها با احترام از او استقبال می کردند. معلم مسئول پیرمرد نازنینی بود و او را به کلاسش راهنمایی می کرد و بچه ها بسیار شیرین و حواس جمع بودند و با چشمان درشتشان به خانمی نگاه می کردند که لباس های زیبا پوشیده بود و نسبتاً بدون تعادل کنار تخته سیاه می ایستاد و لغات عجیب و غریبی را از یک زبان بیگانه روی آن می نوشت.

او حتی یک جلسه هم غایب نشد و اسپانیایی اش به شکل قابل توجهی پیشرفت کرد؛ خیلی زود توانست با کودکان با زبان خودشان حرف بزند، و با آن ها دوست شود. یک روز، وقتی داشت سر کلاس درس می داد - زبان اسپانیایی علاقه اش را برانگیخته بود و او داشت به سرعت آن را یاد می گرفت، و اکنون می توانست تقریباً مثل یک آدم محلی بدون لهجه حرف بزند - ناگهان دست کوچکی را در دستانش احساس کرد و دید دختر کوچکی به او خیره شده است.

دختر کوچک گفت: "لطفاً گریه نکن، چرا گریه می کنی؟ من دوست دارم".

آن وقت بود که متوجه شد پشت میزش نشسته و خدا می داند چند وقت است دارد گریه می کند، و خودش هم نفهمیده است. داشت دچار حمله عصبی می شد. این قضیه باید متوقف می شد. نمی خواست شکست بخورد، بنابراین دست به کاری زد که پیشتر اصلاً انتظار نداشت جرأتش را داشته باشد: توانست اعتیادش را ترک کند.

دختر با لبخندی پیروزمندانه به مبلغ انجیل نگریست و منتظر ماند.

دکتر هوروات جوان تکرار کرد: "اعتیاد؟"

خب، بله. درست نمی دانست چطور شروع شد. او همیشه سرسختانه با توزیع آشکار هروئین که در کلپ - البته دور از چشم خوزه - جریان داشت مخالفت کرده بود، اما به نظر غیر ممکن می آمد بشود جلوی این کار را گرفت. تقریباً هر کسی را که می شناخت این ماده را مصرف می کرد، و عملاً هم به نظر می رسید آسیب چندانی به آن ها نزده باشد. احتمالاً در ایالات متحده نسبت به عوارض سوء این ماده مخدر اغراق شده بود؛ آدم خشکه مقدس همه جا پیدا می شد. یک روز

عصر، کسی به او پیشنهاد کرد که خودش باید آن را امتحان کند؛ فقط برای این که، قبل از تقبیح آن، ببیند ماجرا واقعاً از چه قرار است، و دختر خیلی زود فهمید که این ماده می تواند خیلی کمک ها بکند و به نظر نمی رسید آثار بدی هم داشته باشد، که باز هم ثابت می کرد آدم باید همه تلقی های متعصبانه اش را کنار بگذارد و هیچ چیز را بدیهی نشمارد. او فوق العاده شاد و هیجان زده بود. برای مادر بزرگش نوشت که تنها چند هفته ای طول خواهد کشید تا نامزدش یک رهبر سیاسی مشهور شود، که نامش را در سراسر جهان بشناسند، و او به نحو حیرت انگیزی از این کشف هرروزه مشعوف است که زندگی چقدر زیبا و غنی می تواند باشد، و چه گنج های فوق العاده و محشری را در جریان بی نظیر خود حمل می کند، و متحجران چه دروغ هایی را درباره برخی چیزها که برای همه نوع بشر برکت دارد به هم بافته اند.

او نمی توانست بفهمد چرا مردم در ایالات متحده این قدر درباره موارد مخدر و آثار سوء آن مزخرف می گویند - مسئله فقط این بود که باید با آن با بصیرت برخورد می شد - و البته، او هم موقعیت ممتازی داشت چرا که مواد همیشه برایش مجاناً فراهم می شد. و بعد توانست که متوقفش کند - درست سر وقتش. او درست نمی دانست که چطور قدرت این کار را در خود یافته بود؛ چیزی در چشمان دختر کوچک زمانی که به او نگاه می کرد، بود: به نوعی یاد خودش افتاده بود. و به این ترتیب توانسته بود اعتیادش را ترک کند.

دختر یک بار دیگر لبخندی پیروزمندانه به مبلغ جوان انجیل زد و منتظر ماند.

دکتر هوروات جوان دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما هر آن چه را می خواست بگوید فی

الواقع در حالت هراسیده صورت رنگپریده و نزارش نمایان بود. همین طور که ماشین از روی سنگی به روی سنگ دیگر می پرید و دکتر به نوبت به سمت هیولای کوبایی و دختر مفلوکی پرتاب می شد که در نیم ساعت گذشته با تعریف یک داستان ترسناک از پی داستانی دیگر او را زیر ضربه گرفته بود، احساس کرد که از میان جهنم می گذرد. داستان دختر به قدری او را آشفته کرده بود که خطر مرگ را که بالای سرشان در اهتزاز بود به دست فراموشی سپرده بود: اکنون دیگر کاملاً واضح بودند که دارند آن ها را برای این که اعدامشان کنند به نقطه دورافتاده ای با فاصله زیاد از جاده اصلی می برند.

نهایتاً بانگ بر آورد: "فرزند عزیز من، چطور توانستی ...؟"

او می خواست بگوید: "چطور توانستی خودت را تا این حد پایین بیاوری؟" اما حواسش جمع شد و صرفاً گفت: "چطور توانستی با چنین مردی بمانی؟"

دختر گفت: "آه، شما متوجه نیستید، مسئله فقط این نبود که عاشقش بودم و می خواستم کمک حالش باشم. در واقع هنوز هم هستم - و هنوز حس می کنم می توانم کمکش کنم. مسئله این بود که، می دانید، این فرصتی بود که کاری واقعاً خلاقانه و سازنده، نه برای او که برای این کشور، انجام دهم. من، خودم آدم اصل و نسب داری هستم، و حدس می زنم کل ماجرا همین است. ما آمریکایی ها دوست داریم که کارها را به سرانجام برسانیم، و چیزی بنا کنیم. این مرد و این کشور برای من یک چالش واقعی بودند، و من، به نوعی، موفق شدم - البته، نه تمام و کمال، بلکه به

صورت جزئی؛ و هنوز زمان هست چرا که من هنوز خیلی جوانم. و من اساساً خیلی قوی و خیلی کله شقم".

دکتر هوروات خوب به دختر نگاه کرد. درست بود که نوعی سرسختی و کله شقی تقریباً خصمانه در وی بود. دهانش خیلی لطیف بود - او به خود اجازه داد دو دفعه به آن نگاه کند - اما دماغ اندکی سربالا، گونه ها، و چشمان ترکیبی به وجود آورده بود که حاکی از عزمی تهور آمیز داشت. دختر ادامه داد که اما این خوزه بود که بیش از هر چیزی یا هر کسی به او کمک کرده بود دوباره خودش را جمع و جور کند. خوزه مرتباً، دست کم دوبار در ماه، به ملاقات او می آمد، و یک روز، که در صندلی اش نشسته بود و با آن چشمان فوق العاده اش به او خیره شده بود، دختر شنید که:

"تو نباید هر شب به کلپ بیایی. آن جا الان دیگر یک مکان بزرگ است. بهترین جا در شهر. من آدم مهمی هستم، و تو همیشه مست می کنی و بعد جیغ می کشی. دیشب بدجوری آبروریزی راه انداختی".

چشمان دختر گشاد شد.

"این کار را کردم؟ واقعاً این کار را کردم؟"

خوزه گفت: "و عملت هم بالا رفته است. شاید بهتر باشد که پیش یک دکتر بروی. شاید هم بخواهی برگردی به وطن. برگردی به آمریکا، نه؟"

ناگهان به دختر این احساس هولناک دست داد که خوزه می خواهد از دستش خلاص شود. اخیراً رفتار نسبتاً غریبی را با او پیش گرفته بود؛ انکار در خفا از دختر می ترسید.

دختر سرسختانه گفت: "نه، نمی خواهم به خانه برگردم".

"چرا؟"

"من جایی نخواهم رفت. م ط ل ق ا جایی نخواهم رفت".

خوزه گفت: "باشد، اوکی، زیادی سخت نگیر".

"نمی توانم همین الان تو را ترک کنم اتو هنوز به من احتیاج داری. همه آن کارهایی که ما می توانیم با هم انجام دهیم ... من هنوز حتی واقعاً شروع نکرده ام - موسیقی، ادبیات، نقاشی. خوزه، عزیزم، منظورم این نیست که تو بدوی یا تحصیل نکرده یا چیزی از این دست هستی، اما منظورم این است که چیزهای خاصی در تو هست که هنوز قدرشان را نمی دانی، صرفاً به این دلیل که چیزی راجع بهشان نمی دانی. تو باید بخوانی، عزیزم، فقط باید بخوانی. خواندن دنیای تازه ای پیش رویت باز می کند. وقتی وارد دولت شدی ما کارهای فوق العاده ای با هم انجام خواهیم داد. ما در این جا یک ارکستر سمفونی خواهیم داشت، و یک کتابخانه عمومی، و همه چیزهای دیگر. من هنوز نمی توانم به خانه برگردم. می دانم که واقعاً کار زیادی برایت نکرده ام، اما تطبیق دادن خودم با شرایط، زمان زیادی از من می گیرد - این جا محیطی بسیار تازه، و به نوعی، بسیار عجیب و غریب است. خدایا، فکر می کنم در قبال تو بد جوری کوتاهی کرده ام".

دختر شروع به گریه کرد. خوزه هنوز در سکوت، و با آن منش عجیب و بدون حرکتش، به او خیره بود. اما آن موقع بود که دختر چیزی را در حالت صورت او متوجه شد، چیزی که قبلاً متوجه نشده بود: خوزه به نظر هراسیده می آمد. چهره اش یا نشان از ترس داشت یا احترام، و دختر، البته،

در آن زمان به هیچ عنوان نفهمید چرا. او مرد بسیار عجیبی بود و دختر اصلاً نمی دانست که او چقدر خرافاتی است.

خوزه گفت: "او کی، او کی".

اما دختر متوجه شد که اگر می خواهد برای او مفید باشد و اگر می خواهد کارها را به انجام برساند باید خودش را محکمتر بچسبد – دختر برنامه های بزرگی برای این کشور داشت و نمی توانست اجازه دهد که خرد و خاکشیر شود. پس اعتیاد را ترک کرد، صرفاً به این دلیل که این کار تنها کار سازنده و رو به جلو بود که می توانست همان موقع انجام دهد. ماجرا بسیار آسان تر از آن چه انتظار داشت پیش رفت – او خیلی قوی و خیلی کله شق بود و واقعاً مسئله غرور در میان بود – و تازه، همه آن کودکان کوچک بودند که با چشمان سیاه و تیره شان به شکلی بسیار محبت آمیز به او نگاه می کردند. او هر روز صبح با وسواس زیاد درس می داد، و اکنون که اسپانیایی اش تکمیل شده بود، انگلیسی بچه ها هم بهتر شده بود. او واقعاً عاشق بچه ها بود. آن ها تأثیر خیلی خوبی بر وی می گذاشتند. گویی دگرباره خودش شده بود. هنوز خیلی زیاد مشروب می خورد، ولی آدم که نمی تواند همه کارها را یک جا انجام دهد. شجاعت او به یک بار به او برگشته بود و ظاهرش به شکل قابل ملاحظه ای بهبود یافته بود. همسر نایب کنسول دوباره او را دعوت می کرد – اکنون فهمیده بود که آن ها تقریباً با او قطع رابطه کرده بودند. و درست همان موقع که او توانست خودش را جمع و جور کند، خوزه به او نیاز پیدا کرد چرا که قبلاً هرگز به او احتیاج نداشت.

ستاره اقبال سیاسی خوزه اکنون به روشنی می درخشید و معلوم بود که چیزهای بزرگی پیش روی اوست. رژیم سابق داشت نفس های آخرش را می کشید. خوزه حمایتش را معطوف به ژنرال کارریدو^[1] کرده بود، که بیرون از حلقه های نظامی کاملاً ناشناخته بود، اما مردی بود ضعیف و اهل اختلاس، که گذشته ناخوشایندش باعث می شد ضربه پذیر و مطیع باشد. همه از او حمایت می کردند چون انتظار داشتند که او را کنترل کنند. نانسی^[2] هنوز وقتی به یاد فصاحت رژیم سابق می افتاد شوک زده می شد. احتمالاً پایتخت به شکل وقحانه ای آشکارترین مرکز شرارت در کل نیم کره غربی بود. کمیسیون مواد مخدر سازمان ملل آن جا را به عنوان تأمین کننده اصلی این مواد مورد نکوهش قرار داده بود. نمایش های مستهجن، که زمانی محدود به خیابان های پشت میدان آزادی بخش بودند، اکنون تمام شهر را تسخیر کرده بودند. تصاویر پورنوگرافیک آشکارا در همه نمایش خانه ها به نمایش در می آمدند. قماربازان و گانگسترها از همه جهان به آن جا آمده بودند، و در هر لحظه کازینوهای جدید در حال ساخت بودند. آن جا مرکز قاچاق طلا، الماس و کالاهای ممنوع بود. البته، نمی شد که همه چیز را یک شبه عوض کرد: آدم باید، واقعاً، عمرش را در این کار می گذاشت و حتی وقتی خوزه تبدیل به یک چهره واقعاً موثر شد باز هم می بایست بسیار آرام پیش می رفت، تا تیشه به ریشه اقتصاد کشور و صنعت جهانگردی آن نزنند - آن جا کشوری بود بسیار فقیر و اصلاً از منابع طبیعی اش بهره نمی برد، به صورتی که نمی شد یک شبه همه چیز را از تعادل خارج کرد. و تازه خوزه، علیرغم همه آن شایعات و عنوان "دیکتاتور" که برخی مطبوعات آمریکایی بر او گذاشته بودند، حتی هیچ مقام رسمی هم در دولت نداشت؛ فقط

به او احترام می گذاشتند و به او گوش می سپردند، و او نمی توانست با تکان یک عصای سحر آمیز کاری کند که گذشته مملکت غیب گردد.

به هر حال، رژیم سابق سرنگون گشت، ژنرال کارریدو به عنوان رئیس جمهور انتخاب شد، و بهترین دوستان خوزه راه به دولت بردند. شادمانی بزرگی جمعیت را در برگرفت، و دست به آتش بازی و رقص زدند، و نانسی هم با مردم در خیابان ها قاطی شد و با آن ها رقصید؛ آزادی فرا رسیده بود، و زندگی نوینی در همه جا آغاز می شد. این بهترین چیزی بود که تاکنون در این کشور رخ داده بود. او هنوز هر روز صبح درس می داد، نه به خاطر آن چه برای کودکان انجام می داد بلکه به خاطر آن چه کودکان برای او انجام می دادند؛ او به آن ها نیاز داشت. او در حضور آن ها و چشمان پرمحبتشان خودش را می یافت، او داشت همه رویاها و امیدها و انسجام شخصیتش را باز می یافت. درس دادن خیلی پیچیده و مشکل بود، چون او اکنون درگیر چیزهای بسیار بزرگتری بود، اما هرگز از کلاس هایش غیبت نمی کرد. و هر روز صبح، وقتی راننده او را به مدرسه می برد، جمعیتی از والدین دم در مدرسه حاضر بودند که با احترام فقط می خواستند او را ببینند. و غالباً عکاسان مطبوعات، و یکی دو بار، خبرنگاران آمریکایی هم آن جا بودند.

او بلافاصله دست به کار شد؛ تماماً تحت تأثیر او بود که دولت نهایتاً تصمیم گرفت یک سیستم جدید تلفن راه اندازی کند.

تلفن های کشور همواره مایه یأس او بودند؛ هر وقت سعی می کرد با تلفن خوزه را بیابد گویی در میان جنگلی از ناکارآمدی تقلا می کرد. وقتی با خوزه درباره این موضوع صحبت کرد دولت

جدید تنها چند هفته ای بود که قدرت را به دست گرفته بود. وقتی سعی کرد با او ملاقات کند با مشکلات خاصی رو به رو شد، که البته امری عادی بود، چرا که خوزه اکنون مردی فوق العاده پرمشغله بود. اما خوزه او را دید، و یک بار دیگر رفتار غریب وی با او اندکی دختر را شگفت زده کرد؛ خوزه تقریباً نگران به نظر می رسید و حتی - بله، البته مسخره بود- ولی به ظاهر ترسیده بود.

در ابتدا، گوش نمی داد. اصلاً نمی فهمید چرا این کشور می بایست یک سیستم تلفن مدرن داشته باشد. دختر استدعا کرد و استدعا کرد- چنین کاری می بایست م ط ل ق انجام می شد. این کار اولین و ضروری ترین کاری بود که می بایست انجام می شد. باعث می شد کشور روی نقشه جایی مدرن، متمدن و رو به پیشرفت محسوب شود. سیستم تلفن و کارآمدی آن، نخستین چیزی بود که آمریکایی ها بر اساس آن دست به قضاوت پیشرفت حاصل شده توسط دولت جدید می زدند. این استدلال آخر به نظر می آمد خوزه را تحت تأثیر قرار داده باشد و او ناگهان گفت: "اوکی. اوکی. دنبالش را می گیرم. تو فقط سخت نگیر".

این طور به نظر می رسید که او حاضر است هر کاری بکند تا از دست دختر خلاص شود، اما البته، فقط این طور به نظر می رسید؛ او واقعاً این کار را انجام داد چون عاشق دختر بود. اگر دختر به اثبات عشق احتیاج داشت، همین کار کافی بود. البته، دشمنان خوزه بلافاصله شروع به نق زدن کردند که هیچ هدفی پشت ارتباطات تلفنی جدید که اکنون دولت داشت با سرعت بالا، با پول آمریکا و تکنسین های آمریکایی ایجاد می کرد، وجود نداشت جز آن که کار پلیس را راحت تر

کند و کنترل سخت تری بر استان های دورافتاده اعمال شود، تا دست دیکتاتور بتواند به همه جا برسد. اما بعضی مردم همیشه این جوری اند، و درباره همه چیز منفی و شکاک هستند. دختر اکنون حتی برنامه های بزرگتری در سر داشت. او می خواست ببیند که پایتخت یک کتابخانه خوب، ارکستر سمفونی و موزه هنرهای مدرن داشته باشد. از نظر او موزه هنر اهمیت خاصی داشت، اما متوجه شد که این طرح، به کلی توضیح احتیاج دارد، پس تصمیم گرفت که این کار را آخر از همه انجام دهد. در واقع، موزه هنرهای مدرن شبیه آن چه در نیویورک دیده بود، حتی بسیار کوچک تر و حقیر تر – بالاخره آدم باید از یک جا شروع می کرد – مطلقاً ضروری بود. آن ها می توانستند بازدید از موزه را برای بچه مدرسه ای ها اجباری کنند، و بسیار جالب بود اگر می شد ارتباط مستقیمی بین رعایای شهرستان ها و هنر مدرن ایجاد می کردند. این کار می توانست جرقه یک رنسانس فرهنگی واقعی را بزند.

در آغاز، احتمالاً مقاومت هایی نسبت به این ایده به وجود می آمد، و آن ها باید بازدید از موزه را برای رعیت ها اجباری می کردند. آن ها را می شد با کامیون های ارتش به موزه آورد. یک روز وقت گذراندن در موزه یک روز کاری محسوب می شد، و مزد ایشان پرداخت می شد. چیزی فوق العاده از مواجهه اذهان ساده، شریف و بدوی با دستاوردهای عظیم مدرن هنرمندان معاصر ظهور می کرد. این کاری خلاقانه بود. دختر نامه بلندبالایی به مادر بزرگش، و همچنین برخی دوستان مدرسه ای اش درباره این موضوع نوشت، و برای آن ها تصویری از خودش را فرستاد که در بخش اجتماعی بزرگترین روزنامه پایتخت چاپ شده بود. او داشت خودش را به صورت اویتا

پرون می دید، البته، خیلی متفاوت، چرا که همه چیز باید از طریق فرایند اکیداً دموکراتیک
ترغیب و تعلیم انجام می پذیرفت.

او کمی نگران شد وقتی که دولت جدید - برخی افراد آشکارا از خوزه به عنوان "مرد
قدرتمند" کشور یاد می کردند - به سفیر آمریکا چهل و هشت ساعت فرصت داد تا کشور را ترک
کند، اما واکنش ایالات متحده به این موضوع کاملاً سنجیده بود، و حتی کمک اقتصادی اش را
افزایش داد، و خیلی زود آن ها سفیر جدیدی داشتند که بسیار با او مهربان بود و او را به مهمانی
های کوکتل شان دعوت می کرد؛ احتمالاً موضوع سیستم تلفن در آمریکا به گوششان رسیده بود.
اکنون می دانست که هرگز بانوی اول مملکت نخواهد شد؛ فقط آشپز و خدمتکارانش هنوز بر این
عقیده بودند. این امر دلیل خودش را داشت؛ خوزه، در این مقام، نمی توانست با یک آمریکایی
ازدواج کند، این کار یک خودکشی سیاسی بود؛ ضد آمریکایی بودن اکنون شعار اصلی بود. اما
خوزه هم چنان با او همان رفتار غریب و احترام آمیز، تقریباً آمیخته با خجالت، را داشت، گویی
خوزه در کلیسا بود، یا شاید دختر چشم شیطان را داشت - او نمی توانست در مورد هیچکدامشان
خیلی مطمئن باشد.

او از خوزه استدعا می کرد، و برایش توضیح می داد که چقدر مهم است که ادبیات مناسب را برای
همه قابل دسترس سازد. این بهترین کاری بود که می شد کرد تا ثابت کند این رژیم دموکراتیک
است، و اساسی ترین و ضروری ترین نیازهای ملت را برآورده می کند.

دختر نهایتاً با ناامیدی به وی گفت: "اگر کتابخانه نسازی، فکر می‌کنم که بمیرم. تو متوجه نیستی که مقام چقدر آسیب‌پذیر است. چشم همه دنیا به تو دوخته شده است. آن‌ها از تو با عنوان "مرد قدرتمند" یاد می‌کنند و این همیشه خیلی بد است. می‌دانی دیروز چه کار کردم؟ شاید فکر کنی کاری بچه‌گانه است، اما من با مستخدمم به کلیسای سانتا ماریا رفتیم و دعای باکره مقدس را برایت خواندیم".

خوزه ناگهان هراسیده به نظر آمد. با صدایی آرام و مضطرب به دختر گفت: "دست از سر من بردار، دست از سرم بردار، می‌فهمی؟ م ط ل ق ا امن دعا لازم ندارم".

اما او دستور داد که بلافاصله کتابخانه عمومی را بسازند، و آن‌چه برای دختر مهم‌تر بود این بود که کشف کرد واقعاً بر وی تسلط دارد او هر چند هنوز نمی‌دانست چه چیزی دقیقاً پس پشت این موضوع است، اکنون دریافته بود که چه‌طور کاری کند که کارها انجام شوند. دختر بلافاصله شروع به کار بر روی ارکستر سمفونی کرد. مردم عاشق موسیقی بودند، این کار زندگی آن‌ها را به شدت بهتر می‌کرد و لازم بود کاری انجام شود تا آن‌هایی را که دولت را متهم می‌کردند به نیازهای توده‌ها بی‌توجه است، ساکت کند. با ساخت یک سالن ارکستر سمفونی بزرگ در مرکز شهر، در میدان آزادی بخش، همه می‌توانستند ببینند که پول مردم دارد جای درستی خرج می‌شود. این سالن در آن‌جا چون نمادی از پیشرفت و چیزهای فوق‌العاده دیگری که قرار بود رخ دهد می‌ایستاد. یک برنامه خیریه مخصوص در جهت جمع‌آوری اعانه برای آکادمی موسیقی انجام می‌شد تا مایه قوت قلب جوانان و هنرمندان در حال جان‌کندن باشد. شایعات ناپسندی این

ور و آن ور رواج داشت - مزخرفاتی در این باره که دانشجویان مخالف دولتند - و حض.ر یک آکادمی موسیقی به این معنا بود که دولت به شکل مناسبی از دگرانديشان حمایت می کند. دختر می دانست که خوزه دشمنان بسیاری دارد چون داشت با فساد و شیوه های کهنه اداره کشور مبارزه می کرد؛ صحبت هایی در این باره بود که برخی اعضای جناح مخالف به زندان افتاده اند یا در حبس خانگی اند و حتی گفته می شد بعضی از آن ها به شکل مشکوکی ناپدید شده اند. او عمیقاً احساس می کرد که ارکستر سمفونی دقیقاً آن چیزی بود که لازم داشتند و به گونه ای باعث می شد همه چیز مرتب به نظر آید.

خوزه سرباز زد.

در این زمان بود که ایده ای به سر دختر خطور کرد. این کار را به صورت غریزی انجام داد؛ شمش به او این را گفت. او هنوز متوجه نبود که خوزه تا چه حد خرافاتی است. صرفاً یک اشتیاق بچه گانه از روی کله شقی بود در به مبارزه طلبیدن و اذیت خوزه؛ دختر به یاد آورد که او چقدر خشمگین شده بود وقتی شنید که دختر برایش دعا می کند.

دختر با جدیت و سرسختی به وی هشدار داد: "اگر ارکستر سمفونی را برایم جور نکنی، فردا صبح در کلیسای جامع به زانو خواهم افتاد، و به پیشگاه بانویمان برایت دعا می کنم، برای رستگاری دعا می کنم."

او با چشمان باز به دختر زل زد و ناگهان ضربه ای به او وارد کرد. این کار هرگز قبلاً رخ نداده بود و دختر ترسید. دختر اصلاً نمی فهمید چرا او این کار را انجام داد. اشک از چشمانش جاری شد، اما

توانست لبخندی به لب بیاورد.

دختر به او گفت: "تا زنده ام برای دعا می کنم".

خوزه کلاهش را برداشت و تقریباً فلنگ را بست.

صبح روز بعد کادیلاک سیاهش دنبالش آمد، و او را که سرش را کاملاً با یک چارقد پوشانده بود به

کلیسای جامع برد، و در آن جا کل جمعیت دیدند که او جلوی محراب دعا زانو زد. دختر عضو

کلیسای پرسبتری [1] بود، و به هر حال ایمان نداشت، اما این موضوع فاقد اهمیت بود. این کار

یکی از آن کوتاه آمدن های کوچکی بود که آدم اگر می خواست کارها را به انجام برساند می

بایست پیه شان را به تن می مالید. او نمی توانست بفهمد در ذهن خوزه چه می گذرد، و چرا او

این قدر از این که برایش دعا کند وحشت کرده است، اما عزمش جزم بود که ارکستر سمفونی اش

را به دست آورد، هر چه بادا باد. دختر جلوی محراب زانو زد و دعا کرد.

بعد از ظهر آن روز خوزه مست وارد خانه دختر شد و او را به باد کتک گرفت.

خوزه فریاد زد: "دست از سرم بردار، ماده گاو احمق. اگر یک بار دیگر پایت را در کلیسا بگذاری

یک تکه سنگ به گردنت می بندم و می اندازمت توی اقیانوس. دعا کردن برای من را تمام کن،

زنیکه پتیاره. تو نابودم می کنی. حواست به کار خودت باشد".

او هنوز نمی توانست بفهمد موضوع از چه قرار بوده و چرا خوزه این قدر وحشت کرده بود. آن

چه اکنون می دانست این بود که رگ خواب خوزه را پیدا کرده بود، و آن چه را می خواست می

توانست به دست آورد. دختر به او با لبخند پیروزی نگاهی انداخت.

دختر فریاد کشید: "اگر سالن ارکستر سمفونی را نسازی، کاری می‌کنم که سفیر واتیکان مراسمی خاص تو برگزار کند و کاری کند که مردم در رم هم برای تو دعا کنند."

چهره کوخون از هراس و وحشت سبز شد. دختر را بد جوری به باد کتک گرفت. در واقع، نانسی چندین روزی نتوانست سر کلاسش در مدرسه حاضر شود، و حتی بعدش مجبور بود چشمانش را زیر عینک تیره ای مخفی کند. اما ارکستر سمفونی اش را درست و حسابی به چنگ آورد. دولت، در آن زمان، سعی داشت وام بزرگ دیگری از ایالات متحده بگیرد و آن‌ها احساس می‌کردند که خبر مربوط به سالن ارکستر سمفونی در واشنگتن با استقبال رو به رو شود و ثابت کند که سرمایه‌های آمریکایی دارد به شکل شایسته‌ای جهت انتفاع مردم استفاده می‌شود.

خبر این که مرد قدرتمند معشوقه‌ای آمریکایی دارد به صورت جسته گریخته در مطبوعات وطن منتشر شد، و دو یا سه روزنامه نگار سراغش آمدند که بسیار با درایت و با ملاحظه بودند، و با علاقه فراوان به توضیحات دختر درباره این کشور و هشدار وی مبنی بر این که نباید این کشور را از نقطه نظر قراردادی آمریکایی مورد قضاوت قرار داد، گوش سپردند. این مملکت آینده درخشان دموکراتیکی پیش رو داشت – و دختر خودش، آن‌ها را سوار کادیلاکش کرد و به بازدید سالن در حال ساخت ارکستر سمفونی که قرار بود به زودی آماده شود، رفتند.

بنابراین طبیعی بود که وقتی که یک مجله ملی بزرگ در نیویورک مقاله‌ای درباره وی با تعدادی عکس چاپ کرد و عنوانش را "دوست دختر آمریکایی دیکتاتور" گذاشت امیدهایش بد جوری نقش بر آب شد و عمیقاً وحشت کرد. نه این که مقاله موهن بود، بلکه چون دیکتاتور خواندن خوزه

به دور از انصاف بود - به او حتی در کمال تعجب، یک مقام دولتی هم نداده بودند - و عکس های نانسی هم واقعاً مزخرف بودند. ممکن نبود که آن شکلی باشد. او فقط بیست و پنج سال داشت، و آن ها می بایست عامدانه نور را به شکلی به کار برده باشند که چهره نانسی این قدر مصیبتزده به نظر برسد. آری، صورت او در این تصاویر چنین بود - مصیبتزده. اما اهمیتی نداشت. او چون همیشه داشت تخت گاز به پیش می راند - جز این که دقیقاً نمی دانست این بار برای مادر بزرگش چه بنویسد. سالن ارکستر سمفونی به زودی افتتاح شد و در شب افتتاح در حالی که به او نشانی بابت نقشش در پیشرفت فرهنگی کشور اهدا می شد، داد چند عکس خیلی خوب ازش بگیرند. این ها برای پرستیز آمریکا خیلی خوب بود. او اکنون داشت طرح یک دانشگاه جدید و یک وزارت آموزش جدید را می ریخت - ساختمان فعلی وزارت خیلی بد و بودجه ناکافی بود.

یکی از دلباختگان دوران کودکی اش به همراه همسرش به دیدن وی آمدند و او در حالی که روبان آبی لیاقت را دور سینه اش بسته بود به استقبال آن ها رفت. او تمام شب با هیجان با آن ها حرف زد و در حالی که سرشار از تحسین آن دو بود عاجزانه از ایشان می خواست شایعات زشتی را که تبعیدیان می پراکندند باور نکند و همه چیز را در این کشور با استانداردهای آمریکایی نسجند، و سعی کنند بفهمند و همدل باشند. اما همین که او را ترک کردند، زازار گریست و زارزار گریست؛ دقیقاً نمی دانست چرا، زیرا که همه چیز فوق العاده بود و او واقعاً کاری انجام داده بود. شاید تنها و پریشان احوال بود. دختر تصمیم گرفت که در دم روی خوزه کار کند تا کاری کند که وی موزه هنر مدرن را بسازد، و سپس شروع کرد به برنامه ریزی برای برپایی نمایشگاه

امپرسیونیست ها در دانشگاه قدیمی و نمایش آثار پیکاسو به دنبال آن؛ این کارها برای پرستیز خوزه واجب بود و همه آن شایعات ددمنشانه را که در فضا بود خاموش می کرد.

دانشجویان کم طاقت بودند و روحیه همکاری نداشتند. این موجودات بی نوا، محتاج یک دانشگاه جدید بودند. نانسی می دانست که خوزه دارد بیشتر و بیشتر تحت تأثیر او قرار می گیرد هر چند سعی می کند این امر را نشان ندهد، و حتی بعضی وقت ها از او دوری می گیرند. اما هر وقت او اصرار می کرد، خوزه همیشه وا می داد. هر وقت که مشکلی در کار بود او سعی می کرد رضایت دختر را فراهم آورد؛ کافی بود دختر زیر گریه بزند، یا به وی بگوید اگر دانشگاه را نسازد خودش را خواهد کشت – البته منظورش این نبود که خوزه را ترک کند، چرا که در بهشت برایش دعا می کرد. و خوزه اولش عصبی می شد، بعد می ترسید، و بعضی اوقات حتی بر اثر نوعی هراس خرافاتی روی زمین تف می انداخت، اما آخر کار دختر هر چیزی را که می خواست به دست می آورد – خوزه عمیقاً دختر را دوست داشت هر چند که در انتقال احساساتش کاملاً ناتوان بود، پسرک بی نوا، خیلی سرخورده و نابالغ بود. اگر دختر سعی می کرد چند صبحی او را نبیند یا به او تلفن نزند، خوزه همیشه به دیدن دختر می آمد. او نمی خواست دختر اندوهگین باشد و همیشه از او، به شکلی تمسخر آمیز اما نامطمئن می پرسد که آیا باز هم به کلیسا رفته است؛ و روزی، وقتی دختر ناخوش بود، او واقعاً وحشت کرد، و بهترین پزشکان را به بالین دختر فراخواند. دختر از دیدن دلنگرانی وی عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود و سعی کرد به وی قوت قلب ببخشد و با حالتی نیمه شوخی و برای دست انداختنش به وی گفت: "با همه این کارهای خیری که انجام داده ام،

مطمئن هستم که جایم توی بهشت است." و این جمله به قدری خوزه را مشوش کرد که غیظ وجودش را دربرگرفت و تهدید کرد اگر پزشکان دختر را نجات ندهند آن ها را حلق آویز می کند. دختر همیشه سیگار برگ های مورد علاقه او را آماده نگه می داشت، و او آخر کار همیشه به دیدن دختر می آمد، همیشه بدون هماهنگی قبلی، و گاهی هم با دوستانش، گویی چیزی را چک میکرد. شاید فقط حسود بود. بعضی اوقات حتی یکی از دوست دختران بی شمارش را می آورد. نانسی اهمیتی نمی داد. این دختران همیشه با او با احترام زیاد برخورد می کردند و در حضور او خجالتی و شرمنده بودند؛ واقعاً تأثیرگذار بود. نانسی از این که گاه گاهی می شنید او معشوقه ای اروپایی یا آمریکایی دارد کمی آزرده خاطر می شد، اما، همیشه از پس دوست شدن با آن ها بر می آمد، و آن ها را به جای دعوت می کرد و برای بازدید از نقاط دیدنی همراه خودش می بردشان. به هر حال، این گریزها، مدت زیادی دوام نمی آوردند چرا که این دختران همواره خیلی عصا قورت داده و خشکه مقدس بودند، معمولاً افرادی بودند که برنامه ضعیفی در کلوپ شبانه اجرا می کردند یا از زمره هنرپیشه های در پیتی هالیوود بودند. آن ها واقعاً چیزی برای پیشکش به خوزه نداشتند و در نهایت همیشه لحظه ای در میان بود، که نانسی نسبتاً از آن لذت می برد، و آن زمانی بود که آن ها پیش او می آمدند و گریه زاری می کردند و از او عاجزانه می خواستند اسباب آشتی شان با خوزه را فراهم کند، خوزه ای که ترکشان کرده بود، یا از او می خواستند پولی به آن ها بدهد و کاری کند که بتوانند به وطن برگردند. و بعد او بلافاصله خوزه را پیدا می کرد و با قاطعیت برایش توضیح می داد که، اکنون که در چنین مقام مهمی است، واقعاً

نباید این گونه رفتار کند؛ و حتی اگر همه چیز بین او و این دختران تمام شده باید با ایشان شرافتمندانه برخورد کند، نه این که آن ها را مثل اسباب بازی به درد نخوری بیرون بیاندازد.

[1] Presbyterian

[1] Carriedo

[2] Nancy

فصل چهاردهم

ماشین روی سنگ ها این ور و آن ور می پرید و دره به همین زودی در تاریکی فرورفته بود؛ مبلغ انجیل لرزید؛ هوا داشت سرد می شد. اوله ینسون - عروسک - از روی شانه های اربابش به دختر زل زده بود.

دکتر هوروات با بدخلقی گفت: "به نظر می رسد، این مرد در زندگی اش بویی از نجابت بشری نبرده باشد".

دختر سرش را تکان داد.

"او، واقعاً، فقط یک رویاباف است، می دانید بنگاه های استعدادیابی سراسر جهان چه اسمی بر او گذاشته اند؟ ستاره باز. البته منظورشان صرفاً این است که تقریباً نمی شود دائماً به تقاضاهای عاجل و ناشکیبانه او در یافتن استعدادهای تازه جامه عمل پوشاند. او در یک فصل نمایش تمام آن چه را آن ها پیشکش می کنند، می بلعد و باز هم به دنبال چیزی هیجان انگیزتر، چیزی غریب و بی همتاست که هرگز قبلاً دیده نشده باشد. من هر چه از دستم بر می آمد برایش انجام دادم - به قول گفتنی من خود را تبدیل به فرشته نگهبان او کردم - برای من، عشق عظیم ترین و تنها جادوی

واقعی است که وجود دارد. اما باید حقیقت را پذیرفت: من شکست خوردم. یک نوع میل بسیار بدوی در او هست – اشتیاقی عمیق و خرافاتی برای امر ماوراء طبیعی – او بیرحمانه و خام دستانه به دنبال آن است. می دانید، مدتی طول کشید تا من این واقعیت را کشف کردم که او عملاً بر این عقیده است که آدمی می تواند روحش را به شیطان بفروشد. آیا حیرت انگیز نیست؟"

دختر نگاه سرزنش آمیزی به دکتر انداخت.

"حالا، دکتر هوروات، واقعاً. شما مرد تحصیل کرده و شخصیت ممتازی هستید. امکان ندارد به چنین خزعبلاتی باور داشته باشید."

مبلغ انجیل نسبتاً با همدلی گفت: "فرزند عزیز من، همه آن چه الان به من گفתי صرفاً مهر تأییدی است بر این عقیده ام که، همان طور که همیشه فکر کرده ام و گفته ام، شیطان وجود واقعی دارد و تهدیدی حی و حاضر و دائمی برای همه ماست."

عروسک از روی شانه عروسک گردان او را با چشمان نافذش نگاه می کرد و اشاره کرد: "خب، هر کسی باید به چیزی باور داشته باشد،"

دکتر هوروات نگاه خرد کننده ای به آن شیء انداخت و ادامه داد: "و بگذارید اضافه کنم که ما همین الان هم داریم شیطان را می بینیم – داریم با چشمان خودمان به او نگاه می کنیم."

عروسک به تندی و استهزاکنان زد زیر خنده و گفت: "چنین چیزی نیست. چیزی جز متقلبین و دروغگویان نمک به حرام در کار نیست، همه شان. سرور من، هیچ کسی تاکنون نتوانسته روحش را بفروشد. این هم یکی دیگر از آن امیدهای واهی است که به ما می خوراند."

دکتر هوروات جوان بی آن که کلاً بفهمد چطور این گونه شد، ناگهان خود را میان یک مجادله طوفانی با عروسک عروسک گردان یافت – اما خب همیشه سخنرانی کردنش بهتر از گوش دادنش بود و اهمیت هم نمی داد دارد برای که صحبت می کند، علی الخصوص وقتی به موضوع بحث عمیقاً علاقه داشت. عالم و آدم بدجوری احتیاج داشتند تا اندیشه هایشان به راه راست هدایت شود – همگان نیاز مبرمی به کمک روحی او داشتند. او مدتی با اطمینانی ژرف سخن راند و حالش بهتر شد و بر عقیده اش اصرار ورزید: "اصلاً نمی توانید این واقعیت را منکر شوید. حضور شیطان به اندازه من و شما واقعی است".

عروسک گفت: "یک مشت ولگرد. یک مشت جاعل و کلاهبردار. آدم هیچ وقت به یک چیز واقعی بر نمی خورد – فقط یک مشت آدم میان مایه با دهان های گنده که دوره افتاده اند و کالاهای ناموجود می فروشند. مرتب وعده می دهند ولی نمی توانند آن را ادا کنند. سرور من، در این جا هیچ استعداد واقعی وجود ندارد. فقط چندتایی شاید بدبخت مثل این بنده ناچیزان".

دکتر هوروات صدایش را بالا برد تا عروسک را ساکت کند و این گونه نتیجه گرفت: "برای بزرگترین متفکران هم این یک حقیقت بنیادی بوده است. گوته خودش –"

عروسک گفت: "یک ولگرد، یک کلاهبردار، یک دروغگو. او هم مثل بقیه شان در زیر نقاب شعر به مردم امید واهی می خوراند. به هر حال، گوته کلاً سوراخ دعا را گم کرده است. حقیقت درباره فاوست، سرور من، اصلاً این نیست که او روحش را به شیطان فروخت. این یک دروغ دلگرم کننده است و بس. حقیقت در مورد رفیق قدیمی مان فاوست و همه ما که داریم بدجوری زور می زنیم

این است که شیطانی وجود ندارد که روح ما را بخرد ... یک مشت ولگرد. یک مشت متقلب، دغل باز، شیاد و حقه باز پست. مرتب وعده می دهند ولی نمی توانند آن را ادا کنند. سرور من، به عنوان یک هنرمند، این سوگنامه من است - و قلب کوچک مرا خرد می کند".

عروسک آهی کشید و سرش را روی شانه اربابش انداخت. دختر خندید، به جلو خم شد، و دستی بر سر عروسک کشید. اوله ینسون به شکل قابل ملاحظه ای مشغوف شد و گفت: "این کاری فوق العاده زیبا بود".

دکتر هوروات شانه ای بالا انداخت. "من مخالفم،"

دختر اشاره کرد: "پس، دکتر هوروات، تنها چیزی که می توانم بگویم این است که اصلاً تعجب نمی کنم خوزه آن قدر پول نذر جهاد روحانی شما کرده است. او اغلب به سخنرانی های ضبط شده شما گوش می داد و همیشه به نظر می رسید که آن سخنرانی ها خیلی خوب به کارش می آیند. شما بر همه خرافات وی مهر تأیید می زدید و همه شک و شبهاتی را که شاید بر دلش افتاده باشد، مرتفع نموده اید. به دید او، شما یک آمریکایی بزرگ هستید، مردی تحصیلکرده، مشهور و متفکر - و اگر حتی شما هم مدعی باشید شیطان یک حضور زنده واقعی روی زمین دارد، می فهمد که همه این مدت حق با او بوده است".

دکتر هوروات به آرامی صلیبی بر سینه اش کشید و گفت: "این کفر است، من هرگز به او نگفتم به شیطان التزام عملی داشته باشد".

دختر آهی کشید و گفت: "خب، به نظر می رسد خودش این را حلاجی کرده باشد، او همه

چیزهای خوبی را که زمین باید اهدا کند می خواهد - آن چیزهایی که شما بد می خوانیدشان -
و علاقه شدیدی به جادو و جمل دارد. این علاقه ای است که در خون سرخپوست ها جاری است و
به نظر می رسد در خون برخی آدمیان متمدن هم چنین باشد."

مبلغ انجیل به روی خودش نیاورد.

خوزه مرتباً سیلی از تلگراف ها را از بنگاه های استعداد یابی مختلف دریافت می کرد، که با شور و
هیجان، و با الفاظی فریبنده به او درباره نمایش های تازه و حیرت آوری که محصول قوای فوق
بشری بودند گزارش می دادند.

مردی بود که می توانست در حالی که دوازده لیوان پر را روی یک سینی نگه داشته بود، پشتک
بزند. بندبازی بود که می توانست خودش را در یک جعبه کلاه جا دهد. مرد ترکی بود که می
توانست تیغ های گداخته را ببلعد و بر ذغال های سوزان بر قصد .. اما هرگز از این جلوتر نمی
رفتند - و خوزه بعد از آن که غمزده به آخرین تلگراف خیره می شد، فحش می داد و یک بطری
می گرفت و از روی اشتیاق یا یأسی ژرف مست می کرد.

نانسی به خصوص سانتینی تردست را خوب بیاد می آورد، شاید به این دلیل که خوزه هرگز از
تماشای او خسته نشد.

سانتینی مرد کوچک رنگ و رو باخته و پرطاقتی از خانواده تردستان سیسیل بود که رگ و ریشه
شان به قرن هفدهم می رسید. برنامه او بی همتا بود. روی یک بطری شامپاین با یک پا می ایستاد،
در حالی که پای دیگرش را پشتش خم می کرد و سه حلقه را مرتباً دور ساق آن پا می چرخاند، و

بطری دیگری را روی پیشانی نکه می داشت که دو توپ لاستیکی روی آن بودند و در این حال با نه توپ تردستی می کرد. زمانی که او برنامه اجرا می کرد نوعی خاموشی عمیق و تقریباً مذهبی در حضار پدید می آمد و حتی آدم های معمولی مست هم ناکهان ساکت می شدند. اما نانسی بیشتر محو تماشای وضعیت چهره خوزه می شد تا برنامه تردست. چهره او تجلی نوعی شگفتی خام و شعف مقدس می شد. مرد بزرگی که همه از او می ترسیدند رخت بر می بست، و تنها یک سرخپوست آن جا می ماند که مشتاق خدایانی بود که مدت هاست گم شده اند و عطش خود برای امر ماورطبیعی را سیراب می کرد. تالاکوت [1]، که می توانست کوه ها را برافرازد و از امعاء و احشاء زمین آتش برافروزد، ایخموخین [2]، که می توانست عمر ابدی عطا کند، آراتوکسین [3]، که شاهان را از میان مردمان برمی گزید ... دختر آرزو داشت می توانست کله رویابین او را در دستانش بگیرد و بر قلبش بفشارد.

سانتینی آن جا می ایستاد و به شکلی حیرت انگیز قوانین طبیعت، قوانین تعادل و جاذبه، را به مبارزه می طلبید، و بعضی اوقات، با یک حرکت اعلای استادانه، می توانست گامی دیگر هم بردارد و میله ای هم در دماغش نکه دارد - پیشگامی سربلند و رای مرزهای امکان.

این لحظه پیروزی عظیم بشری بود. بعد از برنامه خوزه همیشه از آن هنرمند دعوت می کرد به آن ها ملحق شود. پشت صحنه، وقتی اجراش تمام می شد، سانتینی به شکلی غریبی گوشه گیر و ساکت بود. ابروانش در میان صورتش بالای چشمان کوچک تیره اش بالا می رفت و غمی ابدی را بر چهره اش متجلی می کرد.

یک روزه خوزه از او سوالی پرسید.

سائینی جواب داد: "رازی در میان نیست. فقط سخت کوشی. نه زندگی خصوصی، نه خوشی، نه عشق، فقط سخت کوشی. و هیچ وقت هم موفق نمی شوی".

دختر به او گفت: "شما موفق شدید".

سائینی کوچک جواب داد: "اوه، نه. من شکست خورده ام. می بینید، اکنون سال هاست که می خواهم برنامه ام را در حالی که دارم با ده توپ تردستی می کنم اجرا کنم. اما هرگز موفق نشدم، هرگز. صادقانه فکر می کنم حاضرم روحم را بفروشم تا قادر باشم یک بار چنین کنم. می گویند پدر بزرگم توانسته بود این کار را بکند، راست و دروغش با خودشان".

او بلند شد و تعظیم کرد.

"و سینیور، اگر کسی را می شناسید که دنبال روح برگردد و حاضر باشد قیمت واقعی اش را بپردازد - یعنی توپ دهم، قیمت زیاد نگفته ام - بگویید با مدیر برنامه من تماس بگیرد. به او بگویید من حاضرم. همه هنرمندان واقعی حاضرند. شب به خیر".

خوزه هرگز دگرباره به تماشای اجرای این تردست نشست.

چارلی کوهن مرتباً جهان را می پوید تا مگر استعداد تازه برای وی بیابد.

تنها یک هنرمند بود که خوزه، علیرغم همه تلاشی، هرگز نتوانست گیرش بیاورد. او یک انگلیسی مرموز بود که با اسم "جک" این ور و آن ور می رفت و گفته می شد یک اجرای فوق العاده معلق ماندن در هوا داشت. کسی چیزی زیادی درباره اش نمی دانست. او کارگزاری نداشت و به نظر

می رسید از شهرت دوری می جست و ترجیح می داد در اقصا نقاط پرت و ارزان جهان غوطه بخورد و برنامه نادرش را به نمایش بگذارد. برخی مأمورین ادعا می کردند که او اصلاً وجود خارجی ندارد - یا آن گونه که چارلی کوهن جرأت کرده بود بگوید این که او یک افسانه یا یک طرح بیشتر نیست - تصویری از غیر ممکن که استعدادیابان بدبین و ناامید دنیا که هنوز اشتیاقشان را در خفا حفظ کرده اند، اختراع نموده اند. اما برای خوزه این حرف ها چیزی نبود جز بهانه آوردن زیرکانه یک مأمور برای عدم موفقیتش در گیر آوردن آن هنرمند و این جناب "جک" در ذهن او اهمیت اسطوره ای یافته بود. خوزه مرتب درباره وی حرف می زد. و اغلب، همین طور که در کلوپ شبانه اش می نشست، و الکل و اشتیاق نیمه مجنونش می ساخت، با بی اعتنایی تمسخر آمیزی، تقریباً با نفرت، به پشتک وارو و پرش و چرخش هنرمندان فرومایه یا ایستاد نشان روی کله شان نگاه می کرد و لیوانش را آن قدر می فشرد تا در دستش خرد می شد و دختر می دانست که این جناب "جک" ذهن او را به خودش مشغول کرده است.

و با این همه آن بیرون کلی اتفاق می افتاد که حضور ذهن تمام و کمال وی را لازم داشتند. یک روز صبح نانسی با صدای غرشی در بیرون خانه اش بیدار شد. مستخدم جینگ زنان و با عجله داخل خانه شد. او به زحمت وقت پیدا کرد قبل از آن که سنگی از میان پنجره به داخل بیفتد روپوشی را تنش کند و بعد سنگی دیگر. جمعیتی از دهقانان از بازار نزدیک آن جا جلوی دروازه ها گرد آمده بودند؛ آن ها فریاد دشنام و تهدید سر داده بودند، و اکنون داشتند سنگ پرت می کردند. ابتدا به فکر دختر نرسید که شاید مسئله ای شخصی در میان باشد، صرفاً یکی از آن

هیجانان ضد آمریکایی بود. او مهم ترین آمریکایی مقیم پایتخت بود و به دلیل همه آن کارهایی که برای این کشور کرده بود از سفیر هم بیشتر شناخته شده بود، بنابراین طبیعی بود که آن ها اول به فکر او افتاده باشند. از یک جهت، حتی باعث مباحثات بود. آن ها جلوی سفارت آمریکا شورش نکرده بودند: جلوی خانه وی شورش کرده بودند. این ماجرا صرفاً این امر را اثبات می کرد که او نماینده واقعی آمریکا در این کشور بود. او حتی، با احساس رضایت، لبخندی زده بود؛ باعث می شد سفیر آمریکا کف شود. و بعد پلیس آمد و جمعیت زود پراکنده شد. این موضوع چندان ذهنش را مشغول نکرد تا این که دادگاه ها شروع شد. واقعاً وحشتناک بود. برای او شوکی کامل بود که نهایت حیرتش را در بر داشت. وزیر بی نوای آموزش را به زندان انداختند و بعد محاکمه کردند، چرا که اجازه ساخت دانشگاه جدید، کتابخانه عمومی، و سالن ارکستر سمفونی را داده بود. علی الظاهر در حال حاضر این کارها به عنوان هدر دادن پول ملت، و استفاده نادرست از بودجه دولت تلقی می شد. او حق حق گریست و گریست و آرزو کرد کاش مرده بود. این ها نشان از یک قدرناشناسی عظیم داشت. دختر هر کاری از دستش بر می آمد برای نجات او کرد، اما وزیر را به جرم فتنه انگیزی و هدر دادن بیت المال به مرگ محکوم و تیربارانش کردند. دختر تقاضا کرد که در دادگاه حاضر شود، و به نفع آن مرد شهادت دهد، و توضیح دهد که این ماجرا باید خطای او تلقی شود – و این که در واقع او بوده است که عامل ایجاد این ساخت و سازهای متری و فرهنگی بوده است. اما نتوانست این کار را کند. خوره به او اجازه این کار را نداد و حق هم داشت. این کار نابودش می کرد. ممکن نبود بتواند اذعان کند معشوقه آمریکایی اش چنان نفوذی بر او دارد.

بنابراین دختر چاره ای نداشت جر آن که ناله شبگیر کند. و عملاً آدم نمی توانست آن مردم بی چاره را هم مقصر قلمداد کند. آن ها آن قدر بی سواد، آن قدر عقب افتاده، بودند و آن قدر در عمق جهلشان جا خوش کرده بودند که نمی توانستند ببینند این کارها چه سودها برای کشورشان و پرستیژ آن در خارج و آینده فرزندانسان خواهد داشت. حتی نمی توانستند بفهمند که دارند از دست کمونیسم نجات پیدا می کنند. آدم مجبور بود سخت تر کار کند و مرتب توضیح و اطلاع و آموزش دهد. آن چه درست در این لحظه این مملکت بدان نیاز داشت یک دستگاه اطلاع رسانی عمومی بود، که توسط آدم های با فرهنگ و هوشمند اداره شود تا توده ها را به لحاظ روانی برای گام بعدی در مسیر پیشرفت شکل دهد.

خوزه، واقعاً، در این مورد فوق العاده مهربان بود. و هر چند که دختر، ناخواسته، تقریباً پیشه او را نابود کرده بود، خوزه او را همراه خود به سفر های استانی برای جشن پیروزی سیاسی برد. آن ها همه جا رفتند. هیجان انگیز ترین اتفاق بود؛ دختر اوقات فوق العاده ای داشت. خوزه پیشتر هیچ وقت او را رسماً با خودش جایی نبرده بود. شب ها، غالباً رگبار گلوله به گوش می رسید؛ مردم به خودشان خوش می گذراندند. این شلیک ها کمی باعث ناراحتی اش می شد، اما خوزه همواره خاطر جمعش می کرد، و در ضمن این اتفاقات اخیر او را بسیار نگران و خیلی عصبی کرده بود و باعث شده بود بی خودی چیزهای ناگوار تصور کند.

و هر جا می رفتند، حتی در دورترین استان ها، همیشه تلفن بود اوقتی خسته می شد، یا مضطرب، یا این که شلیک های شبانگاهی باعث می شد همه جور چیز مسخره ای را تصور کند، به تلفن نگاه

می انداخت و آن را لمس می کرد، تقریباً نوازش می کرد، و قوت قلبش را باز می یافت و می فهمید که بالاخره همه این زور زدن ها هیچ و پوچ نبوده است.

[1] Talacoate

[2] Ijmujin

[3] Aratuxin

فصل پانزدهم

جاده در میان سنگ گدازه های سیاه پیچ و تاب می خورد و سر هر پیچی، جیر جیر لاستیک ها بلند و ابری از گرد و غبار برپا می شد و باز هم چشم چارلی کوهن به پرتگاه زیر پایشان می افتاد. او دیگر به خود زحمت نمی داد که بفهمد چه بلایی دارد سرشان می آید. گارسیا به آن ها هیچ توضیحی نداده بود. او فقط فریاد زده بود که در پایتخت معضلات سیاسی به وجود آمده، و بعد با عصبانیت سر آن ها عربده کشیده و او را با دیگران داخل ماشین هل داده بود. در گنجی و وحشت آن لحظه، در حالی که موتور سیکلت های دور و ور آن ها خیز برداشته بودند، و گارسیا داد می زد و تهدید کنان با اسلحه اش شاخ و شانه می کشید، و همچنین، شاید چون همه آن ها از روی غریزه مانند گوسفندان هراسیده چمباتمه زده بودند، خودشان را در دو کادیلاک چپانده بودند، که گرچه به لحاظ فیزیکی به شدت ناراحت بود ولی به جهت داشتن همسفر کمی احساس بهتری داشتند.

زن سرخپوست پشت ماشین، کنار آقای شلدون وکیل نشسته بود؛ چهره ای خپل و تقریباً چهارگوش با نیشی باز که سرخوشانه داشت برگ ها را می جوید. چارلی کوهن درباره تأثیر توهم زای برگ های گیاه ماستالا بسیار چیزها شنیده بود؛ گفته می شد که شبیه قارچ های تئوناتکل [1] در مکزیک یا همان "قارچ های خداوند" است. آدم را به خنده می انداخت و نوعی بصیرت روحانی ایجاد می کرد. سرخپوست های زاپوتک [2] از آن ها برای مراسم مذهبی شان استفاده می کردند: آن ها به واقع ارزان ترین افیون توده ها بودند. گاه به گاهی، خانم آلمایو با خنده ای از روی شادمانی و شنگولی تکان می خورد، و نظر به این که پسر خودش بود که دستور تیربارانش را داده بود، خنده او چیزی شیطانی و پلید در خودش داشت. در هنگام هریک از این فوران ها، آقای شلدون وکیل، نگاهی از سرِ درد به او می انداخت.

آقای مانولسکوی کوچک کنار راننده نشسته بود در حالی که پولک های سبز، سفید و قرمز لباس مبدلش زیر آفتاب برق می زد، و آرد سفید روی صورت خیس عرقش داشت می درخشید و کلاه دلکی کوچک نوک تیزش را هنوز به سر داشت. سر هر پیچ، در حالی که ابروان نرم قهوه ای اش سرشار از دلهره و سرزنش نجیبانه بود، رویش را به سمت چارلی کوهن بر می گرداند و سعی می کرد از منظره شوم مفاکی که چون هیولای گرسنه برای بلعیدن آن ها دهان باز می کرد، اجتناب کند. چارلی کوهن اندیشید که هیچ تصویری افسرده کننده تر از یک دلک نوازنده در روشنایی روز نیست.

موسیو آنتوان داشت می گفت: "نمی توانم بفهمم چرا می خواست با ما چنین کاری کند، این مرد همیشه برای استعداد احترامات فائده ای قائل بود".

چارلی کوهن گفت: "در پایتخت شورش به راه افتاده است،"

"این چه ربطی به ما دارد؟ فکر می کنید ما را به یک گوشه پرت در کوهستان ببرند و آن جا -؟"

صورت آقای مانولسکو به ناگاه حتی از پیش هم سفیدتر شد.

"نمی دانم".

او هرگز انتظار نداشت آلمایو به این سرعت به در دسر بیفتد - هر چند که روزنامه ها در آمریکا مدتی بود که به دسته های چریکی مسلح در کوهستان ها اشاره می کردند. او همین دو ماه پیش با پروازی پیش آلمایو آمده بود تا درباره اجرای تازه در کلپش بحث کند، و در آن زمان به نظر می رسید همه چیز تحت انقیاد وی باشد. آخرین ستاره هالی وود روی مبل در گوشه ای نشسته بود و آهنگی از فرانک سیناترا [3] را زیر لب زمزمه می کرد - خوزه همیشه دوست داشت میوه های نوبر هالی وود پذیرایی کند. معمولاً دخترها فقط قایق تفریحی، الماس و لباس خز می خواستند، اما این یکی فرق داشت؛ او می خواست مجموعه ای از آثار امپرسیونیست ها را داشته باشد. وقتی بنگاه استعداد یابی تقاضای وی را برای آلمایو مخابره کرده بود، او مانند همیشه گفته بود "اوکی، اوکی" و معلوم بود کوچکترین ایده ای ندارد که مجموعه آثار امپرسیونیست ها چه هست. از قرار این آثار بدجوری گران بودند، و خوزه همین که چارلی کوهن را دید بر سرش عریده کشید. به دختر گفته شده بود که آلمایو فقط یک خانم باز است، ولی با توجه به ظاهر نگران دخترک، به نظر

می رسید که دیگر مطمئن نبود که با آمدنش بدانجا کار درستی انجام داده باشد. او داشت آهنگ سیناترا را زمزمه می کرد تا به خودش قوت قلب بدهد، و به دیگران نشان دهد اهل مبارزه است، هر چند که، آن طور که بعدها به چارلی کوهن گفته بود، احتمالاً آلمایو فرانکی را نمی شناخت. حرامزاده بی فرهنگ.

آلمایو گفت: "از دیدنت خوشحالم، چارلی. آخرین مزخرف آمریکایی ها درباره من چه بوده است؟"

چارلی کوهن جواب داد: "چیزی در روزنامه ها بود درباره مردی به نام رافائل گومز[4]. می گویند سردسته چریک ها در کوهستان های جنوبی است".

آلمایو سری تکان داد و گفت: "معلوم است که هست. وضع تسلیحاتش خوب است و آدم های خوبی هم با خودش دارد و من ترسیدم. چارلی درست و حسابی ترسیدم. دارم خودم خراب می کنم، می فهمی؟"

سرش را عقب انداخت و غرش خنده اش بلند شد و چارلی هم دید که خودش هم دارد احمقانه لبخند می زند بی آن که کاملاً بداند چرا.

آلمایو گفت: "رافائل گومز، پسر خوب و تمیز و درست کار. یک قهرمان. پس دوستش دارند، نه؟" "خب، می دانی که آمریکایی ها چطوری اند، خوزه. همیشه طرف آدم مظلوم را می گیرند." "مظلوم، ها؟ رافائل گومز، مظلوم... "خوزه سرش را تکان داد. "چارلی، فقط یک نکته در

موردش هست. درباره آن پسر مظلوم. می دانی چه کسی رافائل گومز را به کوهستان فرستاد؟

می دانی چه کسی به او اسلحه، آذوغه و تعدادی آدم داد؟ من دادم."

زبان چارلی کوهن بند آمده بود، در حالی که طوطی ها یک بار دیگر خنده های تندشان را پشت

سر او سر داده بودند، و احساس کرد میمون دارد شلوارش را از پایش در می آورد.

"رافائل گومز یکی از آدم های من است. من او را به کوهستان فرستادم. من این اخبار را پخش

کردم که او بیرون زده است تا مرا بگیرد، و حاکم جبار را را سرنگون کند و یک دموکراسی تروتمیز

بنا کند. و می دانی چرا؟ می دانی چرا این کار را کردم؟"

چارلی کوهن گفت: "نه، کار من سرگرمی است نه سیاست".

"چرا که هر سگ شیشویی که در این مملکت علیه من است سعی خواهد کرد به او ملحق شود. او

هر ولدزنایی که از دل و جرأت من بیزار است و می خواهد مرا بر بیاندازد مثل آهنربا به خودش

جذب می کند. آن ها برای او پیغام می فرستند - و پیغام ها به من بر می گردد، و من اسامی شان

را می فهمم. خب، می توانی تصور کنی وقتی موقع درو برسد چه بر سر آن ها خواهد آمد.

سپاهیان من آن دور و ور نشسته اند و فقط منتظرند که گومز به من علامت دهد. من یکی دو تا

کلک در زندگی ام یاد گرفته ام. چارلی، من آن چه را لازم است دارم. من هم استعداد دارم.

هیچ دختر جدیدی آنجا در هالی وود برای من بود؟"

"یکی هست که دارد خیلی مشهور می شود، اما زیر سن قانونی است، به این خاطر فقط با مادرش

بیرون می آید".

"خب، اوکی، چه کسی اهمیت می دهد؟ بگذار مادرش را هم بیاورد. آرزو داشتم خودم می توانستم به آمریکا بروم، اما یک جوهرهایی احساس می کنم آن جا از من خوششان نمی آید. اما رافائل گومز را دوست دارند".

او سرش را عقب برد و بازهم غرو لندی کرد، و بعد یک بار دیگر با جدیت نگاهی به چارلی کوهن انداخت.

"حالا برگردیم سر کار و کاسبی. برایم پیدایش کردی؟"

چارلی کوهن اغلب آرزو می کرد کاش هرگز درباره جناب "جک" چیزی به آلمایو نگفته بود. او نخستین بار، چندین سال پیش از تیولی گاردنز[5] در کپنهاگ چیزی درباره وی شنیده بود. مدیر گاردنز به او گفته او که هرگز در سراسر عمرش چنین چیزی ندیده بود. او شعبده بازی با مهارت خارق العاده بود، احتمالاً یک هیپنوتیزم کار گروهی، چرا که هیچ توضیح دیگری برای مهارت خارق العاده وی در اجرای برنامه اش وجود نداشت.

آقای مدیر قبلاً هرگز چیزی درباره او نشنیده بود، اما این طور برمی آمد که مدت خیلی خیلی زیادی بود که استاد آن طرف ها می پلکید؛ به نظر خیلی پیر می آمد، نمی شد که مبتدی باشد. او زلف سفید آقا منشانه ای داشت، باریش اسپانیایی سفید و کوتاه، و انگلیسی را بسیار عالی و موقرانه صحبت می کرد. و یک پسر کوچک از شرق لندن به عنوان دستیار همراهش بود. برنامه اش بی همتا بود. فراک بر تن، و کلاه سیلندر به سر و ترکه در دست بر صحنه قدم می گذاشت، و روی صندلی می نشست. لحظه ای آن جا می نشست، مدتی طولانی، تا این که جمعیت

بی صبرانه به او زل می زد و آنگاه ترکه اش را بالا می برد و حالت آمرانه فوق العاده ای به خود می گرفت. و سپس - خب، این واقعاً خارق العاده بود- صندلی خیلی سریع به هوا می رفت، بعضی اوقات تا ارتفاع بیست متری. ارتفاع هرشب تغییر می کرد. و او آن بالا در هوا روی صندلی اش معلق می ماند، بی آن که هیچ تکیه گاه قابل دیدن یا غیر قابل دیدن داشته باشد. مدیر تیولی در این مورد مطلقاً مطمئن بود.

اما داستان بیشتر از این حرف ها بود. این جناب "جک" مدتی آن جا معلق می ماند، و بعد ناگهان غیبش می زد - بله، واقعاً در هوا غیبش می زد - و صندلی مدتی خالی باقی می ماند - کاری غیر ممکن، محیرالعقول و عجیب که باعث می شد چشم جمعیت از حدقه در بیاید - و بعد، "جک" دوباره ظاهر می شد، در حالی که روی صندلی نشسته و پایش را روی پایش انداخته بود و لیوانی شراب در دست داشت یا داشت سیگار برگ می کشید. و، به آرامی، صندلی به سمت زمین فرود می آمد و این پایان کار بود.

اجرای برنامه تنها چند دقیقه ای طول می کشید و حضار را کاملاً میخکوب می کرد، به گونه ای که قادر نبودند تکان بخورند یا دست بزنند و همان جا در سکوت مطلق می نشستند. البته، برنامه های معلق ماندن در هوا قبلاً هم وجود داشت: ترفندهای هوشمندانه، تغییرات زیرکانه بر روی برنامه طناب هندی قدیمی، اما تا جایی که مدیر یادش می آمد- و کار او در پنجاه سال گذشته همین بوده- هرگز چیزی مانند این در میان نبوده است. البته هیپنوتیزم گروهی بوده است؛ او در خفا سعی کرده بود از این اجرا عکس بیاندازد، ولی کاری از پیش نبرده بود: عکاس همیشه به نحوی

از انجا یادش می رفت که دکمه را فشار دهد، و وقتی هم که خودش تصمیم گرفت با یک دوربین مخفی از آن فیلم بگیرد، تنها چیزی که عایدش شد یک بزسیاه بود که وسط صحنه ایستاده بود. چارلی کوهن به حس طنز شرورانه این مرد دانمارکی واقف بود، و خودش هم از لطیفه گفتن ابایی نداشت، پس مودبانه لبخند زد. او همچنین می دانست که تک تک اعضای این پیشه رویای عظیمی را درونشان مخفی کرده اند؛ آن ها همه دروغ می گفتند و باورنکردنی ترین داستان ها را در قالب لطیفه بیان می کردند و آرزو داشتند حقیقت داشته باشد. آن ها همه معتاد داستان پردازی هستند و وقتی دروغ می گویند، این کار را به خاطر شعبده بازی، و از روی اشتیاق محض می کنند، تا ایمان خود را نجات دهند. اما او داستان را با دقت بررسی کرد و به نظر می رسید که این اجرا واقعاً استثنایی باشد. فقط یک گیر داشت: او هرگز موفق نشد با این جناب "جک" تماس حاصل کند.

به نظر نمی رسید که کارگزاری داشته باشد، تنها دستیارش بود، مردی ژولیده، کثیف و طعنه زن که مراقب او و مواظب تکیه گاه بود. در واقع، مدیر توضیح داد به دلیل دستیارش بوده که "جک" مجبور شده بود شهر را با عجله ترک کند. او یک تن نما [6] بود، و در شرایطی بسیار ناپسند توسط پلیس دانمارک دستگیر شده بود. آن ها مجبور شده بودند که شهر را ترک کنند، که حیف بود. برنامه بزرگی بود. بزرگترین.

چارلی کوهن می دانست که نمی شود صاحب چنان استعدادی همین جوری گم و گور شود و خیلی زود در یک سیرک، سالن موسیقی یا کلوپ شبانه پیدایش می شد. برنامه هایی به این خوبی آن قدر ها هم رایج نبود.

اما شش ماهی طول کشید تا باز چیزی از "جک" بشنود. معلوم بود، که به دلیلی، این مرد مصمم بود ناشناس باقی بماند، و تنها زمانی که بد جوری به پول احتیاج داشت ترندش را به کار بندد. از بین همه مکان ها، دفعه بعدی که جایی پیدایش شد، یک محل استریپ تیز ارزان در مریدا در مکزیک بود. اصلاً معلوم نبود چرا آن جا را برای ظاهر شدن انتخاب کرده در حالی که می توانست در بهترین کلوپ های شبانه پاریس یا لاس وگاس هر دستمزدی را طلب کند. دقیقاً همان برنامه ای بود که برای چارلی کوهن در کینهاگ وصف شده بود، با این تفاوت که آن قدر که مدیر تیولی گفته بود در هوا بالا نرفته بود، حداکثر پنج متر که باز هم به اندازه کافی فوق العاده بود. در آن زمان دیگز، کل زنجیره حرفه سرگرمی در جهان گوش هایش را برای شنیدن اخبار او تیز کرده بود، و همگان سعی داشتند این جناب را رزرو کنند. چارلی کوهن با عجله به مریدا رفت. او استعدادیابان بسیاری از پاریس، هامبورگ و لاس وگاس را دید. خودش در جیب تلگراف خشمناکی از آلمایو داشت و دوست نداشت دیکتاتور با او چپ بیافتد؛ هم هیجان زده بود و هم نگران.

کل بود به سبزه نیز آراسته شد: مردی که آن مکان را می گرداند، جایی که پیشتر کسی برایش تره هم خرد نمی کرد، گفت که "جک" پیشتر شهر را ترک کرده، و هیچ کس نمی دانست کجا رفته

است. اگر این جناب می خواست خودش را در یک هاله مرموز قرار دهد تا قیمتش بالا رود، قطعاً داشت موفق می شد. اما لازم نبود که چنین کاری کند، چرا که همه آن ها حاضر بودند برای به چنگ آوردنش هر قیمتی را پردازند.

آن ها سعی کردند اطلاعات بیشتری از زیر زبان صاحب دکه در مورد برنامه و آن جناب بیرون بکشند، اما مرد مکرکی چیز زیادی نمی دانست و چندان وقعی هم نمی نهاد. درباره اش این قدر ها گفت که آقایی بود با چهره ای نجیب و دلنشین که اسپانیایی را عالی حرف می زد. همیشه وقتی اجرایش را به پایان می برد خیلی افسرده به نظر می رسید، و وقتی صاحب کافه از او تمجید می کرد، سرش را اندوهگینانه تکان می داد و آه می کشید.

می گفت: "من از این کلک های ارزان قیمت متنفرم" و دستیارش، آن آدم عجیب و غریب کوچک، می خندید.

صاحب کافه به او گفت: "خب جک، تو هم باید مثل هر کس دیگری امورات زندگی ات را بگذرانی".

هنرمند نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت، اما چیزی نگفت. دیدن آن دو با هم کمی غریب بود، و صاحب کافه اندکی متحیر بود که این دو چگونه با هم شریک شده اند: چنان سینیور ممتاز و آقا منشی که همواره لباس پوشیدنش بی نقص بود، و آن آدم به شدت نامطبوع، با چهره ای بی رحم و فرومایه، و چمشانی زردفام، که گویی همیشه داشت شریکش را دست می انداخت. این بابا عادت خیلی عجیبی داشت: جعبه کبریتی از جیبش در می آورد، کبریتی را روشن می کرد، به آن

زل می زد تا کاملاً بسوزد، و بعد کبریت را جلوی دماغش می گرفت و با شغفی عمیق بوی رقیق سولفور ناشی از سوختن شیمیایی را فرو می داد - این عادت بسیار نامطبوع بود، گرچه صاحب کافه دقیقاً نمی توانست بگوید چرا؛ به هر حال کاری غریب و نامعمول بود.

جمعیت محلی چه واکنشی به اجرای برنامه نشان دادند؟ خب، خیلی هم اهمیتی به آن ندادند. آن ها معمولاً برای دخترها می آیند - آن مکان مختص استریپ تیز بود و این آن چیزی بود که آن ها می خواستند، و هر چیزی که آمدن دختران بر روی صحنه را به تعویق می انداخت ایشان را بی قرار می کرد. مطمئناً، وقتی این آقای "جک" روی صندلی می نشست و صندلی پنج متر در هوا بالا می رفت - بله، چیزی در حدود پنج متر - و آن زمان که ناگهان غیش می زد و صندلی به تنهایی معلق می ماند، و وقتی، که در حال نوشیدن شامپاین از لیوان، باز ظاهر می شد، تشویق می کردند. همچنین تحت تأثیر فراکش قرار می گرفتند - خیلی از آن ها هرگز پیشتر چنین لباس فاخری ندیده بودند، و از آن خوششان آمده بود. اما آن چه واقعاً طلب می کردند دختران بودند.

پارتو[7]، استعداد یابی که از پاریس آمده بود، نگاهی به چارلی کوهن انداخت و مرد اهل لاس وگاس، فیدلشتین[8]، عرق بالای ابرویش را پاک کرد. حیرت انگیز بود که مجری چنان برنامه ای خود را به دکه های کثیف در محل های خدا به دور محدود کند، و تنها توضیحی که داشتند این بود که آن مرد واقعاً با پلیس مشکل داشت، و می خواست از جلب توجه زیاد اجتناب کند، در عین

حالی که می خواست تا جایی که می شد از ماجرا سود ببرد، و برنامه اش را در مکان های غیرقابل انتظار ارائه دهد، و هرگز برای مدت طولانی یک جا بند نشود و همیشه در حرکت باشد. چارلی کوهن بعد سوار هواپیما شد تا به دیدن آلمایو برود، و عدم موفقیتش را گزارش دهد و توضیح دهد که هر چه از دستش بر می آمده انجام داده و این که تقصیر او نیست. آلمایو در سکوتی پرابهت گوش می داد. مأمور استعدادیابی انتظار داشت با جوشی غیظ و غضب روبرو شود، اما وقتی سخنانش تمام شد، خوزه تنها لحظه ای با برق خاکستری سبز چشمان حیوانی اش به او زل زد.

نهایتاً با صدای آهسته ای گفت: "من می خواهم این بابا را بیاوری اینجا. بدجوری می خواهمش. می فهمی؟"

چارلی کوهن با اضطراب گفت: "من تمام تلاشم را می کنم. هیچ کس تا حالا موفق نشده است. لیدوی پاریس هم نتوانسته او را رزرو کند. لاس وگاس هم نتوانسته است. زنجیره آمریکای جنوبی هم او را گیر نیاورده اند. او هیچ نماینده یا رابطی ندارد. فقط ظاهر می شود و بعد غیبش می زند – مثل برنامه اش. به جایی می رود، پیشنهاد می دهد آزمایشی برنامه اجرا کند، آن ها قبولش می کنند – و بعد دیگر پیدایش نمی شود. به نظر می رسد که اصلاً حرفه ای نباشد؛ یک آماتور است. یا، به احتمال بیشتر، مشکل بزرگی با پلیس دارد. شاید متواری است. اما گیرش خواهیم آورد."

آلمایو گفت: "اینجا از دست پلیس در امان خواهد بود. به گوشش برسان. من هر چقدر که بخواهد

به او می پردازم و او امنیت مطلق خواهد داشت. بگو من این را تضمین می کنم - من، آلمایو. فکر می کنی درباره من چیزی شنیده باشد؟"

چارلی کوهن با ملایمت گفت: "مطمئنم شنیده است. خوزه، تمام دنیا شما را به اسم می شناسند. اکنون مرد بزرگی هستید."

"خب، بهتر است که برایم گیرش بیاوری، چارلی."

اما چهار ماه دیگر طول کشید تا دوباره از "جک" خبری شد - در بریستول پالادیوم در ساحل غربی انگلستان. چارلی کوهن به قدر می ترسید که نکند دوباره بچنگش نیآورد که فکر کرد ارجح آن است در صورت شکست خبری به آلمایو ندهد. باید خیلی از این دوراندیشی خودش متشکر باشد، چرا که وقتی که به بریستول رسید و به سوی پالادیوم شتافت - کمتر از بیست و چهار ساعت بعد از دریافت تلگراف - آن مرد رفته بود.

این مرتبه، مدیر آن جا توانست شک چارلی را تأیید کند: پلیس دنبال این زوج بود. او گفت به نظر می رسید عملاً به هر جرم ممکن می توانستند متهم باشند. "نمی دانم چه کار کرده اند - باید کاری خیلی بزرگ باشد - اما دستیارش به من گفت که باید در بروند."

چارلی در حالی که پکر آن جا ایستاده بود به آلمایو می اندیشید.

آخرالامر پرسید: "برنامه اش چطور بود؟"

مدیر گفت: "فوق العاده. البته یک توهم جمعی بود، اما بهترینی بود که من تا حالا دیده ام. برای دیدنم به داخل آمد - با دستیارش، آن مرتیکه سبزه روی به شدت نامطبوع که به نظر می رسید

افسار ماجرا دست اوست - و پیشنهاد یک برنامه آزمایشی را دادند. درست همین جا روی صحنه برای من برنامه اجرا کرد، و من تنها در سالن نشسته بودم. وقتی دیدم به صورت عمودی روی صندلی اش بالا میروم، مو بر اندامم سیخ شد. می توانم به شما بگویم در این حرفه چیزی شبیه کار او وجود ندارد: استعدادی بزرگ - بزرگترین! آن چه مرا گرفت ترند غیب شدنش بود. در یک لحظه، وسط زمین و هوا بود و راحت نشسته بود، و پاهایش را روی هم انداخته بود، و بعد ناگهان دیگر آن جا نبود، فقط صندلی در هوا بود، و بعد - بنگ! - دوباره روی صندلی بود، معلوم نبود از کجا برگشته است و داشت برندی می زد. و بعد به آرامی، خیلی آرام، صندلی پایین آمد و برنامه تمام شد."

"البته می دانم که اجرای این کلک هیپنوتیزم بر روی یک نفر آسانتر از کل حضار است، و کمی در مورد اجرای برنامه مردد بودم - اما او کارش را کاملاً درست انجام داد. سالن مان لب به لب پر بود و تک تک حضار همان چیزی را دیدند که من برایتان وصف کردم. بهترین کاری که در این پیشه تاکنون دیده ام. بعد از اجرا برای صحبت با او به اتاق لباس رفتم. آدم خیلی غریبی بود. انگلیس را کمی قلبه سلمبه حرف می زد، گویی همه عمرش شکسپیر از بر خوانده است. و خیلی اندوهگین. بعد از اجرا، در حالت دلشکستگی کامل در اتاق لباس می نشست در حالی که ریشش به سینه اش می خورد. البته، من حدس می زنم، که می دانست آن ها دنبالش هستند - کاملاً حق داشت دلشکسته باشد. وقتی به او تبریک گفتم و گفتم که نظرم درباره برنامه او چیست - که بهترین و بزرگترین برنامه در حرفه نمایش است - نگاه عجیب و عاقل اندر سفیهی به من انداخت و آه

عمیقی کشید، و بعد دیدم که اشک در چشمانش جمع شده است."

گفت: "ازش متنفرم".

"اما خب، می دانید که هنرمندان واقعی چگونه اند: هرگز از خودشان احساس رضایت ندارند. و آن حرامزاده شرور ریز میزه اهل شرق لندن خندید، گویی همه این ها فقط یک لطیفه بامزه بوده است. فردی غیراجتماعی، کثیف، بی نزاکت، و کاملاً درنده خو که عادت کثافتی داشت: یک جعبه بزرگ کبریت در دست داشت و کبیریتی را از پی کبیریتی دیگر روشن می کرد و فوتش می کرد، و بوی سولفور را با ولع فرو می داد."

"من مرتب تکرار می کردم که برنامه عالی بوده است. نمی دانستم چه چیز دیگری باید بگویم. مجری کهنه کار نگاهی به من اندخت و سرش را تکان داد و گفت: "آه، قربانت بروم، باور کن اصلاً چیزی نبود. باید قبلاً مرا می شناختی. باید قبلاً مرا می دیدی. کاری نبود که نتوانم انجام دهم. مرتیکه ریز نقش نخودی خندید و گفت: "آره بابا، برای خودش جک چیزی بوده است. کامل بوده است. جنمش را داشته است. زمانی بود که واقعاً بزرگ بود - هیچ کس مثل او نبود - بزرگترین. هنوز یادم می آید - او می توانست کاری کند که زمین بلرزد و خورشید ثابت بماند - هر کاری. بعله، یاد باد آن روزگاران."

مدیر سخنانش را این گونه پایان داد: "من خندیدم، اما حس کردم باید این جور زبان ریختن را برای مردم دم در چادر سیرک ها و بازارهای مکاره دهات نگه دارد. وقتی شنیدم که این جناب "جک" به مشکل افتاده است دلم برایش سوخت. حدس می زنم که تقصیر دستیارش بود؛ مشخص

بود که یک زندانی متواری است. و آن ها الان رفته اند. خب، حسن حرفه ما این است که ما همه امیدواریم روزی چیزی بزرگتر پیدایش شود – این واقعاً چیزی است که باعث می شود ادامه دهیم."

چارلی کوهن ابتدائاً تصمیم گرفت اخبار آخرین اجرای "جک" را پیش خودش نگه دارد، اما بعد فکر بهتری به سرش زد. او خیلی از این می ترسید که گزک به دست آلمایو بدهد. با پروازی به آمریکا برگشت و تلفنی با آلمایو صحبت کرد، و بعد، به دنبال اصرار دیکتاتور، سوار هواپیما شد و یک بار دیگر به او گزارش داد. همان طور که داشت جزئیات آخرین شکستش و مکالمه اش با مدیر بریستول پالادیوم را برای آلمایو تعریف می کرد از دیدن حالت شکنجه و پریشانی بر چهره آلمایو شگفت زده شد.

می خواست به او بگوید که باید معقول باشد و این که "جک" هم یک متقلب مثل سایر شعبده بازان، تردستان و هیپنوتیزم کاران است که خوزه آلمایو به تماشای رژه بی پایانشان بر کف کلپ شبانه اش نشسته است اما زبانش را گاز گرفت. ناگهان احساسی که کرد که اگر چنان نکته ای را به زبان می آورد، اگر می گفت: "بی خیال، خوزه، می دانی که این بابا فقط از بقیه باهوش تر است، و طناب های مخفی بهتری دارد، و گر نه او هم مثل همه شان متقلب و دغل باز است،" خوزه بلند می شد و گردنش را می چلانده. خوزه دلش می خواست که سرش کلاه بگذارند. او هنوز، از بسیاری جهات، یک رعیت خرافاتی بود – که بهترین تماشاچیان جهان بودند. به این ترتیب بود که صدای خودش را شنید که می گفت: "می دانید، دستیارش ادعا می کرد این جناب "جک" می تواند کاری

کند که خورشید بایستد و زمین بلرزد. این جور به نظر می آید، که این دفعه، ما طعمه واقعاً
بزرگی صید کرده ایم."

او خندید. اما از حالت صورت آلمایو حیرت کرده بود؛ سرخپوست مصیبت زده به نظر می آمد.
"واقعاً این را گفت؟"

"چی را؟"

"این که می تواند خورشید را نگه دارد و زمین را بلرزاند؟"

چارلی کوهن با ناآرامی به ریشه افتاد، و می خواست بگوید: "بی خیال خوزه، این فقط یکی از
آن جارزدن های عادی مشتری جمع کن سیرک های دنیاست،" اما صدای خودش را شنید که به
جدیت پاسخ داد: "بله، گفت."، انگار که دارد با کودکی حرف می زند.

آلمایو تقریباً زمزمه کنان گفت: "باید بیاری اش اینجا. جفتشان را. چارلی، تو آن ها را برایم پیدا
می کنی."

و اکنون که ماشین غرغزکنان در امتداد جاده می جهید، در جیبش به دنبال تلگرافی که کمتر از
دوازده ساعت پیش دریافت کرده بود گشت و بعد به آن خیره شد. او آن دو را برایش گیر آورده
بود، اما احتمالاً دیگر برای خوزه آلمایو خیلی دیر بود.

[1] Teonacatl

[2] Zapotec

[3] Frank Sinatra

[4] Raphael Gomez

[5] Tivoly Gardens

[6] exhibitionist

[7] Partout

[8] Fiddlestein

فصل شانزدهم

بار دیگر کنار پنجره رفت و منتظر هواپیماها ماند: می بایست نیم ساعت پیش بمباران شهر را شروع می کردند. اما آسمان خالی بود، و حتی صدای یک تک انفجار هم به گوشش نرسیده بود. همه چیز هنوز همان جا بود: ساختمان برافراشته دانشگاه جدید، سالن ارکستر سمفونی، بخش جدید وزارت آموزش، و درست در میان شهر، سازه عظیم موزه هنرهای مدرن، در کنار کتابخانه عمومی.

بار دیگر با خشمی ماورایی اندیشید که ای ماده گاو آمریکایی. صورت دختر را با چنان وضوحی می توانست ببیند که تقریباً به وحشتش انداخت. دختر تنها موجود زنده در این جهان بود که تاکنون او را به وحشت انداخته بود. دختر در خودش خوبی واقعی داشت – اما مدتی طول کشید تا خوزه این موضوع را کشف کند، چرا که دختر در رختخواب شور و شوق عجیبی داشت و خوزه فکر نمی کرد یک آدم خوب بتواند این جوری باشد – خوبی دختر همیشه ماورایی ترین تارهای او را به ریشه در می آورد.

وقتی که احساس کرد چه چیزی در وجود نانسی هست، سعی کرده بود وی را حتی المقدور کم ببیند. اما وقتی دختر دور از چشمانش بود، خوزه به اضطراب و وحشت می افتاد؛ او می دانست که

نانسی دارد برایش دعا می کند. سعی می کرد به خودش بقبولاند که بعد از همه این کارهایی که کرده بود، احتمال کمی داشت که دعا بتواند آسیب چندانی به او برساند. با این حال، کسی چه می داند، و خوزه فکر کرد که دوراندیشانه است اگر گاه به گاهی دختر را ببیند، تا او را خیلی مستأصل نکند. انگار تهدیدی دائمی ذهنش را به خود مشغول کرده باشد.

او می بایست مدت ها پیش کلک این دختر را می کند، اما این کار بدترین، خطرناک ترین و مهلک ترین کاری بود که می شد انجام داد. مطمئن تر این بود که دختر روی زمین باشد تا توی بهشت- مکانی که این ماده گاو احق قرار بود به آن جا برود. الان دیگر به بهشت رسیده بود، خوزه از این موضوع کاملاً مطمئن بود. بالاخره کار را تمام کرده بود و اکنون هراس به دلش افتاده بود. همین الان هم دختر را می دید که دوره افتاده است و دست به دامان آن ها شده و استغاثه دارد که خوزه را ببخشند.

اگر کشیش راست می گفت و اگر خدا واقعاً بخشنده باشد، دختر او را نجات می داد؛ اگر کسی بتواند این کار را کند، آن دختر است؛ آنگاه او همه عمرش را برباد داده و همه سعی و تلاشش برای هیچ و پوچ بوده است. اما ناگهان بیاد آورد که دستور داده است مادر خودش را هم تیرباران کنند، و ضربه ای بر ران هایش زد و با خنده غرید. این کاری بود که حتی آن دختر امریکایی هم قادر نبود توضیحش دهد و توجیهش کند. با سربلندی اندیشید که هیچ کس تا کنون این قدر پیش نرفته است. هنوز می توانست از پشش بر آید.

نخستین نشانه ها از این که اوضاع دارد از دست خارج می شود از جانب رافائل گومز بود، و خوزه مجبور شد، برای نخستین بار در زندگی اش، اذعان کند که کسی در زرنگی دست او را از پشت بسته است. توله سگی که او با دقت فراوان برای این شغل به عنوان مأمور دوجانبه دستچین کرده بود، کسی که خود او در کوه ها به او اسلحه رسانده بود تا دشمنانش را به خود جلب کند و بعد نابودشان نماید، به او پشت کرده بود، و در جنوب عملیات چریکی واقعی به راه انداخته بود. او نمی بایست هرگز یک آدم تحصیلکرده را برای این شغل انتخاب می کرد. آن ها همه پر از نیرنگ و خیانت هستند. ماجرا این بود که همه آن مقالاتی که در مطبوعات آمریکایی درباره موضع قهرمانانه او نوشته می شد، وی را مسموم کرد. به خودش گرفت.

اما خوزه خودش هم مرتکب اشتباهات عظیمی شده بود، هرچند دختر آمریکایی مسئول اکثرشان بود. جاده های تازه و سیستم تلفن مدرن که تا اعماق استان ها نفوذ کرده بود باعث شده بود که مردم در همه جا از انقیاد روزافزونی که از سوی پایتخت بر آن ها اعمال می شد به ستوه در بیایند. آن ها عادت داشتند که کسی به کارشان کاری نداشته باشد، ترکشان کنند، به حساب نیاورندشان، به بازی نگیرندشان و فراموششان کنند. جاده ها و تلفن آن چه را آن ها آزادی می خواندند محدود کرده بود و باعث شده بود دست آهنین وی را بر گرده هایشان احساس کنند. تلفن و جاده ها به معنای پلیس بیشتر بود، به معنای نظم بیشتر بود؛ اکنون پنهان شدن از دست مأمورین مالیات، خودداری از انجام خدمت وظیفه، و نگه داشتن محصولاتشان برای خودشان مشکل تر شده بود.

و بعد شایعات بریزو بپاش در پایتخت را می شنیدند، شایعاتی درباره برپاساختن ساختمان های عجیب و غریب در آن جا، ساختمان های دولتی - که به معنای استبداد بیشتر بود - دانشگاه، در حالی که مدرسه نداشتند، و حتی چیزهایی بی مصرف تر و عجیب تر. آن ها نگران این نبودند که خوزه شخصاً چقدر پول به جیب می زند. حتی به نوعی، دوست داشتند که بدانند یکی از خودشان، یک کوخون ساده، به جایی رسیده است، و آشکارا در قصر بزرگی مشرف به پایتخت دارد با تحمل زندگی می کند. دوست داشتند او را ببینند که به همراه معشوقه های سر قاپا جواهر گرفته اش سوار ماشین های آن چنانی می شود. در او هویت می یافتند، و وقتی در خیابان ها می ایستادند و او را می دیدند که سوار بر ماشینش رد می شود، سری به تأیید تکان می دادند و می اندیشیدند که شاید پسر ایشان هم روزی به جای او بنشیند.

اما آن چه باعث می شد خوششان از غیظ و تحقیر به جوش در آید این بود که او داشت با ساختن وزارت جدید آموزش، سالن ارکستر سمفونی به جای محل نوازندگان که عادت داشتند هر روز عصر آن جا به موسیقی گوش دهند، موزه هنرهای مدرن و همه آن چیزهای غیر ضروری دیگر که توهینی به فرزندان و فقر ایشان محسوب می شد، پول مملکت را بر باد می داد. وزارت جدید آموزش و دانشگاه جدید بود که واقعاً بر زخم ایشان نمک پاشید، چرا که معلوم بود این ها را فقط برای پولدارها ساخته اند، برای بچه پولدارها، و نه برای مردم.

و البته همه می دانستند همه این آتش ها از گور آن زن آمریکایی بلند می شود، کسی که بد جوری بر کوخون آن ها تأثیر می گذاشت.

یک روز صبح، به اطلاع آلمایو رساندند که درست جلوی خانه دختر آمریکایی شورش راه افتاده است. روز بازار بود، و توده ای از دهقانان جلوی دروازه جمع شده بودند. آنها فریاد ناسزا سر داده بودند و سنگ پرت می کردند.

آلمایو در دم متوجه شد که اشتباه بزرگی مرتکب شده است، و خیلی سریع وارد عمل شد. او وزیر آموزش را دستگیر و به جرم هدر دادن وجوہات دولتی محاکمه کرد. آیا او از کمک های آمریکا برای ساخت سالن ارکستر سمفونی بهره برده بود؟ بله، چنین کرده بود. آیا او از وجوہات دولتی برای ساخت کتابخانه عمومی و موزه هنرهای مدرن استفاده کرده بود؟ بله، چنین کرده بود. و قس علی هذا. آن مرد نمی توانست منکر شود، این ها حقیقت داشت. او به هدر دادن عمدی بیت المال و تلاش اخلاص گرایانه برای ارتقای استاندارد زندگی توده ها محکوم گشت و اعدام شد.

اوضاع پس از این آرام گرفت، اما او مردمش را خوب می شناخت، و می دانست که این آزمونی برای قدرت و زور آزمایی ای بین او و ایشان بوده است. اگر او معشوقه آمریکایی اش را پی کارش می فرستاد، یا او را محاکمه می نمود، یا از مملکت بیرون می انداخت، آنگاه آن ها می فهمیدند که او که از ایشان ترسیده است و آن ها هستند که دست بالا را دارند. پس، او دختر را با خود به سفرهای استانی سیاسی اش در کشور، در اعماق جنگل ها و بالای کوه ها، تا جایی که جاده ها می رفتند، برد. او کاری کرد که دختر بهترین لباس ها و زیباترین جواهراتش را به تن کند، و با لباسی که گویی دارد به اجرای ارکستر سمفونی می رود، از میان جنگل بگذرد و قدم به کلبه های کلی دور افتاده ترین و رها شده ترین روستاها بگذارد.

در هر روستایی، روسای محلی برای دختر میوه و هدیه می آوردند، تاج گل به گردش می انداختند، و آلمایو کنارش می ایستاد و با خوش قلبی دود سیگار برگش را بیرون می داد.

اما شب ها، زمانی که آن دو در کلبه هایی مجهز به کولر که مخصوص ایشان ساخته شده بودند، استراحت می کردند، همیشه صدای تیراندازی می آمد، و وقتی یک دفعه دختر با صدای لرزان پرسید که این صدای چیست، او در پاسخ گفت: "مردم دارند خوش می گذرانند".

یک سال در آرامش کامل سپری شد، اما اینک کوخون های خود او داشتند به رافائل گومز کمک می کردند و ارتش هم شورش کرده بود.

ساعت شش بود، و هنوز هیچ نشانه ای از نیروی هوایی به چشم نمی خورد، از بمباران هم خبری نبود، تنها صدای تیراندازی های پراکنده به گوش می رسید. اگر نیروی هوایی به شورشیان پیوسته بود، دیگری کاری از دست او بر نمی آمد. حتی موفق نمی شد هواپیمایی گیر بیاورد و نزد نیروهای وفادار تحت رهبری ژنرال رامون در شبه جزیره جنوبی پناه گیرد.

از تخت بلند شد و برگشت که به دیگران پیوندد. همه آن جا بودند، همه دوستان خوشی، که مطبوعات آمریکایی خیلی جدی شان می گرفتند، و به آن ها لقب "کابینه در سایه" را داده بودند.

دiaz آن جا بود، کسی که زندگی اش را به عنوان یک طلبه نوآموز شروع کرده بود، اما از مدرسه علمیه بیرونش انداخته بودند، و بعد تصمیم گرفته بود در گواتمالا روانکاو شود، اما بعد که به شکل مرموزی با قانون مشکل پیدا کرده بود در نهایت کارش به این جا رسیده بود که در سالن های موسیقی هینوتزیم اجرا کند، و به عنوان یک شعبده باز سیرک و کسی که به خصوص در کلک های

ورق استاد است و بابت ظاهر کردن معمول کبوترها، طوطی ها و خرگوش ها از ته کلاه سیلندرش، مطرح شده بود. هنوز بعضی وقت ها آلمایو را با برنامه معمولش سرگرم می کرد، و آلمایو هم او را در اصل به خاطر بخت و اقبال نگه داشته بود.

بعد بارون بود. آن ها او را یک شب در حالی که پشت بار کلوپ شبانه نشسته بود دیدند، و صبح روز بعد که آن مکان را باز کردند، او هنوز آن جا بود، و هیچ کس دقیقاً نمی دانست آیا سیاه مست بود یا صرفاً بی تفاوت. در جیش هفت گذرنامه با ملیت های مختلف داشت، همه جعلی، چند معرفی نامه برای کاردینال های رم داشت، و عکس خودش هم از وسط روزنامه کنده شده بود، اما متنی دورش نبود، و کمک چندانی نمی کرد؛ او می توانست تقریباً هر چیزی باشد، یک جانی بین المللی در حال فرار، یا یک حامی بزرگ نوع بشر. نامش در هیچ یک از هتل های پایتخت ثبت نشده بود – گویی مثل اجل معلق در کلوپ شبانه ظاهر شده بود. آلمایو از این بابا خوشش آمد. چیزی غریب در خود داشت. هیچ وقت نمی شد حدس زد چه در چنته دارد.

بارون – رادتسکی بود که این نام را به او داده بود – صورتی سرخ و چاقالو داشت و با سبیل کوچک خاکستری، چشمانی آبی و گونه هایی پف کرده. همیشه یا برافروخته دشنام می داد یا نوعی قهقهه غیر عادی سر می داد. کت و شلوار شطرنجی با جلیقه ای زردرنگ می پوشید و کلاه لگنی خاکستری به سر می گذاشت و کفاهشایش با چیزی محافظت می شد که بدان گتر می گفتند – آلمایو قبلاً هرگز چنان چیزی ندیده بود. او شق و رق ترین آدمی بود که آلمایو تاکنون دیده بود. و با زندگی کنار آمده بود، با هر چیزی که بر سرش می آمد کنار آمده بود، با همه آن شوخی

های سرکاری که آن ها با وی می کردند با نوعی متانت مکانیکی کنار آمده بود. آلمایو می توانست ساعت ها به تماشای وی بشیند.

بعضی اوقات سر میز قمار با شگفتی از رادتسکی می پرسید "به نظرت این مرد کیست؟" رادتسکی گفت: "معلوم است، یک آرمان گرا. دماغش را آن قدر بالا گرفته است که اصلاً به خود زحمت نمی دهد متوجه آن چه بر سرش می آید بشود Sperchen sie Deutsch, Herr Barron?[1]"

آلمایو پرسید "آرمان گرا دیگر چه کوفتی است؟"

رادتسکی توضیح داد: "آرمان گرا ولدزنایی است که زمین به اندازه کافی برایش خوب نیست". آلمایو حضانت بارون را به عهده گرفته بود و تقریباً به اندازه میمون خانگی اش از او مواظبت می کرد، فقط چون آدم عجیب و غریبی بود. آلمایو به این که غرابت دور و برش باشد احتیاج داشت. به او قوت قلب می داد. نسیمی از راز آلودگی در حضور این جناب می وزید و همین خودش به اندازه کافی خوب بود. او دیاز را هم دوست داشت – گرچه می دانست وی یک متقلب است، و در خیانت کردن به او لحظه ای تردید نمی کند. چیزی واقعاً گنبدیده در او وجود داشت که به نظر می رسید بر سر عهدی ایستاده است. هر چیزی که در زندگی آموخته بود به وی می گفت صداقت مخاطره بدی است، و همیشه طرف بازنده است، و با قدرت جمع نمی شود، به طوری که تقریباً نوعی عدم اطمینان و ترس فیزیکی از صداقت داشت.

و بعد هم او تو رادتسکی بود، مردی که هیتلر شخصاً به او اعتماد کرده بود، مردی با صورتی پخ با دو جای زخم سفید روی یکی از گونه هایش و چشمان آبی کمرنگ، که از هرکس که آلمایو

تاکنون شناخته بود خطرناک تر به نظر می رسید. او مردی تحصیلکرده بود، و می توانست راجع به چیزهای عجیبی مثل ایدئالیسم یا پارانویا صحبت کند – که از قرار الفاظ علمی برای عظمت بشری بودند. آلمایو از این که وی دور و برش پیلکد خوشش می آمد. او یک روز عصر وی را در کلوپ شبانه ملاقات کرده بود و این دو دوستان مشترکی در نواحی کارائیب داشتند؛ رادتسکی برای آلمایو داستان های تأثیرگذاری درباره مرد بزرگی به نام هیتلر، که وی را از نزدیک می شناخت، تعریف کرد و خیلی زود به همراه جدانشدنی آلمایو تبدیل شد. آلمایو به داستان سپاه اعجاب انگیزی گوش فرا می داد که سرزمین های سرافراز را فتح می کرد، داستان مردی که اراده خود را بی آن که بشود در برابرش مقاومت کرد بر میلیون ها انسان دیگر تحمیل می کرد، و مردانی که او را می پرستیدند و در او ذوب شده و عاشقانه کمر به خدمتش بسته بودند. رادتسکی چند حلقه فیلم خبری قدیمی داشت که مشخصاً برای او با هواپیما از اروپا و آمریکا فرستاده شده بود، و آلمایو با تحسین و احترام به تماشای آن ها می نشست و این احساسات را مخفی نمی گذاشت. او عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود. جمعیتی اعجاب انگیز در یونیفرم هایی عجیب در زیر جنگلی از اعلان ها و پلاکاردها با مشعل های سوزان در دستانشان، برای مردی که به تنهایی در جایگاه ایستاده بود ابراز احساسات می کردند و به دانش او مطمئن بودند چرا که او پشتیبانی لازم و قدرت لازم را پشت سرش داشت.

رادتسکی شبی به او گفت: "او واقعاً روحش را به شیطان فروخته بود".

اما لازم نبود این را به وی بگوید. آلمایو می دانست. معلوم بود که این مردی است که از موهبت

استعداد برخوردار است و از پس معامله کردن بر آمده بود. تصاویر سرزمین هایی که فتح می شد، شهرهای سرافرازی که به تلی از خاکستر تبدیل می شدند، دولتمردان بزرگی که سر تعظیم فرود می آوردند، امضا می کردند، تمکین می کردند، قبول می کردند؛ تصاویر کودکان خردسالی که به پیشوایشان گل می دادند؛ تصاویر زنانی که عشق و تحسین صورتشان را گلگون می کرد - او این را در خودش داشت، پشتیبانی مناسب داشت. این بالاترین مرتبه ای بود که مردی می توانست بدان برسد. بی تردید، این استعداد واقعی بود، و این مرد می بایست خیلی کارها کرده باشد تا استحقاق این استعداد را پیدا کند. و با این همه، رادتسکی توضیح داد که وی آخر کار شکست خورده است. او موفق نشد، همان طور که سانتینی هیچگاه نتوانست توپ آخر را بگیرد. و رادتسکی به او ویرانه های برلین، و پناهگاه، و اجساد زغال شده، و فلاکت مطلق چنین حماقت محضی را نشان داد. اما آلمایو فکر کرد شاید این جور شده است چون این جناب هیتلر به اندازه کافی بد نبوده است.

او با خرسندی به آن ها نگاه کرد. کل "کابینه در سایه" آن جا بود، و حال روز هیچ کدامشان هم خوب نبود.

آن ها داشتند به رادیویی که با تمام قدرت روشن بود گوش می دادند، و او در دم فهمید که ایستگاه رادیو هنوز تحت کنترل دولت است. هیچ اشاره ای به زد و خورد، کلامی درباره شورش، و نشانه ای از مشکل در میان نبود. تنها اخبار و اعلانات محلی در کار بود، و هر چند صدای گوینده کمی مصنوعی و بعضی اوقات کمی می لرزید، داشت کارش را درست انجام می داد و آلمایو فکر

کرد که گوینده دارد کاری می کند که او اوضاع مرتب به نظر آید. اما مجری خبر ناگهان در میان جمله ای توقف کرد، سپس سکوت بود و بعد صدای پر حرارت جوانی که از شدت هیجان می لرزید به وضوح از بلندگوها شنیده شد:

"مرگ بر دیکتاتور! مرگ بر خوزه آلمایو! دولت فاسد و جنایتکار به دست نیروی های انقلابی سرنگون شد. زنده باد رهبر آزادی، رافائل گومز!"

میمون آن دور و بر ورجه ورجه می کرد و کاغذها را این ور و آن ور می انداخت. دیاز روی صندلی از حال رفت و دستمالی را بر صورتش فشرد. رادتسکی به آلمایو نگاه کرد و نیشش باز شد، و آلمایو هم در جواب به او نیشخندی زد. بارون هنوز شق و رق نشسته بود و نشانه ای از کوچکترین تعلق خاطر به اوضاع نداشت – هر چند آلمایو مشکوک بود که شاید او صرفاً بد جوری مست است، باز هم نوعی احساس مهر عظیم به وی در دلش حس کرد؛ بارون با هر کسی که او می شناخت کاملاً فرق داشت. او خوب به "کابینه در سایه" نگاه کرد.

آلمایو گفت: "خب، این طوری است".

پشت میزش رفت و جعبه سیگار برگ را خالی کرد و همه سیگارها را در جیب هایش گذاشت.

رادتسکی پرسید: "از نیروی هوایی چه خبر؟"

آلمایو شانه هایش را بالا انداخت. در آن زمان بود که صدای وزوز هواپیماها که داشتند نزدیک می شدند به گوششان خورد. ماجرا به قدری ناگهانی بود که فرصت نکردند بفهمند چه دارد رخ می دهد. انفجارهایی به سرعت پشت سرهم رخ داد، یکی بعد از دیگری، و بعد خودشان را

دراز کشی روی زمین یافتند، و شیشه خرده هایی که از پنجره ها به پرواز در آمده بودند رویشان را پوشیده بودند، در حالی که میمون هراسان بالای سرشان می پرید و طوطی ها جیغ های تندی می کشیدند. تنها بارون بود که خونسرد در صندلی اش جا خوش کرده بود، و ابروانش را به نشانه انزجار خفیف اندکی بالا برده بود.

آلمایو گفت: "برویم. در ضمن آن حق مسلم که صحبتش شد درباره چه کوفتی بود؟"

رادتسکی گفت: "بله، حق مسلم تقاضای پناهندگی".

"آهان، همین کلمه." آلمایو این را گفت، و از زمین برخاست. "این یک سنت است. سفارت خانه

های آمریکای جنوبی برای همین بر پا هستند. هنوز وقت داریم - البته شاید".

به دور و برش نگاهی انداخت تا چیزی را با خودش ببرد، بعد یاد دختر سرخیوست افتاد. به سرعت به آپارتمانش برگشت تا دختر را با خود ببرد. شاید مجبور می شدند قبل از امان گرفتن هفته ها در یک سفارتخانه بمانند، و او دلش نمی خواست تنها بماند. اکنون دختر سرخیوست لباس های دختر آمریکایی را که آلمایو به وی داده بود به تن داشت. دختر به پنجره شکسته زل زده بود ولی به نظر نمی آمد نگران باشد. وقتی آلمایو به او اشاره کرد، دختر به نگاهی بسنده کرد و دنبالش راه افتاد. آن ها با عجله از ورودی خدمتکاران گذاشتند و تنها دو محافظ را با خود بردند، و بعد پشت یک نفربر پریدند.

هنوز به راه نیفتاده بودند که دیدند هواپیمایی در ارتفاع پایین به اقامتگاه نزدیک می شود | دو

ماشین پلیس آژیر کشان به سرعت از آن ها سبقت گرفتند و بعد ایستادند، در یک خیابان باریک

دور زدند، و شروع کردند به تعقیب آن ها. خیابان ها پر از جمعیت بود، اما نفربر خیلی تند می رفت. اگر تیراندازی می شد، متوجه نمی شدند. کمی زود تر از این که پلیس ها از ماشین هایشان بیرون بپرند و جلوی دروازه ها مسلسل به دست مستأصل بایستند، توانستند به سفارتخانه برسند و در را پشت سرشان بستند.

[1] جناب بارون، آلمانی صحبت می کنید؟

فصل هفدهم

وسط سالن ورودی ایستادند. رادتسکی که حرکات سپاهیان را در بیرون از سوراخ کلید در می پایید دید مسلسلی را در آن سوی خیابان مستقر کردند، به شکلی که نوکش به سمت دروازه ورودی باشد، در عین حال کامیون های بیشتری از سربازان سر می رسیدند و آژیر کرکننده ماشین های پلیس شنیده می شد.

گفت: "خب، چقدر مطبوع است که می دانیم چیزی به نام قوانین بین المللی وجود دارد. آن ها نمی توانند وارد این جا شوند".

رادتسکی چشم از سوراخ کلید برداشت و دید که عده ای آدم در لباس شب در سمت راست آن ها در کنار در اتاق انتظار جمع شده اند. معلوم بود که سفیر سرگرم مهمانان شامش بود. آن ها کاملاً میخکوب ایستاده و به آلمایو و محافظانش که مسلسل های دستیشان را در دست می فشردند زل زده بودند. آن ها شخصیت های برجسته ای بودند و آلمایو همه را می شناخت. زنان آن ها وقتی

سر میز آلمایو می نشستند اغلب با دلواپسی، و بعضی اوقات مأیوسانه، سعی کرده بودند از روی ادب چند کلمه ای با وی حرف بزنند. اغلب اوقات حوصله آلمایو را تا حد جنون سر می بردند، و او سعی می کرد غیظش را نگه دارد.

سفیر آمریکا و زنش هم جز مهمانان بودند، زنی که برای خرسندی خاطر آلمایو بارها با صدای بلند و خشن خود با شور و شغف از کارهای فوق العاده ای که او برای این مملکت کرده بود صحبت کرده بود: دانشگاه جدید، تلفن، سالن ارکستر سمفونی.

شخص میزبان کاملاً مرعوب شده بود؛ مشاورین اش هرگز به او هشدار نداده بودند و او هم در گزارشی که همین تازگی برای کشور متبوعش نوشته بود گفته بود که اهمیت دادن به رافائل گومز جوان و کله شق کلاً محلی از اعراب ندارد.

و سفیر انگلستان هم بود، مردی بلند قامت و طاس با سیلی آراسته، و زن عجیب و غریبش هم همراهش بود که شبی در مهمانی شام رئیس جمهور کنار آلمایو نشسته بود، و بعد از سکوت کامل در هنگام غذا، برگشته بود و به وی گفته بود که باید کاری برای حفاظت سگ ها و گربه های این کشور انجام شود، چرا که آن ها را به امان خدا رها کرده اند و آن ها دارند گرسنگی می کشند، و در دسته های وحشت زده، هراسان و عنان گسیخته در خیابان ها و باغ ها ول می گردند.

سفیر فرانسه که کنار زنش ایستاده بود لیوانی به دست داشت - و وقتی آلمایو با او چشم در چشم شد، رفت و جلوی زنش ایستاد گویی می خواهد از او محافظت کند؛ رادتسکی مطمئن بود بعد از فیصله یافتن این ماجرا، همه این عکس العمل را به یاد می آوردند.

سایر مهمان ها - رئیس دایره تشریفات وزارت امور خارجه، و دبیر اول یکی از سفارت خانه های کشورهای آمریکای لاتین، که با مادرش آن جا بود که از نظر رادتسکی این خانم چشم و ابرو مشکی جافتاده اسپانیایی فخر و زینت جدانشدنی همه مهمانی های رسمی ای بوده که او در آن ها شرکت جسته است - هنوز لیوانشان را به دست داشتند و تنها حرکاتی از ایشان سر می زد که یا می شد بدون توجه از کنارشان گذشت یا کاملاً طبیعی به نظر می آمدند. هیچ کدام از آن ها بر آن نبود که کاری برای این وضعیت بکند؛ اما خب هیچ کدامشان که قهرمان نبود؛ از سوی دیگر، رادتسکی با طعنه اندیشید که بسیار ناشایست است اگر یکی از این دیپلمات های حاضر رفتاری قهرمانانه تر از میزبانان انجام دهند. احتمالاً اکنون داشتند به درگاه خداوند شکر می گذاشتند که مسئولیت امر بر دوش آن ها نیست، و آن ها در سفارتخانه های خودشان نیستند - و او می دانست که، هر کاری هم که میزبان و همکار آن ها انجام دهد، باز هم در آینده دستشان در به نقد کشیدن وی در مکالمات و گزارش هایشان باز خواهد بود و کاری می کردند که معلوم شود اگر آن ها به جای وی مسئول بودند بود چه ها که نمی کردند.

سفر شخصاً داشت به آهستگی از پله های مفروش قرمز پایین می آمد در حالی که چهره های لرزان پشت نرده مرمرین طبقه بالا پناه گرفته بودند. سفیر مردی متشخص در ابتدای دهه شصت زندگی و بسیار کوتاه قامت بود، و موهای سفید، پیشانی بلند و برجسته و خطوط چهره ای کاملاً اسپانیایی داشت. چهره او به رنگ عاج کهنه بود و به نظر می رسید چشمان تیره و آرامش به

اطرافشان سایه می پراکنند. او نماینده یک کشور آمریکای جنوبی بسیار کوچک بود، اما می شد رد آبا و اجدادی او را تا دوران فاتحان اسپانیایی پی گرفت.

دیار بلافاصله، از روی صندلی ای که بر آن غش کرده بود بلند شد، و تعظیم کرد، به این امید که چنان ابراز ادبی بعدها مورد توجه واقع و به یاد آورده شود.

سفیر گفت: "آقایان، من مجبورم اعتراض را به سمعتان برسانم".

هرچند آلمایو هرگز هیچ مقام رسمی ای در این مملکت نداشته بود، جناب سفیر همیشه با اشتیاق در پی معاشرت با وی بود و با وی چون میهمان فوق العاده اش رفتار کرده بود. اما اکنون جوری رفتار می کرد که گویی هرگز پیشتر وی را ندیده بود. به آلمایو برخورد و عصبانی شد، تا این که متوجه شد گونه و لب پایینی سفیر به آرامی می لرزند، و این بدان معنی بود که سفیر از آلمایو می ترسید، و این همه چیزی بود که آلمایو می خواست. ترس بزرگترین و برترین شکل احترامی است که آدمی می تواند طلب کند.

با نیشخند گفت: "عالی جناب، ما تقاضای پناهندگی سیاسی داریم. همان طور که احتمالاً متوجه شده اید، در این جا چیزی شبیه انقلاب در حال وقوع است و من مجبورم مملکت را ترک کنم. حالا، مطابق سنت معمول چنین مواردی، ما به سفارتخانه شما آمده ایم تا پناهنده شویم. ما از شما درخواست داریم از جانب ما میانجیگری کنید و مقدمات خروج ایمن من و همکاران سیاسی ام را به صورت موقت از این کشور فراهم آورید. در این مدت، ما می خواهیم از حق ماندن در سفارتخانه شما برخوردار باشیم".

سفیر گفت: "سینیور، شما هرگز مقام رسمی یا سیاسی در این کشور نداشته اید. حق پناهندگی سیاسی شامل حال جانان نمی شود. بنابراین باید از شما بخواهم که این مکان را سریعاً ترک کنید".

نیشخند آلمایو بازتر شد. داشت با خودش حال می کرد.

"شما نمی توانید چین کاری را بکنید، عالی جناب. این کار نقطه تاریکی بر نام شریف کشورتان خواهد بود. در ضمن، ما دلمان نمی خواهد الان بمیریم. کاملاً آماده نیستیم".

رادتسکی در حالی که هنوز از سوراخ کلید به بیرون نگاه می کرد گفت: "عالی جناب، زندگی تا این جا با ما خیلی خوب تا کرده است. ما نمی توانیم ترکش کنیم. زندگی به ما نیاز دارد، زندگی قدر کوشش های ما را می داند. ما هنوز جوان، قوی و پر از ماجرا هستیم و زندگی هنوز این حق را دارد که بیشتر از این حرف ها از ما انتظار داشته باشد".

آلمایو ادامه داد: "باید به شما بگویم که استان های جنوبی هنوز کاملاً به من وفادارند – و بهترین سپاهیان من آن جا هستند. شما نمی توانید مرا بیرون بیاندازید. دولت شما این کار را تأیید نمی کند. من همین چند روز پیش نامه ای بسیار دوستانه از رئیس جمهور شما دریافت کردم".

سفیر لبش را گاز گرفت. واقعیت این بود که اشتباه کرده بود. همین دو هفته پیش در گزارش سیاسی اش دولت متبوعش را مطمئن ساخته بود که آلمایو اوضاع را به خوبی در دست دارد، و این که مخالفین اساساً وجود ندارند و باید به این دیکتاتور نشانه های تازه ای از احترام شخصی نشان داد.

آلمایو اینک داشت به بالای پله ها نگاه می کرد. زن جوانی در لباس شب به نرده مرمرین تکیه زده بود. او چندان توجهی به آن زن نکرد؛ فقط نمی خواست ناگهان از آن بالا به او تیراندازی شود.

سفیر گفت: "من نمی توانم کاری برای شما بکنم. باید از شما بخواهم که بلافاصله این جا را ترک کنید."

آلمایو پرسید: "و مثل سگ کشته شویم؟" و حالتی به خود گرفت که انگار دارد از شدت شگفتی درد می کشد.

سفیر گفت: "می توانم با ارتش رایزنی کنم و قول بگیرم که محاکمه شما منصفانه باشد. من کاملاً آماده هستم که از افسری که مسئول امور است قول بگیرم که شما به لحاظ فیزیکی آزار و اذیت نبینید."

رادتسکی گفت: "این آزار و اذیت فیزیکی عبارت دیپلماتیک زیبایی است برای آن موضوع".
سفیر گفت: "فکر نمی کنم کار بیشتری از من بر آید. و می شود پیرسم چرا شما سفارتخانه من را به جای سفارتخانه های دیگر انتخاب کردید؟"

آلمایو گفت: "رئیس جمهورتان دوست من است. روابط دو کشور حسنه است. کسی چه می داند، شاید او هم مجبور شود فردا از سفارتخانه ما در پایتخت کشور شما پناهندگی بخواهد؟ ماجرا فقط این است که این اتفاق اول سر من آمد، همین و بس".

سفیر گفت: "رئیس جمهور این کشور سینیور کارریدو[1] هستند، نه شما".

آلمایو گفت: "سینیور کارریدو را همین الان از یک تیر چراغ برق جلوی قصر ریاست جمهوری حلق آویز کردند. بعد هم قوطی های حلبی به بدنش بستند و او را میان خیابان ها کشیدند. کاش می توانستم این صحنه را ببینم - چه مرد نازنینی".

سفیر تکرار کرد: "من کاملاً آمادگی دارم به افسر مسئول اطلاع دهم که شما می خواهید به آرامی تسلیم شوید و این که از این جا بدون اسلحه خارج خواهید شد. من کاملاً آماده ام که در این مورد با آن ها صحبت کنم و اطمینان حاصل کنم که محاکمه عادلانه خواهد بود. تا این اندازه می توانم به شما قول بدهم".

آلمایو گفت: "من خل نیستم".

سفیر صدایش را کمی بالا برد، اما صدایش هنوز به شکل قابل توجهی لرزان بود. سفیر گفت: "اگر پیشنهادم را رد کنید، چاره ای نخواهم داشت جز این که سربازان را به داخل راه دهم".

آلمایو پرسید: "شما چنین کاری می کنید، عالی جناب؟ و ... زندگی آن خانم زیبا و جوان طبقه بالا را به خطر می اندازید - دخترتان است، مگر نه؟ یک شباهت خانوادگی زیاد در کار است - یا شاید من اشتباه می کنم؟ آیا من را مجبور به چنین کاری می کنید؟"

دختر طبقه بالا هنوز به نرده مرمرین تکیه داده بود.

دختر تکانی نخورد. مرد جوانی پشت سر او ایستاده بود. مرد جوان بازوی دختر را لمس کرد ولی او تکانی نخورد.

آلمایو در حالی که نوک هفت تیرش را کمی بالا می گرفت گفت: "اوه، نه. هیچ کس قرار نیست

تکان بخورد یا از در پشتی جیم شود. حالا سینیوریتا، من مطمئنم که شما پدرتان را دوست دارید. او کلاً آقای نازنینی است. ما فقط نمی خواهیم کسی تکان بخورد - هیچ کس اصلاً تکان نخورد".

شیارهای روی صورت سفیر گود شدند و سفیدی عاجی چهره اش به مات ترین شکل ممکن در آمد. سفیر با صدایی که به آرامی می لرزید و علی ایحال قاطع بود گفت: "برای آخرین بار، از شما می خواهیم که این جا را ترک کنید".

رادتسکی پرسید: "اجازه دارم یک راه حل میانی پیشنهاد دهم، عالی جناب؟ چرا با دولت متبوعتان مشورت نکنید و ما هم در این مدت این جا منتظر می مانیم. نباید بیشتر از یکی دو روز طول بکشد".

و درست در این لحظه بود که به نظر آلمایو آمد که ال سینیور داشت کاملاً لذت می برد و نیشخندش را نشان می داد، همان گونه که همیشه در لحظات پر حادثه حیات انسان چنین می کند.

خدمتکاران یا از اتفاقی که داشت در سالن می افتاد بی خبر بودند یا سعی داشتند در گنجی و ترس به رویه معمولشان بچسبند، یا این که سر خدمتکار انگلیسی قصد کرده بود برترین سنی سرزمین مادری اش در حفظ آرامش و خونسردی را رعایت کنند، به هر حال در اتاق غذاخوری ناگهان باز شد و سر خدمتکار با حالتی متین و موقر در حالی که صورتش سفید شده بود جلوی چراغ های روشن، شمع های قرمز و ظروف نقره ای درخشان و دسته های گل ظاهر شد - البته به احتمال زیاد کلاً مشاعرش را از دست داده بود و داشت مناسک معمولش را صرفاً به این دلیل انجام می داد که هیچ کس دکمه توقف مکانیزم را فشار نداده بود. او دماغ عظیم منحنی واری

داشت که باعث می شد چهره اش حالتی تحقیر کننده به خود بگیرد، و در حالی که سرش را بالا گرفته بود چشمانش را بر نقطه ای دور در فضا ثابت گردانید و با چهره ای که حاکی از بلاهت تمام و کمال بود اعلام کرد: "شام حاضر است".

جنب و جوش اندکی بین میهمانان پدید آمد، اما آن ها هنوز منتظر بودند و کسی لبخندی نزد، چرا که اگر کسی لبخند می زد معنایش این بود که شوخی را عوضی فهمیده است.

رادتسکی نگاهی به دختر انداخت که اکنون داشت از پله ها پایین می آمد. او بسیار زیبا و خیلی اسپانیایی بود. در هنگام پایین آمدن، ترسیده به نظر نمی رسید فقط انکار نگران بود. او به پدرش نگاه نمی کرد، و معلوم بود که پروای هیچ خطری را ندارد بلکه تنها دارد در خفا دعا می کند پدرش از این مخمصه سربلند بیرون آید، و لیاقت خود را در مواجهه با چنین چالش مذبوحانه و گستاخانه ای ثابت کند. این طور نبود که اشتیاق و انتظار خاموش او عاری از هر نوع اضطرابی باشد؛ مسئله این بود که گویی او در مورد بعضی چیزها تردید به دلش افتاده است.

رادتسکی می دانست که یک دیپلمات حرفه ای به ندرت با یک امتحان واقعی مواجهه می شود، و آدم می توانست همه مراحل، از یک رایزن سیاسی تا سفیر را بی آن که شخصیت یا جرأتش با چالشی رو به رو شود طی کند. سفیر نگاهی به چشمان دخترش انداخت و برای قوت قلب دادن لبخند زد. در این لحظه هیچ رگه ای از نگرانی در سفیر نبود. دختر پاسخ لبخند را داد. سفیر رو به مهمانانش برگرداند و به انگلیسی گفت: "من بابت مشکل پیش آمده عذرخواهی می کنم. من بعداً به این موضوع خواهیم پرداخت. اما دلیلی ندارد که ما شاممان را سرد میل کنیم".

هنگامی که داشتند به اتاق غذاخوری می رفتند در چهره شان لبخند و حتی نگاه برتری جویانه دیده می شد، و بعد پشت میز جای گرفتند در حالی که سفیر و دخترش در دو سوی میز نشستند. درها پشت سرشان بسته شد، و آلمایو در حالی که هنوز هفت تیرش به دستش بود پشت در ایستاده بود و از میان دندان های به هم فشرده اش زیر لب ناسزا می گفت؛ رادتسکی به اتاق پذیرایی رفت و پشت سر هم مشروب بالا انداخت.

دو محافظ در میان کف مرمرین منتظر بودند و مسلسل هایشان آماده بود، و آلمایو به آن ها اشاره کرد که اسلحه هایشان را زمین بگذارند. دختر کوخون روی یکی از صندلی ها زیر تصویر یکی از اجداد سفیر، که نجیب زاده ای اسپانیای در زره ای قرون وسطایی بود، جا خوش کرده بود و داشت بی خیال همه چیز با لباس های آمریکایی و کفش ها و دکمه های تازه اش ور می رفت. او می دانست که هر اتفاقی سر آلمایو بیاید، افسری پیدا می شود که او را در یکی از کمپ ها بلند کند؛ و در عین حال، هرگاه که زیبایی اش زایل شود باید به آلونک خانوادگی در روستای بدوی اش بازگردد. دیاز باز هم در صندلی اش وا رفته بود، و این جور به نظر می رسید که انگار دارد قال تهی می کند، و رادتسکی دقیقاً می دانست وی چه احساسی دارد؛ دیاز هرگز انتظار نداشت مردی با سبقه آلمایو در شرارت در چنین مخمصه ای گیر یفتد. او چنان مستمرانه عظمت حامی اش را به خود تلقین کرده بود که نهایتاً، در حالی که می دانست فقط برای خودش لالایی خوانده است، اما به این آواز ایمان آورده بود.

بارون، مانند همیشه، بی خیال بود. خودش را مشغول مرغ توکانی کرده بود که روی میله ای در سمت راست سالن ورودی نشسته بود، و از چهره اش معلوم بود که حوصله اش کمی سر رفته است. بی تفاوتی او همیشه به شکل قابل ملاحظه ای مایه آسایش خاطر رادتسکی بود. او دقیقاً می دانست که جناب بارون چه حسی دارد: جهان، زمین و خود حیات چنان ملغمه بدوی و دل بهمن و کاملاً نامقبولی بود که کوچکترین توجهی بدان نشان دادن دون شأن یک نجیب زاده به حساب می آمد. او یک بار برای همیشه از این کثافت ماقبل تاریخ دست شسته بود، و از اوج آرامش و با هوشیاری پیچیده ای که در او منزل داشت، از هر چیزی که این پایین رخ می داد کناره می گرفت، و بی هیچ امید واهی ای، منتظر بود که تکامل به سطح او برسد.

رادتسکی به او گفت: "متأسفانه، جناب بارون، توضیح فلسفه جنابعالی به افسری که مسئول این عوام کم سواد بیرون این جاست بسیار سخت خواهد بود. متأسفانه از آن ها جز تیرباران کردن شما کاری بر نمی آید. این بسیار ناگوار است، ولی شک دارم آن قدر پیچیده باشند که شما را درک کنند."

بارون داشت با لطافت منقار مرغ توکان را نوازش می کرد.

در این لحظه بود که در باز شد و سفیر دوباره ظاهر شد و از آن ها خواست که به مهمانان بیوندند؛ معلوم بود که به یاد آورده است که بارها با آلمایو سر یک میز نشسته بوده است، و احساس شرمساری یا حتی پشیمانی می کرد. با نوعی کمرویی مودبانه، به آن ها اطلاع داد که

هنوز باید از ایشان بخواهد که وقتی آخرین لیوان خالی شود سفارتخانه را ترک کنند، و قدم زنان به سمت سپاهیانی بروند که اکنون پشت مسلسل هایشان حداکثر پنجاه متر با آن ها فاصله داشتند. سپس آن ها را به سمت میز راهنمایی کرد. چهار جای جدید برای آن ها مهیا شده بود. معلوم بود که ذره ای از این کارش غره نیست، این ژست را احتمالاً همکارانش نشانه ای سنتی از خصلت هیجانی و نمایشی اسپانیایی او به حساب می آوردند.

رادتسکی با خود اندیشید که آیا سفیر در خفا امیدوار است، که آلمایو به خاطر قدردانی از این حرکت موقرانه مهمانوازه، و برای این که در منش و جسارت کم نیاورد، احتمالاً بعد از شام از جایش برخیزد و تشکر خود را ابراز نماید، به خانم ها تعظیم کند، و موقرانه به ملاقات اجل برود. در خلال شام، دختر سفیر کلاً به آن ها وقعی ننهاد، و بی آن که بگذارد چشمانش به مزاحمان بیفتد مشغول صحبت با دیگر مهمانان شد. او لباس سبز زمردین به تن و گوشواره های سبز زمردین به گوش داشت و چیدمان چراغ ها و شمع های کریستال و نقره ای به گونه ای بود که گویی قرار است گره آخر جامه فاخر او باشند.

رادتسکی همان طور که متفکرانه از لیوان شراب برگندی اش می نوشید و به دختر نگاه می کرد، برای نخستین بار بارقه ای سریع اما قوی از امید و اشتیاق را در خود احساس کرد، اما این احتمالاً به این دلیل بود که وی اندکی خسته بود.

مکالمات مملو از سکوت و خنده های عصبی بود، و مردان بدون حضور ذهن و غیر طبیعی حرف می زدند، و به یکدیگر گوش نمی دادند، بلکه هر کدام سعی داشت نوعی اعتماد به نفس و بذله

گویی ناشی از چشیدن سرد و گم روزگار را القا کند. بعد از سر میز بلند شدند و در افاق نشیمن قهوه نوشیدند. بعد از یکی دو لیوان برندی، میهمانان به شکل قابل توجهی سکوت اختیار کردند، و یا کلماتی به کار بردند که، طنینی تصنعی داشتند و به نظر می آمد آن لحظه به تأخیر افتاده را که ساعت به شکلی اجتناب ناپذیر رو به آن داشت نزدیکتر می کردند.

در پایان، سفیر گلوی اش را صاف کرد و لیوانش را پایین گذاشت. همین که سکوت برقرار شد، و تنها صدایی که می آمد صدای لیوانی بود که روی سربخاری مرمرین می چرخید، آلمایو سریعاً به دیاز اشاره کرد و گفت: "و حالا" و به سمت میزبانش برگشت "تقاضا دارم عالی جناب اجازه دهند یکی از دوستان من که استعداد شعبده بازی دارد میهمانان را سرگرم کند. او بهترین آدم در این پیشه نیست، ولی فردی است با انگیزه".

در یک ربع ساعت بعدی، در حالی که سفیر ناصبورانه با انگشتانش روی سربخاری ضرب گرفته بود، دیاز با حالتی عصبی مشغول سرگرم کردن آن ها بود، او یک دسته ورق رو کرد و با عصیت آن ها را بر زد، و در زیر نگاه سنگین حضار، غالباً حقه اش نمی گرفت. او سیگارهای روشنی از دهانش در آورد و یک مار پلاستیکی را که در دستش وول می خورد از جلیقه سفید سفیر فرانسه بیرون کشید.

همین طور که قطرات عرق بر پیشانی اش می درخشید، و گونه های رنگباخته اش می لرزید، چشمانش از وحشت بیرون زده بود و دو سر جلاخورده سیل هایش با هر حرکت دهانش می لرزیدند، موهای رنگ شده پر کلاغی اش روی پیشانش می افتاد و می چسبید و نگاهش گاه گاهی

به چهره پوزخند زنان آلمایو می افتاد، مانند یک سگ فرمانبردار برنامه اجرا کرد در حالی که آن تکه چوبی را که همیشه در معیت ارباش با خود داشت در جیش قرار داده بود.

اما بعد، به دلیل وحشتش، نتوانست برنامه عادی اش را درست انجام دهد و ناشایانه رفتار کرد؛ سیگاری را از سر روشنش به دهان گرفت و بعد از درد فریادش بلند شد، و لیوانی را انداخت که روی پای سفیر فرانسه تکه تکه شد.

سکوت خجلت آوری برقرار شد، و میزبانان با صدایی که گویی از گذر شکست ناشی از بدبیاری شعبده باز در انجام دادن حقه اش قدرت خود را باز یافته بود گفت: "اکنون باید از شما بخواهم این جا را ترک کنید".

آلمایو که گویی ناگهان بذله گو شده بود به انگلیسی گفت: "اوکی، اوکی". او اسلحه اش را از غلافش بیرون کشید و آن را به سمت دختر نشانه رفت.

"تو هم با ما می آیی. چند تکه لباس بردار؛ سفر طولانی ای خواهد بود".

صدای نفس نفس زدن از بین خانم ها به گوش رسید و سفیر قدمی رو به جلو برداشت، اما تنها یک قدم.

آلمایو گفت: "و عجله کن. من به تو سه دقیقه فرصت می دهم. و گر نه عالیجناب رو می کشم و تو باز هم باید با ما بیایی".

دختر لحظه ای مکث کرد و بعد به سمت پله ها رفت، رادتسکی دنبالش راه افتاد و در حالی که او چند تکه لباس را توی سبدی پرت می کرد مراقبش بود. دختر به شکل قابل توجهی بر خودش

مسلط بود، یا شاید، رادتسکی فکر کرد، چون همواره در زندگی اش آن گونه که مختص تعداد اندکی آدم ممتاز و خوشبخت است، از خطرات محافظت شده است، قادر نیست خطری واقعی را پیش روی اش ببیند. دختر لحظه ای درنگ کرد، اما فقط به این دلیل که داشت فکر می کرد چه لباسی بردارد. شاید داشت فکر می کرد قرار است آخر هفته را با دوستانش بگذراند. بعد سبد را برداشت و اتاق را ترک گفت، و به دنبالش رادتسکی که احساس شرمساری و پشیمانی می کرد خارج شد.

در پایین پله ها جو به شکل محسوسی تغییر کرده بود. خانم ها زیر گریه زده بودند و مردان با چهره رنگباخته رو به اسلحه آلمایو ایستاده بودند. کوخون لباس سفید به تن داشت و کلاهی را بر سر گذاشته بود تا دستانش آزاد باشند. در میان این مردان میانسال و متشخص که کت شام به تن داشتند و زنانی که لباس شب پوشیده بودند، چونان مجسمه ای بود که از کنج عمیق ترین نقاط گذشته ماقبل کریستف کلمپ بیرون کشیده شده باشد.

به رئیس تشریفات دستور داد که بیرون برود و به افسران مسئول هشدار دهد که اگر قصد تیراندازی، ممانعت یا تعقیب ایشان را داشته باشند، دختر سفیر، که به گروگان گرفته بودندش، بی درنگ کشته خواهد شد. مذاکره چند دقیقه ای طول کشید و بعد آن ها به سمت در راه افتادند. اما بعد فکر بهتری به سر آلمایو زد، تا مطمئن شود همه جوانب تحت کنترل است.

تا هفته ها بعد، روزنامه های جهان فریاد وحشت و انزجار سر داده بودند و دیکتاتور بزدلی را تقبیح می کردند که در حالی که دورتادورش را همسران سفرای انگلیس، فرانسه و آمریکا

محافظت می کردند، و نوک هفت تیرش به پشت دختری در جلوی اش بوده از سفارتخانه خارج شده است.

همین که در را باز کردند، برای لحظه ای نور نورافکن ها که از هر سو به روی خانه افتاده بود کورشان کرد، و آن ها می دانستند که صدها سرباز در خانه های مجاور و خیابان ها حاضرند، و تک تک تفنگ ها رو به ایشان هدف گرفته شده است. بیست تا سی عکاس روی دیوارهای سفارتخانه و سقف خودروها این پا و آن پا می کردند و تصویر کوخون پوزخندزن به صفحه اول همه روزنامه های سراسر جهان راه یافت.

آن ها قدم درون این نور کور کننده گذاشتند، و رادتسکی به این فکر بود که آیا افسران انقلابی جوان آن قدر آرمان گرا هستند که زندگی یک دختر جوان و دو سه خانم میانسال را فدا کنند تا اجازه ندهند دیکتاتور متواری شود. او حساب کرد که بختشان برای قصر در رفتن نسبت مستقیم دارد با احساسات آرمانگرایانه، و پیش زمینه فرهنگی و تحصیلی افسران فرمانده. اگر این افسران، بی رحم و راسخ و کاملاً واقع گرا می بودند، باید بی مهابا شلیک می کردند و در این صورت بختی برای فراریان باقی نمی ماند. اگر آن ها سرشار از حس شرافت و احترام به نوع بشر و حیات انسانی بودند، آن گاه به احتمال زیاد از تیراندازی خودداری می کردند. به زعم او این ماجرا آزمونی بود برای ظرفیت انقلابیون در جانداختن قاطع خودشان – آزمونی برای قدرت دیرپایشان. اگر در این لحظه از تیراندازی سرباز می زدند، تا فقط جان دختر جوانی را حفظ کنند، اگر واقعاً این رگه از احترام به زندگی را در خود داشتند، آن گاه طولی نمی کشید تا

سرنگون شوند و همه چیز به وضعیت سابق در آید. انقلابی که در محضر یک قربانی درنگ کند محکوم به شکست است.

به این ترتیب، وقتی بدون شلیک یک گلوله به ماشین استیشن رسیدند و سوار آن شدند، عمیقاً قوت قلبش را باز یافته بود ماشین به آرامی، با رانندگی رادتسکی، شروع به حرکت کرد و از نور وارد تاریکی شد.

[1] Carriedo

فصل هجدهم

"به هر حال، من آن چه از دستم بر می آمد انجام داده ام".

دختر پیروزمندانه به مبلغ جوان نگاه کرد. سکوتی برقرار شد. دکتر هوروات موقرانه سر به زیر انداخته بود. باور به این که چنین فجایعی واقعاً وجود داشته باشد غیر ممکن می نمود. علی ایحال، وقایع چند ساعت پیش کاملاً متقاعد کننده بودند. او اکنون می دید که حتی در غراترین تکفیرهایش، آن زمان که روبه روی جمعیت خاموش باستانی که چون بال گشوده شده بودند ایستاده بود، هم هرگز نتوانسته بود آن گونه که شایسته است با دشمنش بستیزد. او همیشه در آمریکا زندگی کرده بود و به همین خاطر از شرارت خیلی کم سر رشته داشت. در ضمن اکنون برایش معلوم شده بود که استعداد ندارد و در شاعرانه ترین و الهام بخش ترین خطابه های مبارزاتی اش هم هرگز نتوانسته بود در توصیف شیطانی که در روز روشن بر زمین حکم می راند موفق باشد، یا به عبارت صحیح تر در ظلمات شب.

آن ها لا به لای صخره هایی در نقطه دورافتاده ای در کوهستان نشسته بودند. همین که ماشین ها در میان این بقایای گدازه های آتشفشانی سیاه متوقف شدند، و به ایشان دستور داده شد از ماشین ها خارج شوند دکتر هوروات مطمئن شد که این جایی است که برای اعدامشان انتخاب شده است؛ اما کاپیتان گارسیا صرفاً به ایشان اطلاع داد که قرار است شب را آن جا بگذرانند، و شاید حتی بیشتر از این ها در آن جا بمانند - و در این جمله هم نوعی خبثت نهفته بود. دختر هنوز مصمم بود که همه چیز را برای وی بگوید، و می شد این گونه برداشت کرد که توگویی به خود مفتخر است و انکار انتظار تأیید یا حتی تحسین دارد.

دکتر هوروات تشریزان پرسید: "چرا به وطن برنگشتی؟"

"نمی توانستم. من حس می کردم در این جا مبارزه ای در کار است - چیزی مفید و خلاق دارد روی می دهد. در آمریکا یک دختر حتی با مدرک دانشگاهی واقعاً نمی تواند کاری جز گذران زندگی انجام دهد. چیزی ممتاز یا بزرگ وجود ندارد که بتوانی به جنگش بروی. حدس می زنم شما فکر می کنید من آدم گستاخی ام و مرتب در حال پز دادن هستم، اما می شود به من بگویید در چه جای دیگری می توانستم آن چه را در این جا به دست آوردم به دست بیاورم؟ من به این کشور بهترین سیستم تلفن خارج از آمریکا را بخشیده ام. خطوط تلفن به همه جا کشیده شده اند و سیستم اتوماتیک است و مایه افتخار مملکت به حساب می آید. همه جهانگردان متوجه آن می شوند. خود شما هم حتماً متوجه شده اید؛ حتی در آن کافه، در آن کثافت خانه زهوار در رفته هم تلفنی بود، و کار می کرد - و کاپیتان گارسیا توانست بلافاصله تماس برقرار کند."

دکتر هورات نگاه آزرده ای به دختر انداخت. برای او بسیار تکان دهند بود که آن چه دختر بدان مفتخر بود تقریباً به قیمت جان ایشان تمام شده بود – آن تلفن سیاه بدترکیب روی پیشخوان که دکتر تا زنده بود فراموشش نمی کرد.

دکتر هورات شروع کرد: "فرزند عزیزم..."

دختر گوش نمی داد.

"و خب، البته این هم بود که عاشقش بودم. و هنوز هم خیلی زیاد دوستش دارم. او یک نبرد واقعی است. این احساس که شما می توانید برای مردی که عاشقش هستید مفید باشید، خیلی مفید باشید، می توانید تغییرش دهید، می توانید کمکش کنید، فوق العاده است. باعث می شود عشق شما کاملاً خلاق بشود. در وطن، احساس نمی کنید مردان به شما احتیاج دارند. منظورم این است که به شکلی که خوزه به من احتیاج دارد: واقعاً از روی استیصال. آه، البته او هرگز این موضوع را تأیید نمی کند – او هم آن تکبر لاتینی معمول را دارد. اما من می دانم".

دکتر هوروات چشمانش را بست. این که این دختر مفلوک می توانست صادقانه ادعا کند که عاشق چنان مردی است، همان گونه که خود دکتر هوروات، زنش را دوست می داشت، پرتوی شرم آور بر احساساتش، بر عشق در حالت کلی و حتی زن خودش می انداخت. آرزو داشت دختر او را به حال خود رها کند – دیگر نمی خواست به داستان های نکبت بار او گوش دهد. او درمانده، سردرگم، به ستوه آمده، و هراسیده بود. ساعت ها بود که داشتند می راندند و بعد آن لحظه دهشتناک پیش آمده بود که آن مرد – گارسیا – باز به ایشان دستور داد که پیاده شوند. و این دفعه

مبلغ انجیل مطمئن بود که ایشان را تیرباران می کنند و اجسادشان را به پرتگاه می اندازند. در واقع، به نظر او هدف کلی چنان رانندگی دیوانه واری به سمت رشته کوه همین بود: یافتن مکانی مناسب برای قتلشان و خلاص شدن از شر جنازه هایشان تا هرگز نشود پیدایشان کرد.

اما کاپیتان گارسیا چنین قصدی نداشت. او فقط متوجه شده بود که بنزینشان به شکل خطرناکی دارد ته می کشد، و همه آن ها را در یک ماشین جمع کرده بود و بقیه ماشین ها را بعد از خالی کردن باک هایشان پشت سرش ول کرده بود.

و بعد هم که این موجود وحشتناک کوبایی بود، که هرگز آغوش دکتر را رها نکرده بود. مشخص بود به این نتیجه رسیده که مبلغ انجیل از وی محافظت خواهد کرد، و حتی در این لحظه هم فقط چند متر آن طرف تر از دکتر هوروات روی زمین نشسته بود؛ دکتر هوروات جرأت نداشت به او نگاه کند چون می دانست مرد کوبایی بلافاصله یکی از آن لبخندهای مشمئزکننده اش را تحویل وی می دهد.

دیگر داشت شب می شد؛ کوه های اطرافشان سیاه بود ولی آسمان هنوز آبی می زد.
دختر گفت: "نگاه کنید،"

موسیو آنتوان بود که روی تخته سنگی، چونان شبخ بلند و تاریکی در امتداد آسمان دستانش به سرعت بالا و پایین می رفت. داشت تردستی می کرد. توپ های نقره ای که در هوا به پرواز در می آمدند ذرات ریزی از نور قرمز را به خود جذب می کردند. مبلغ انجیل آن ها را شمرد: ... هفت،

هشت، نه، ده توپ. معجزه ای برای دستان بشر که مبلغ انجیل را به این فکر انداخت که از دید میلیون ها ستاره ای که به آن ها نگاه می کردند این معجزه چگونه به نظر می آید. صدایی از کنارش گفت: "بد نیست". عروسک که یک دستش را به گردن عروسک گردان انداخته بود، داشت نمایش را نگاه می کرد.

عروسک تکرار کرد: "بد نیست، اما به اندازه کافی هم خوب نیست. به نظر بنده حقیر، غروب بهتر بود. آقایان، استعداد عظیم تری در اطراف ما وجود دارد، و اصلاً راه ندارد که بخواهیم با آن رقابت کنیم. علی ایحال، این مرد دارد هر چه از دستش بر می آید انجام می دهد". ستارگان داشتند به تلاش عبث موسیو آنتوان برای نشان دادن جاه و جلال می نگریستند. عروسک گفت: "ببینیدش، دارد سعی می کند به ستاره ها نشان دهد چند مرده حلاج است. خود بزرگ بین!"

دختر خندید. مبلغ انجیل از عروسک خوشی نمی آمد - مسئله ای خصوصی در کار بود که احتمالاً به نیشخند طعنه آمیز عروسک بر می گشت. عروسک گفت: "هیچ حاصلی در کار نیست، مایکل آنجلو، شکسپیر، اینشتین - یک مشت ولگرد فانی. استعدادی در کار نیست. کافی است نگاهی به این آسمان بیاندازیم تا این موضوع را بفهمیم".

همین که تردست به پیش ایشان برگشت، دکتر هوروات به تحسین استعداد وی پرداخت. موسیو آنتوان گفت: "سعی ام را می کنم." او نگاهی به سپاهیان انداخت. "فکر می کنید هنوز

قصه کشتنمان را دارند؟"

دکتر هوروات گفت: "خیلی محتمل است،"

موسیو آنتوان گفت: "من نمی توانم بفهمم که چرا حتی یک دیکتاتور هم باید چنین کاری بکند،"

عروسک زیرزیرکی گفت: "شاید هم هنرمندان جان به لبش کرده اند."

موسیو آنتوان گفت: "من از مردن نمی ترسم. به نظرم این هم بخشی از نمایش است، ولی من در

مارسی همسر و سه فرزند دارم."

دختر گفت: "خب، جای آن ها آن جا امن است."

"مادمازل، شما کمی اهل کنایه هستید. می توانم به شما اطمینان دهم که ما در فرانسه برای جان

آدمی ارزش خاصی قائل هستیم."

موسیو آنتوان قدم زنان دور شد. دختر خندید و گفت: "امان از دست این فرانسوی ها! جوری

راجع به جان انسان صحبت می کنند که انگار خودشان آن را اختراع کرده اند. خب، ما در امریکا

هم جان انسان داریم. در واقع، دنیا به قدری لبریز از جان انسان است که حال بعضی ها را کلاً به

هم می زند."

در ادامه شب، دکتر هوروات که در حالت درماندگی عصبی روی زمین به خواب رفته بود، با

صدایی از جا پرید که بلافاصله فهمید صدای عیاشی است. صدای خنده و جیغ و فریادهای مستانه

به گوش می رسید.

دکتر هوروات همین که برخاست با خود فکر کرد که یک عیاشی جمعی در کار است. بلافاصله به دو و برش نگاهی انداخت تا ببیند آیا دختر آن جا هست. وقتی که دید که دختر کنار تخته سنگی چمباتمه زده و به خواب رفته نسبتاً شگفت زده شد.

چراغ های یکی از ماشین ها روشن بود، و بر گروهی سرباز مست نور انداخته بود. دکتر هوروات احساس کرد وظیفه دارد به سوی آن ها برود تا مطمئن شود که آن ها در حال قتل کسی نیستند. بعد صدای ویولون به گوشش خورد. در روشنایی که یک تکه از زمین را چونان دایره ای از تاریکی به در آورده بود، آقای مانولسکو را دید که روی سرش ایستاده بود و داشت با ویولون مینیاتوری اش باخ می زد. او هنوز لباس دلک نوازنده را به تن داشت که در نور برق می زد و تالالو داشت.

در جلوی او، کاپیتان گارسیا که سیاه مست بود با بطری ای در یک دستش، باد به غیب انداخته به هنرمند امر می کرد که بهتر بنوازد. داشت کیف زندگی اش را می کرد. اکنون سرمست از آزادی کامل خود و این واقعیت فرح بخش و مهیج بود که آخرالامر به اصل خویش بازگشته و آن چیزی شده بود که نیاکانش قبل از او همواره چنین بودند: یک راهزن کوهستان.

داشت جلوی نوازنده، که طولانی تر از همه دفعات عمرش روی سرش ایستاده بود و باخ می زد، می رقصید. دکتر هوروات مجبور شد اذعان کند که موسیقی اش بد نبود، و آن مرد استعدادی داشت.

بعد، وقتی که نهایتاً روی زمین ولو شد، و در حالی که یک دستش ویولون بود و دست دیگرش پاپیون، و سخت به نفس نفس افتاد و به زمین خیره شد، کاپیتان گارسیا سراغ هنرمند دیگری رفت.

او متوجه پسر کوبایی شد و او را زیر نور کشاند، اما بعد، وقتی هنرمند با شرم بسیار چیزی را با لبخند گفت، کاپیتان گارسیا غرش خنده سر داد و بعد از در میان گذاشتن این لطیفه فوق العاده با سایر گروه، با محبت به پشت پسر زد و بطری را به او داد.

ناگهان چشمان کاپیتان بر چهره دکتر هوروات افتاد، و پیش از آن که وی بفهمد چه اتفاقی دارد می افتد، دکتر هوروات دید که به میان جمعی شنیع در زیر نور کور کننده ای کشیده شده است.

کاپیتان گارسیا به او دستور داد که برنامه ای اجرا کند، و وقتی دکتر هوروات با صدایی که از انزجار و غیظ می لرزید، سعی کرد به او بفهماند که وی تنها یک موعظه گر است، کاپیتان این را یک توهین به شخص خودش تلقی کرد و هفت تیرش را بیرون کشید.

گارسیا دستور داد: "برقص، برای من برقص!"

دکتر هوروات نمی خواست برقصد. در واقع، کاملاً آماده بوده جانش را از دست بدهد تا شرافتش را. نه این که از این بوزینه مستی که اسلحه اش را زیر دماغ او تکان می داد نترسیده باشد.

ترسیده بود. در واقع، به قدری ترسیده بود که سیل عظیمی از ناسزا از دهانش به بیرون فوروان زد، و او با یکی از غراترین نمایش هایش خود را از ترس، خشم و شرم خالی کرد.

جوری غرید که هرگز آن چنان نغریده بود، و صدای پر جلال و جوان وی در قله کوه ها هزاران بار انعکاس یافت، و هر چند این سیل فحاشی می توانست میلیون ها نفر از پیروانش را عمیقاً شگفت زده کند، اما به هر حال یکی از جالب ترین و جسورانه ترین خطابه های او بود.

آن چیزی که متوجهش نشده بود این بود که حالا که رو به روی تفنگ ایستاده بود و بهترین خطابه اش را ایراد می کرد، در واقع کاپیتان گارسیا به مقصودش رسیده بود و وی را وادار کرده بود نمایش بدهد. همه آن چه در خشم و انزجارش می فهمید این بود که غرش صدایش کوه ها را به لرزه در آورده بود؛ در حالی که هنوز داشت می غرید، کم کم به نوعی متوجه این موضوع شد و به انعکاس صدای خود با رضایت خاطر گوش سپرد. این مسئله او را به شکل قابل ملاحظه ای آرام کرد، و متوقف شد تا نفسی تازه کند.

کاپیتان گارسیا در حالی که لبانش ملج ملوچ می کرد گفت *Muy bien* "، خیلی خوب. چه با استعداد".

او بطری را به دکتر هوروات داد، و هر چند دکتر خودش بعداً نتوانست کاملاً این موضوع را باور کند، اما مبلغ جوان انجیل یک قلب نسبتاً بزرگ از یک مشروب قوی بالا انداخت.

سپس تلو تلو خوران به ظلمات شب برگشت و وقتی که دید دختر هنوز روی تخته سنگ خوابیده خیالش راحت شد. با این احساس که گویی به خانه برگشته است، در نهایت نزاکت در کنار او روی زمین جا گرفت. قلبش هنوز از غیظ می تپید و پیشانی اش را عرق پوشانده بود و ذهنش مملو از

کلمات جدید و حتی گزنده تری بود که به شکل عباراتی در می آمدند که ادایشان راحت تر بود. مبلغ جوان انجیل پس از چند آه عمیق و اندکی غرولند، در خوابی شیرین فرو رفت.

فصل نوزدهم

ستارگان در اوج درخشش بود: آلمایو با خود اندیشید که شب برایشان خوب است، همان طور که روز برای پلیس ها خوب بود. او روی سنگ ها به پشت لم داد و به ستاره ها خیره شد. ستارگان، جایی بود که خدایان قدیمی، هزاران سال پیش، از آن جا آمده بودند. آن ها از آسمان آمده بودند، و مدتهای بسیار طولانی بر آدمیان حکم رانده بودند – اما بعد اسپانیایی ها از زمین سر رسیده بودند و خدایان کهن را نابود کرده بودند؛ آن ها با خود خدا و شیطان را آورده بودند که عظیم تر می نمود، که بسیار قدرتمند تر بودند. بقایای خدایان کهن در سرتاسر سرزمین پراکنده شده بودند، اما اکنون چیزی نبودند جز سنگ های مبهوتی که همه قدرت جادویی شان را از دست داده بودند. مردم دیگر به آن ها ایمان نداشتند، چرا که مرعوب شده بودند، چرا که از خدا و شیطان جدید شکست خورده بودند. مردم به این چیز جدید ایمان آورده بودند چون قدرتش را به اثبات رسانده بود. آلمایو همیشه با احترام عمیقی به آسمان نگاه می کرد – استعداد واقعی آن جا بود.

بالای سرش سایه های در هم پیچیده کاکتوس ها و سنگ هایی به اشکال عجیب و غریب وجود داشت که بعضی اوقات به نظر می رسید حرکت می کنند و حیات می یابند. اما این فقط یک توهم بود، چرا که زمین به انسان تعلق داشت. دوستانش اغلب به او می گفتند "ستاره باز". این نامی بود

که در دره های حاره ای محل تولد وی به کسانی می دادند که به ماستالا اعتیاد داشتند. ماستالا به آن ها سرخوشی می داد و باعث می شد خدا را در توهماتشان ببینند. اما او را فقط به شوخی به این نام می خواندند، نه این که چون از آن برگ ها استفاده می کرد، که فقط به درد دهاتی های پیری مثل مادرش می خورد، بلکه به خاطر جستجوی لاینقطعش برای یافتن استعدادی عظیم تر و برتر؛ می گفتند که انکار او همه آن ها را می بلعد، و باز بیشتر می خواهد. هر کس برای زنده بودن به شعبده احتیاج دارد. از قضای روزگار او بیش از هر کس بدان نیاز داشت.

اکنون با اندک دوستانش در کوهستان متواری بود، و امید داشت کمی بخت و اقبال برایش باقی مانده باشد، و در شبه جزیره جنوبی سپاهیان تحت امر ژنرال رامون هنوز وفادار باشند. احتمالاً دیگر هرگز کلپ شبانه اش را نمی دید. این جواری مجبور بود اموراتش را صرفاً با ستارگان درخشان دوردست های آسمان بگذراند، با آن وعده مکرر و هرگز بر آورده نشده شان از راز و جادو. امکان داشت آن میلیون ها نور در آسمان هم چیزی جز تقلب و خدعه نباشد، و آن ها هم چیزی بیشتر از آن متقلبان و جاعلانی که وی در صحن کلپ اش دیده بود برای عرضه کردن نداشته باشند.

با این همه می دانست جایی در این جهان دوستی منتظرش است، موجودی فوق العاده که در قدرت بی همتایش شکی وجود ندارد، و هویتش مدت هاست که بر وی معلوم گردیده است. هزاران نفر او را دیده بودند، و این تنها از بخت بد بود که آلمایو هرگز با چشمان خودش وی را ندیده بود. شاید آلمایو را به سخره گرفته بود؛ یا شاید هنوز می خواست ببیند چه کاری از دست

وی بر می آید، تا کجا جلو می رود، حاضر به پرداخت چه قیمتی است. او پای هر قیمتی ایستاده بود، فقط مسئله این بود که هر آن چه را داشت تا کنون در طبق اخلاص نهاده بود، و بنابراین معامله باید یا الان سر می گرفت یا هیچوقت. ظرف چند روز، یا چند ساعت ممکن بود دیگر خیلی دیر شود. اما احتمالاً قیمتی که باید می پرداخت تا او را با دو جفت چشم خودش ببیند همین بود: مردن. او کاملاً آماده بود و نمی ترسید. قدری عجیب بود که از وی خواسته شد بود این قدرها پیش برود در حالی که دیگران صرفاً بهای معمول و بسیار ارزانتری را پرداخته بودند تا مجوز پلیدی و بی آبرویی را بگیرند.

کافی بود به این جناب "جک" و دستیارش فکر کند تا یأس و اضطرابی فوق العاده گریبانگیرش شود و تقریباً از عصبانیت زار بزند. این درست نبود که از بین همه آدم ها او، آلمایو، رخصت دیدار وی را نیابد. او - هزاران بار - ارزش خود را نشان داده بود، او با وسواس زیاد هر گناهی را که کشیشان برایش توصیف کرده بودند مرتکب شده بود تا آن کسی که بر این زمین پلشت حکم می راند خشنود کند؛ تنها توضیح ممکن این بود که این جناب "جک"، یا بلکه دستیارش، یا هر دو، او را دست انداخته بودند و داشتند از شکنجه کردنش لذت می بردند، و شاید این هم بخشی از قیمتی بود که او باید می پرداخت.

نزدیک به ده سال می شد که جز آشغال های ارزان قیمت سیرک چیزی بدو عرضه نشده بود، حتی اگر آن ها خودشان، خودشان را هنرمند واقعی به حساب می آوردند، و حالا، که آن چیز واقعی

پیدایش شده بود، به نظر می رسید دارد از چنگش در می رود، تقریباً این طور به نظر می رسید که خیلی دیر شده باشد.

با این همه، بخت با آن ها در فرارشان یار بود، و او امیدش را از دست نداده بود. آن ها در حومه شهر به تعدادی از بقایای نیروی امنیتی برخورد کرده و مجبور شده بودند با عجله به سمت سلسله جبال بروند، و مسلسل ها با اولین نشانه دشمن یا حتی حیات شلیک می کردند. تا جایی که راه ادامه داشت به سمت کوهها راندند و بعد تعدادی اسب و یک راهنما یافتند که مسیر را به آنها نشان دهد. راهنما قسم خورد که آن ها را از کوه بگذراند و این که بیش از دو روز طول نمی کشد که سوار اسب به دامنه جنوبی و اولین مواضع نظامی ژنرال رامون برسند.

آن ها می توانستند از جاده ای که پایتخت را مستقیماً به شهر گومباز [1] در جنوب متصل می کردند بروند و برخی از مردان تصمیم گرفتند این شانس را بیازمایند و خطر سه ساعت رانندگی در مسیر یک جاده باز را به جان بخرند. اگر بخت با ایشان یار می بود، می توانستند در کمتر از چهار ساعت به ژنرال رامون برسند، و بعد هلی کوپتری به پرواز در می آمد تا آلمایو را در کوره راه سلسله جبال بیابد. اوضاع هنوز می توانست مرتب شود، و همین طور که آن جا دراز کشیده بود و به سکوت گوش فرا سپرده بود، و به سایه نگهبانان بر لبه پرتگاه نگاه می کرد - دور و بر خطری تهدید نمی کرد، و تنها شب با آغوش بازش آن جا بود - اطمینانی تازه، قدرت تازه ای در بدنش و ایمان تازه ای به ستارگان تابان در خود حس کرد. بدیاری محض بود اگر هیچکدام از افرادش نمی توانستند از کوه بگذرند، و بخت هنوز با او یار بود. با شکست خوردن خیلی فاصله داشت.

فردا صبح، هلی کوپتر دنبالشان می آمد. به آرامی از آسمان پایین می آمد، همان طور که جناب "جک" در برنامه اش چنین می کرد. هنوز رویاگونه آرزو داشت می توانست با دو جفت چشم خودش او را ببیند، با او حرف بزند، و همه آن چه را انجام داده تا لیاقت توجه وی را داشته باشد به او بگوید، و همان طور که داشت خوابش می برد، در قلبش این عطش آزاردهنده و نابودکننده برای یافتن استعداد را حس می کرد.

[1] Gombaz

فصل بیستم

با طلوع آفتاب، دگر باره راهی جاده شدند، در حالی که اکنون دیگر همه در یک ماشین بودند، چرا که کاپیتان گارسیا ملتفت شده بود، حتی در این صورت هم، برای رسیدن به مقصدش به زحمت بنزین کافی دارد. آن ها بقدری تنگ در هم چپیده بودند و گرما آن قدر زیاد بود که دکتر هوروات هر از گاهی از هوش می رفت، و این مواقع البته مایه تسکین بود چرا که وقتی حواسش سر جایش بر می گشت، جهش ماشین بر روی جاده خاکی، چشم انداز پرتگاهی که چند متری بیشتر با آن ها فاصله نداشت، تماس فیزیکی با پسر کوبایی، که عملاً او را در آغوش گرفته بود، نگاه تهی عروسک که روی شانه اگه اولسن، که جلوی او نشسته بود، لم داده بود، چهره برافروخته و عرق کرده همسفرانش، و بوی خفه کننده فلز بیش از حد گرما دیده بیش از آن بود که وی بتواند تاب آورد؛ انکار رو به روی نیشخند شیطان نشسته باشی، و در واقع در خلال کل این ماجرا به دل دکتر افتاده بود که دشمنش به او عنایت خاصی دارد.

عروسک خس خس کنان گفت: "دکتر هوروات، بد به دلت راه نده، دیگر زیاد طول نمی کشد".

و تهدید شرورانه ای که در این عبارت نهفته بود قابل انکار نبود، چرا که از بخت بد آن ها، در ساعات اولیه صبح، مستی آن قدر از سر کاپیتان گارسیا پریده بود که بتواند موج رادیو را بگیرد؛ او فهمیده بود که پایتخت سقوط کرده و آن "خوزه آلمایوی خون آشام، راهزن، قاتل" گم و گور شده است؛ اما بعد که به فرامین جنوبی ها گوش داده بود، اطلاع یافته بود که شهر بندری گومباز، زیر نظر ژنرال رامون، هنوز وفادار بود و مصمم بود که برای برقراری مجدد نظم و آرامش پایتخت را به زیر بکشد. و بنابراین کاپیتان گارسیا تصمیم گرفت راهش را به سمت گومباز کج کند؛ این تنها راه فرار ممکن برای رسیدن به ساحل سلامت بود. این جا بود که به زندانیانش اعلام کرد، آن ها را به مقامات ذی ربط تحویل می دهد و آن ها در مورد سرنوشت ایشان تصمیم خواهند گرفت – و سپس با یک چشمک دوستانه افزود که همه چیز به مکان ژنرال آلمایو بستگی دارد. بعضی از آن ها در این چرخش تازه حوادث کور سوی امیدی می دیدند؛ دکتر هوروات پخته تر از این حرف ها بود، و این گونه بروز خوشخیالی ناکهانی در همسفرانش وی را می آزرده، چرا که در آن صرفاً نشانه بیمارگونه و تا حدی بزدلانه خواب و خیال خام را می دید. او می دانست که اکنون داشت تغاس همه پیروزی های قبلی در برابر دشمنش، و تغاس همه موفقیت های جهاد روحانی اش را پس می داد. روح شیطان که در مقابل او تحقیر و بدجوری له و لورده و وادار به عقب نشینی شده بود، با لطایف الحیل و مکارانه وی را اغوا کرده بود تا قدم به مملکتی بگذارد که زیر سلطه شخص

خودش بوده است، و بر این مبنای روشن اکنون داشت دکتر هوروات را بدون ترحم مجازات می کرد.

دکتر اعلام کرد: "فکر نمی کنم از این مهلکه جان سالم به در ببریم." و با دستانش روی سینه اش صلیبی کشید، چرا که آن طور که تنگ پسر کوبایی و دختر آمریکایی نشسته بود نمی توانست دستانش را جای دیگری بگذارد. "شیطان کارش را خواهد کرد".

دختر در حالی که سرش را با ناراحتی تکان می داد گفت: "دوباره شروع کرد. دکتر هوروات شما واقعاً باید عقلتان به این چیزها برسد. البته این کار شما برای سخنرانی شیوه جذابی است ولی به خوبی می دانید که شیطان وجود ندارد، و زائیده خیالات عوام است".

عروسک پرسید: "دیگر چه خبر است، جناب کشیش؟ این جور به نظر می رسد که قافیه را در یک مسئله شخصی باخته اید و دارید عذاب می کشید".

دکتر هوروات به خود زحمت جواب دادن نداد. او تنها نگاه تندی به آن موجود مشمئزکننده انداخت.

عروسک از در توضیح دادن در آمد: "نه، قربان، یک وقت سوء تفاهم پیش نیاید، ممکن است من یک عروسک باشم، ولی ملحد نیستم. من به ابرعروسک گردان معتقدم. همه ما که آلت هستیم چنین اعتقادی داریم".

دکتر هوروات چشمانش را بست.

فصل بیست و یکم

دره داشت از تاریکی در می آمد: صخره های خاکستری و درختچه های سبز نقره فام سیرا دولورس [1] داشتند آرام آرام به سمت آسمان رنگباخته سر می کشیدند، اما نور هنوز قادر نبود به کنج تمام زوایای زمین برسد. تقریباً راهی در میان نبود و آن چه از مسیر پر پیچ و خم و گنج کننده باقی مانده هر لحظه به نظر می آمد در پیچ بعدی به پایان برسد. اسب ها به ارتفاع زیاد عادت نداشتند و آن ها یک بار دیگر مجبور شدند از اسب ها پیاده شوند و به زبان بسته ها استراحت بدهند.

دختر اسپانیایی داشت به طلوع آفتاب می نگریست، و به نظر رادتسکی رسید که، ممکن بود او صرفاً داشت از منظره لذت می برد و به هیچ چیز دیگری نمی اندیشید. از لحظه ای که سفارتخانه را ترک گفته بودند، هرگز، نشانه ای از اضطراب یا وحشت بروز نداده بود. رادتسکی انتظار داشت که دختر عصبی شود، گریه کند، به لابه بیافتد، اما دختر آرام و خویشتن دار باقی مانده بود. در آخرین توقفشان، دختر در نهایت آرامش روی زمین خوابیده بود و هرگز شکایت نکرده بود. شاید صرفاً بهت زده بود، یا شاید هم نوعی اطمینان درونی عمیق در او وجود داشت. او زنجیری با صلیب طلایی کوچک به گردن آویخته بود و شاید به خدا ایمان داشت. رادتسکی می توانست نیمرخ او را مقابل آسمان ببیند. با آن موهای سیاه که رگه هایی از نور صبحگاهی بر آن افتاده بود، نه فقط زیبا که سعادتمند به نظر می آمد. تو گویی، جوانی او و جوانی خورشید در حال طلوع، نوعی اتحاد اطمینان بخش بنا کرده بودند. دختر به نظر راز آلود می رسید و همین که این فکر به ذهن رادتسکی خطور کرد، بر کونه بینی خودش سر تکان داد. در زمین رازی وجود

نداشت. با این همه او اصلاً جرأت نداشت کلامی با دختر صحبت کند؛ اندک گفتگویی می توانست آن تصویر وهم آلود را زایل کند. راز چهره یک زن چیزی نیست جز تمنایی در دل مرد؛ یک رویابافی دیگر، یک نمایش خوب، نقابی زیرکانه بر چیزی فانی و پیش پاافتاده؛ برنامه ای نه چندان متفاوت از برنامه شعبده بازان کاربلد دوره گرد.

راز لبخند جیاکوندا[2] چیزی بیشتر از یک ریشه زیرکانه قلمو نیست، چیزی نیست جز دست هنرمندی که خوب اجرا می کند. او می دانست – اما هنوز داشت می گشت، و به غرابت آن چهره چشم می دوخت که انگار چیزی برای پیشکش در چننه داشت. دانستن کافی نیست؛ امید همیشه آن جاست و اشتیاق.

او همچنین می دانست دیاز که روی زمین خوابیده، یک شارلاتان بود و بس، و این که داشت به آلمایو خیانت می کرد و کوچکترین حرکت وی را به دشمنانش خبر می داد. او می دانست که بارون احتمالاً چیزی جز یک دائم الخمر نبود، و در عمق این ژست انزوا و راز آلودگی تقریباً متافیزیکی چیزی بیشتر از یک بغلی مشروب پنهان نبود. و جدای از این حرف ها، او خودش را می شناخت، لایف برگستورم[3]، یک خبرنگار سوئدی، که تا جایی که می توانست به خوبی و با جسارت نقش او تو رادتسکی را بازی کرده بود، تا به شخص دیکتاتور نزدیک شود و داستان یک مومن واقعی را بنویسد.

او برای خودش وظیفه دشواری مقرر کرده بود و آن را بیش از حد خوب پیش برده بود. بعید بود که زنده بماند و داستانش را بنویسد. برای به دست آوردن آن، به حد انسانی که می خواهد

روحش را به شیطان بفروشد به شیطان نزدیک شده بود، و کاملاً محتمل بود که اکنون می بایست بهای این کار را می پرداخت. تنها کسی که حقیقت را می دانست کاردار سوئد بود که مکرراً به وی هشدار داد بود اگر مشکلی پیش بیاید کار بسیار کمی از دستش برای او برمی آید.

او نقشش را خوب بازی کرده بود، و فیزیکش هم به یاری اش آمده بود، چهره ای صاف و بی حیا، با چشمان آبی کم رنگ، در حالی که جای زخمی مشخصاً آلمانی را بر یکی از گونه هایش داشت – که ناشی از تصادف ماشین بود و نه دوئل. او ظاهر، منش و حالت، اوتو رادتسکی یک ماجراجوی آزاده را داشت، سرباز سرنوشت، یکی از معتمدترین افسران چتر باز هیتلر، قاچاقچی اسلحه، مردی بی باک – و توانسته بود ترفندش را به کار بندد و خوزه آلمایو را فریب دهد. او فیزیکی ایده آل برای این کار داشت؛ کافی بود وارد هر سرفرماندهی نظامی، برای نمونه در خاورمیانه، بشود و بلافاصله این شخصیتش مفروض گرفته شود.

آنها شش سرباز، و دو تن از محافظان شخصی آلمایو را با خود داشتند، که صخره ها را می پاییدند. آنها اکنون در کشور رافائل گومز بودند. بعید بود هلی کوپتر آن ها را در این وانفسای سنگ و صخره پیدا کند و حتی بعیدتر بود که هیچکدام از قاصدان توانسته باشند به سرفرماندهی جنوبی برسند. دست کم از تعقیب شدن در امان بودند. او نقشه اش را گشود و یک بار دیگر آن را واریسی کرد، اما هیچ جاده ای به این جا نمی رسید، و تنها بزرگراهی که به گومباز می رفت، یک چرخ بزرگ دور سلسله جبال می زد.

بارون بی هیچ تشویشی روی تخته سنگی نشسته بود. به یاری بغلی مشروبش، می توانست این حس تفرعش را حفظ کند و تاریخ را، عظیم ترین وقایع و هر آن چه را بر سرخودش آمده بود، به جنبش ناچیزی زیر پاهایش تقلیل دهد. لباس هایش اکنون کمی چروک خورده بود، اما باز هم موفق شده بود که ژست فضل شخصی، و تمایلش به مقاومت بدون خشونت، و طرد مطلق هر چیزی را که به نوعی با موقعیت انسانی در این سال های پیشاتاریخی مربوط می شد، حفظ کند. این طور نبود که گویی دارد به امیدی پنهانی پر و بال می دهد تا قدرت الهی که متولی تکوین است، و هنوز، از قرار، مراقب تکامل موجودات زنده هم هست، متوجه اعتراض غضب آلود، اما ساکت، وی شود. ماجرا شرافت شخصی و تقریباً نوعی بهداشت فردی بود. طی بیست و پنج سال گذشته او یک انقلابی راسخ بوده است - یک معترض با وجدان که علیه محدودیت های زیستی، فکری و فیزیکی که بر نوع بشر تحمیل شده دست به اعتراض بلند کرده است. او از یک خانواده بسیار نجیب و قدیمی آمده بود، قبیله ای از آرمانگراهای نابودنشده، و او سرسختانه، هر چند با بی اعتنایی، از قبول کردن، سهمی شدن و تمکین اجتناب کرده بود.

او به خود اجازه داد بود از ماجرای به ماجرای دیگر پرت شود، و مانند چوب پنبه ای غرق نشدنی و رای هر چیزی که زیر او بود غوطه بخورد. چیزی نبود که مایه شگفتی وی شود، حتی خوزه آلمایو؛ او در مقایسه با یک دیکتاتور آلمانی مشخص که شش میلیون نفر را در اتاق های گاز در راستای نوعی خرافات ایدئولوژیک که از خرافات این کوخون رویاباف کمتر بدوی نبود و فقط با واژه های معاصر بیان شده بود، محو کرده بود، یک فرد کم دل و جرأت به حساب می آمد.

دختر سرخپوست به آرامی روی زمین نشسته بود. او در طول سفر بی خیال باقی مانده بود؛ او همیشه چادر نشین بود و به نظر نمی رسید بی جهت مشوش یا ناراحت بشود. تنها وقتی جیغ و دادش به هوا رفت و سر آلمایو داد کشید و سعی کرد بر صورت وی ناخن بکشد که جوراب نایلونش به سنگی گرفت و در رفت و یا آن هنگام که آستین لباس آمریکایی اش پاره شد. آلمایو او را به شکل خنده داری نگه داشت، و در آخرین توقفشان، بی آن که حتی به خود زحمت دهد از انظار کنار گیرد از او کام گرفت.

بعد چشمکی به رادتسکی زد و به دختر اسپانیایی اشاره کرد و پرسید: "تو چرا با این نمی روی؟" رادتسکی گفت: "این کار زشتی است."

کمی بعد، متوجه شد که آلمایو دارد با دیاز حرف می زند، و به دختر لبخند می زند و اشاره می کند. راداسکی تفنگ یکی از سربازان را گرفت و به او گفت: "بروم ببینم می توانم برای خوردن چیزی بزنم."

او از تخته سنگ ها بالا رفت. پس از چند دقیقه، به بالای نخستین برآمدگی رسید و وقتی به پایین نگاه کرد دید که دیاز دارد به آرامی به سمت دختر قدم بر می دارد. او دید که دیاز دست دختر را گرفت و او را با خودش به مسیری خارج از دید برد. رادتسکی کمی پایین آمد و چند تکه سنگ را کنار زد و دوباره دیاز را دید که دست دختر را گرفته بود و داشت گام بر می داشت و معلوم بود دارد دنبال جایی می گردد. او هر از گاهی با دلهره به عقب بر می گشت تا ببیند که آیا آلمایو در معرض دید هست یا نه. بعد دختر را پشت تخته سنگی هل داد. رادتسکی تفنگش را بالا برد و به

خوبی نشانه گرفت - اما بعد لبخند زد، و اسلحه اش را پایین آورد. او به وضوح می توانست دیاز را ببیند که جلوی دختر ایستاده بود و یک دسته ورق از جیبش در آورد، و با ناراحتی و عصبیتی آشکار بعضی از کلک هایش را انجام داد. رادتسکی خندید. باید می فهمید؛ این ها تنها کلک هایی بودند که پیر پسر هنوز می توانست انجام دهد. از بالای مسیر پایین آمد و تفنگ را تحویل سرباز داد.

در این زمان بود که صدای هلی کوپتر را برای نخستین بار شنیدند. از پشت کوه ها پیدایش شد و به سمت آن ها حرکت کرد، هر چند معلوم نبود آیا آن ها را دیده است یا نه. بالاخره، پیغام بران توانسته بودند به ژنرال رامون برسند. یک هلی کوپتر ارتشی بود و آن ها می توانستند شماره سفید رسته نظامی را روی آن بخوانند. سربازان تیر هوایی شلیک کردند تا توجه خدمه را جلب کنند. آلمایو در دم روی پاهایش ایستاد و با صورتی سفید و نیشخندی به پهنای صورت کلاش را تکان داد. هلی کوپتر دور تندی زد و راهش را به سمت آن ها پیش گرفت؛ دیده شده بودند. اکنون در ارتفاع حداکثر ده متری بالای سر آن ها معلق بود و آن ها به راحتی می توانستند خلبان و افسران پشت او را ببینند.

و بعد ناگهان شروع شد: غرش تند مسلسل ها، صدای گوشخراش گلوله ها، فوران گرد و غبار از روی سنگ ها و آلمایو مطلقاً در جایش خشکش زده بود در حالی که کلاش را بالا گرفته بود، انگار دارد سلام می دهد، و بعد به آستین سفید دست چپش نگاه کرد که خون داشت بر آن ظاهر می شد. او به آرامی پشت تخته سنگی رفت. برای لحظه ای که به درازای ابدیت گذشت، هلی

کوپتر بالای سر آن ها معلق ماند و بر آن ها گلوله پاشید. دو تا از سربازان کشته شدند، اما بقیه اکنون داشتند در جواب شلیک می کردند. بعد هلی کوپتر تقریباً به صورت عمودی بالا رفت و دور شد. دختر سرخپوست پشت تخته سنگی چمباتمه زده بود. معلوم بود که هم خودش و هم لباس های آمریکای اش بدجوری آسیب دیده اند به قسمی که امید بهبودی برایشان متصور نبود. دختر شکایت نمی کرد و گریه سر نداد و چهره اش آن حالت پذیرش را که به قدمت قرن ها بود در خود داشت. او با چشمان باز مرد، در حالی که آرام به جلوی خیره شده بود.

هنوز نه ساعت از نور روز باقی مانده بود و آن ها جایی نداشتند که پنهان شوند و کاری هم نمی توانستند بکنند جز این که آن مسیر باریک را ادامه دهند. مشخص بود که هلی کوپتر به زودی باز می گشت. دو تا از اسب ها زخم برداشته و باید سقط می شدند.

راهنمایان ناپدید شده بود؛ او را دیدند که روی سنگ ها جهشی بلند انجام داده بود و بعد غیث زده بود. آن ها در حالی که به آسمان چشم دو خته بودند یک بار دیگر راهنمایان را پیش گرفتند.

بازوی چپ آلمایو دو گلوله خورده بود و زخم بدی داشت؛ رادتسکی می دانست که زخم ظرف چند ساعت عفونت می کرد. بعد یک بار دیگر صدای موتور شنیدند، و بلافاصله پراکنده شدند، در حالی که منتظر بودند هلی کوپتر دوباره پیدایش شود، اما آسمان خالی ماند، اما صدای موتور همین طور می آمد، تا این که در دوردست فروکش کرد. صدا از سمت دیگر برآمدگی تخته سنگ ها می آمد و با توجه به این که خلبان می دانست آن ها الان کجا هستند عجیب بود که پیدایشان نکرده باشد. دو ساعت دیگر پیش رفتند و باز صدای موتور، این بار از همان نزدیکی ها، به وضوح

شنیده می شد، یک بار دیگر ایستادند و گوش دادند. رادتسکی به سختی می توانست آن چه را می شنید باور کند.

گفت: "ماشین،"

آلمایو فریاد زد: "دیوانه شده ای؟ هیچ جاده ای این جا نیست. به این نقشه نگاه کن. نقشه خوبی است. ارتش آن را یک سال پیش چاپ کرده است."

رادتسکی یک بار دیگر نقشه را واری کرد. درست بود؛ هیچ جاده ای آن جا نبود. بایستی هلی کوپتر در طرف اشتباه برآمدگی به دنبالشان می گشت. بعد صدای ماشین ها را دوباره، از خیلی نزدیک، شنیدند و این بار صدای غیرقابل اشتباه ناگرفتنی دنده، ترمز و چرخ ها آمد. آن ها، صد یاردی، مسیر را تا بالای برآمدگی دنبال کردند و در سکوت خیره شدند. جاده ای آن جا بود، یک جاده خاکی، و رد چرخ ها بر آن بود.

آلمایو مأیوسانه فریاد برآورد "ای فاحشه آمریکایی" و سیگار برگش را روی زمین له کرد. دختر توانسته بود او را متقاعد کند که راه های جدید بسازد؛ این راه ها قرار بود تمدن را به روستاهای دورافتاده ببرند و سرنوشت روستاییان را بهبود بخشند. ارتش و پلیس این ایده را تأیید کرده بودند. بهترین راه برای کنترل ملت بود، و بنابراین آلمایو راه های جدید ساخته بود، همان طور که سیستم تلفن را برپا کرده بود، تا کل مملکت را در چنگ داشته باشد، و این جا یکی از این جاده ها بود که به قدری جدید بود که هنوز در نقشه علامتگذاری نشده بود.

اکنون در اختیار گشت های نظامی افتاده بودند. آلمایو می دانست که تنها یک معجزه می تواند او را نجات دهد. همین طور که در مسیر بالاتر می رفتند و به بالای جاده رسیدند، دهنه اسبش را کشید، دهانش خشک شد و چشمانش یخ زد، و احتمالاً برای نخستین بار در زندگی اش واقعاً ترسید، و با وحشت فوق العاده ای تکی بر زمین انداخت.

چرا که نخستین چیزی که دید دختر آمریکایی بود که روی سنگی پشت کادیلاک سیاهی نشسته بود، و داشت چیزی را در دفترچه یادداشت روی زانوی اش می نوشت. عینک بر چشم داشت و کاملاً محو نامه اش شده بود.

[1] Sierra Dolores

– Giaconda [2] همان لبخند ژوکوند معروف – م.

[3] Leif Bergstorm

فصل بیست و دوم

با این درد فیزیکی ای که داشت و با بی حالی ناشی از خونریزی، و با این تبی که هنوز چیزی نشده داشت بر شقیقه هایش می کوفت، اول فکر کرد که دارد یک روح می بیند. نمی شد که آن دختر باشد؛ او مرده بود. او به یکی از معتمدترین افسران فرمان داده بود و هیچ کس هرگز جرأت نکرده بود از فرامین وی سر باز بزند.

اما بعد چهره های انسانی دیگری را هم دید که همگی در یک کادیلاک و دو جیب نظامی فشرده شده بودند، و سربازانی که آن جا ایستاده بودند و حرف می زدند، و افسری که بطری ای را بر

لبانش می فشرد، و او توانست در دم چهره کاپیتان گارسیا را به جا آورد. دستوراتش را اجرا نکرده بودند؛ و این بیش از هر آن چه در چند ساعت گذشته تجربه کرده بود او را تکان داد. در اوج خشم، مهمیزی به اسبش زد و اسب از روی تخته سنگ تقریباً به میان دره جهید، و بعد، شیبه کشان خودش را دوباره عقب کشید، چرا که بیش از سوارش ترسیده بود. آلمایو از اسب پایین آمد و در حالی که از میان دندان های به هم فشردۀ اش ناسزا می گفت دور تخته سنگ چرخید، و ناگهان بالای جاده ای که به سمت آسمان می رفت ظاهر شد. او را دیدند.

آن ها در سکوت به وی زل زدند و کاپیتان گارسیا، که هنوز داشت می نوشید، بطری را به آرامی پایین آورد و بیش از دیگران خیره ماند، چرا که می دانست تا جایی که به او مربوط می شود این پایان سفرش است. در حین این که آلمایو پایین می آمد و به آرامی به سوی او گام بر می داشت، گارسیا بطری را کنار انداخت، دهانش را پاک کرد، و خبردار ایستاد و ادای احترام کرد. می خواست به آلمایو بگوید که سعی داشته به شهر گومباز برسد – که تنها چند صد متری پایین آن ها قرار داشت – اما بعد شنیده بود که پادگان آن جا هم شورش کرده و طرف دشمنان آلمایو را گرفته بودند، اما ساکت و خبردار باقی ماند، و منتظر فرامین ایستاد.

در این زمان بود که چشم دختر از نامه ای که داشت می نوشت، به آلمایو افتاد و فریادی از سر شغف کشید و صورتش را شادی در برگرفت و به سمت وی دوید. بعد دید که او بدجوری زخمی شده، و چهره اش به علت خستگی و درماندگی رنگ پریده است.

دختر فریاد زد: "اوه، عزیزک بی چاره ام، چه کارت کرده اند؟"

او فحش داد و دختر را کنار زد و دستوراتش را به گارسیا داد. کاپیتان بر سر افرادش فریاد زد و آن ها به سمت ماشین ها دویدند، و زندانیان را از آن بیرون کشیدند و آن ها را در کنار جاده پشت به تخته سنگ ها ردیف کردند. گارسیا به جوخه اعدام فرمان آماده باش داد و آن ها برخاستند و تفنگ هایشان را بالا بردند، و بعد در حالی که باور نداشت خودش بخشیده شود، کاپیتان اولین فرمان را داد.

اما آلمایو او را متوقف کرد. با انگشتش به زندانیانی که کنار تخته سنگ ها قطار شده بودند اشاره کرد و به او گفت: "تو هم برو پیش آن ها. تو هم با آن ها می میری - و فرمان را خودت اعلام خواهی کرد."

گارسیا بلافاصله اطاعت کرد. نگاهی ملال انگیز بر آلمایو انداخت، و این حداکثر مخالفتی بود که هرگز توانسته بود به این مرد ابراز کند؛ بعد رفت و در انتهای صف قرار گرفت، کلاه کیش را عقب زد و زوزه کشان اولین فرمان را اعلام کرد؛ نوبت او بود که مایملکش به یغما برود. طلای زندگی داشت از چنگش در می آمد؛ و جیب کسانی را که به زندگی ادامه می دادند پر می کرد. او ممنون بود که سنت دیرینه این سرزمین، یعنی این لطف که افسران فرمان اعدام خودشان را صادر کنند، به او اعطاء شده بود، چرا که برای او شرف و سرمستی ای ناشی از شور و هیجان و خود بزرگ بینی فراهم می کرد که باعث می شد هضم مرگ ساده تر باشد. او اکنون مشتاق آن بود که

تا آخرش را زندگی کند، مرگش را تا نهایتش زندگی کند، اما باید صبر می کرد، چرا که آلمایو داشت به آرامی از جلوی زندانیان می گذشت و به چهره شان می نگریست.

دکتر هوروات با حالتی شرافتمندانه رو به جوخه اعدام ایستاده بود و به آن ها از سر تحقیر می نگریست، حالتی که اگر عکسش به دست زنش می رسید باعث می شد همسر بی نوایش با غرور و شغف گریه کند. او به درگاه خداوند شاکر بود که داشت به این مخمصه پایان می داد؛ به فکرش رسید که این ماجرا مطمئناً غیر آمریکایی ترین چیزی بوده که تاکنون روی کره خاکی رخ داده است، اما بعد تصلیب را به یاد آورد و فهمید که در افکارش چه قدر به کفر نزدیک شده است.

چارلی کوهن پرسید: "چرا این کار را می کنی، خوزه؟"

آلمایو گفت: "چارلی، بسپرش به من. با این کار دیگر این مردک رافائل گومز قصر در نمی رود، مگر نه؟ هیچ کس قبلاً جرأت نکرده شهروندان امریکایی را تیرباران کند. او جرأت می کند، این بابا کیست؟"

او داشت به پسر کوبایی نگاه می کرد.

چارلی گفت: "تنها سوپرمن واقعی جهان،" و آلمایو خندید.

او انگشتش را به مبلغ انجیل نشان داد و گفت: "اصلاً مسئله شخصی نیست. فقط سیاست است. قدرت را به دست آوردن سخت است و حفظ کردن آن هم سخت است. شما مرد خوبی هستید و من از آن چه درباره شیطان می گوئید خوشم می آید - شما همیشه بهترین کلمات را پیدا می کنید."

مبلغ انجیل گفت: "من اکنون دارم او را با چشمان خودم می بینم."

آلمایو با عصبانیت گفت: "اوه، نه، نمی بینید، فقط دارید یک مرد را می بیند. فقط مردی که دارد سخت تر از دیگران تلاش می کند".

او اکنون رو به روی مادرش بود و نیشخندی زد؛ مادرش حتی او را به جا نیاورده بود. پیرزن آن جا ایستاده بود و داشت مانند یک ماده گاو پیر نشخوار می کرد و از خنده می لرزید. آلمایو می دانست آن کیف گرانقیمت آمریکایی که او برای مادرش خریده بود پر از برگ های ماستالا است. او هرگز نشنیده بود کسی، حتی مشهورترین سیاستمداران مملکت، در بین همه بزرگان زمین، باشد که جرأت کند مادرش را تیرباران کند. حتی خود رهبر آزادی بخش هم چنین نکرده بود. قطعاً بدترین گناه بود – بهترین نحوه اثبات خواست و اراده – بدترین کاری که کسی می توانست انجام دهد. احساس بهتری به وی دست داد و نیشخندش بزرگتر شد؛ او تقریباً با امتنان به مادرش نگرست. مادر داشت خیلی کارها برایش می کرد.

سراغ آقای شلدون وکیل رفت و با انگشتش به او اشاره کرد و گفت: "می دانی، تو برایم بدشانسی آوردی. من نباید سراغ تجارت مشروع می رفتم. تو صادقی. من اصلاً نباید هیچ جوری دستانم را به صداقت آلوده می کردم، حتی اگر دستکش دستم بود. شاید تو من را نابود کردی".

او به زور نگاهی به موسیو آنتوان تردست انداخت که مغرورانه با پیراهن و بند شلوار آن جا ایستاده بود و کت با دقت تاشده اش را در دست داشت. موسیو آنتوان نمی دانست چرا قرار است بمیرد، بنابراین تصمیم گرفت که قرار است به خاطر فرانسه بمیرد، و این تصمیم باعث شد احساس خیلی بهتری بکند.

و بعد عروسک گردان بود که عروسکش را در دست داشت - عروسک به او خیره شد و به نظر هراسیده می رسید - و بعد هم دلچک موسیقی نواز با آن لباس و ویولون مینیاتوری اش - او همه را می شناخت، آشغال های بی قیمت سیرک. سعی کرد نگاهش به دختر نیفتد. اما او از صف بیرون زده بود و روبه روی وی قرار داشت، و خوزه سریع چشمانش را دزدید. خوزه از خوبی او در هراس بود.

او بی آن که به دختر نگاه کند به او گفت: "برگرد همان جا،" دختر با تمنا گفت: "خوزه، خواهش می کنم بفهم که مریضی، به کمک پزشکی، معالجه و پرستاری احتیاج داری. باید با من به آمریکا بیایی، و آن جا از یک روانکاو شایسته کمک بگیری. من مطمئنم که حتی دشمنان سیاسی تو هم این را می فهمند. می گذارند که بروی".

آلمایو ناسزا گفت و او را عقب زد. رادتسکی نزد او آمده بود و داشت با عصبانیت چیزی طلب می کرد. بر سرش فریاد زد که هیچ جوری نمی شود تقصیر این قتل را بر گردن رژیم تازه رافائل گومز انداخت. برای اجرای این طرح خیلی دیر بود و کلی شاهد وجود داشت؛ رهبران جدید بی هیچ مشکلی حقیقت را بر ملا می کردند. اما کوخون به آرامی به وی گفت: "اوکی، اوکی، اما باز هم من این کار را می کنم، شگون دارد".

این چارلی کوهن بود که جانسان را نجات داد. در این دقایق پایانی او منتظر آن لحظه مقتضی بود، و هر نشانه ای از بروز یأس، درد و تب را در چهره آلمایو زیر نظر داشت. کوخون اکنون نیمه دیوانه شده بود، و معلوم بود که کلی خون از دست داده است. لحظاتی هست که یک انسان به

کوچکترین خس و خاشاک امید چنگ می زند.

چارلی قدم پیش گذاشت.

"خوزه، قبل از این که این کار را کنی، فقط می خواستم بدانی که چرا به دیدنت آمدم. برایت

خبرهایی دارم. این دفعه برایت گیرش آوردم، خوزه".

لازم نبود اسم طرف را ببرد. آلمایو در دم فهمید. چارلی کوهن آن بارقه قدیمی آشنا را در

چشمانش دید؛ قیافه مشتاق و تشنه یک استعدادیاب، یک جستجوگر.

چارلی کوهن گفت: "شاید فکر کنی دارم دروغ می گویم. این هم تلگرافی که سه روز پیش

دریافت کردم. او همین پایین است، در گومباز، در هتل فلورس[1]".

تلگراف را از جیبش در آورد و به دست وی داد. اما آلمایو نگرفت. می دانست که حقیقت دارد.

همیشه می دانست که روزی هنرمند همه فن حریف و واقعاً بزرگی پیدایش می شود. این

طبیعی بود حالا که فقط معجزه ای می توانست آلمایو را نجات دهد، سر و کله آن جناب در این

شهر کوچک به اسم گومباز پیدا شده بود. توان بسیار کمی برایش باقی مانده بود، و جهان داشت

پیش رویش می رقصید و غوطه می خورد؛ اگر ایمانش پشت او نایستاده بود مدت ها پیش وا داده

بود.

شنید که کسی می گوید "هتل فلورس"، و بعد دید که انگشتی به شهرک غبار گرفته ای در پایین

جاده اشاره کرد.

رادتسکی می دانست که دارد به چهره آلمایو برای آخرین بار می نگرد، و می دانست که قرار

است این چهره را تا زنده است این گونه به یاد بیاورد: با حالت خرسندی، انتظار و تحیر کودکانه. او لحظه کوتاهی رو به شهرک بر جای ماند، گویی دیدن آن مکان پیغامی مخفی را به او منتقل می کرد که حاکی از قوت قلب تمام و کمال بود. بعد آلمایو به سمت ماشین رفت و محافظان و کاپیتان گارسیا به پایش افتادند که مرتکب این حماقت نشود. به او گفتند که شهرک اکنون در دست دشمنانش است؛ و اگر از جاده، با این ماشین، وارد آن شود بلافاصله شناسایی و دستگیر می شود. اگر موضوع مهم و حیاتی ای باعث شده که این خطر فوق العاده را به جان بخرد، باید مسیر کوهستان را پیش بگیرد و سعی کند بی آن که دیده شود به شهرک رخنه کند. او بدون حضور ذهن گوش داد، در حالی که چشمانش ثابت مانده بودند گویی در خلسه ای سعادتمندانه به دیوارهای سفید و بام های تخت آن پایین می نگرد. بعد با یک پرش سریع جاده را ترک گفت و رفت.

هر چند او دستوری نداده بود، محافظانش مانند سگ های تربیت شده ای که منتظر سوت نمی مانند دنبالش رفتند. و بعد رادتسکی شگفت زده شد وقتی که دید سایه ای سیاه هم از شیب تند و دشوار در پی او پایین رفت؛ دیاز بود. او به زحمت می توانست آن چه را می بیند باور کند چرا که آخرین چیزی که از آن موجود انتظار داشت این بود که چنان وفاداری و شجاعتی از خود نشان بدهد.

در این لحظه بود که فریاد بلند و دورگه ای از طرف جاده بلند شد و تفنگ ها جرقه زدند و دکتر هوروات چهره رنگپریده و هراسان خود را به آن سمت برگرداند: کاپیتان گارسیا بود که با شور و شغف دستور تیرباران خودش را صادر کرده بود.

او می دانست که این آخرین شانس وی برای آن است که با خشنودی از صحنه خارج شود؛ آلمایو بازی را باخته بود و هیچ قدرتی در زمین وجود نداشت که بتواند خدمتکار وفادار وی را نجات دهد. آن رسوایی اعظم در انتظارش بود، یعنی مرگ خجالت آور کسانی که نمی دانستند چگونه بمیرند: شکنجه می شد، زنده زنده سوزانده می شد و بعد با جیغ و فریاد زیر نگاه مردمی که بر این کار صحنه می گذاشتند در حالی که به بدنش قوطی های حلبی وصل شده بود، در خیابان ها کشیده می شد؛ ولوله گرکننده و آشنای ایشان هزاران نفر تازه را به پشت پنجره ها و بالای بام ها می آورد چرا که این وضعیت به معنی سقوط یک جبار و تولد جبار دیگری بود، و حتی یک سگ هم جرأت نمی کرد به لاشه او نزدیک شود. او در این آخرین جشنش درست در آن لحظه وجد مستانه، استیصال خنده آور، غیظ، خشم فلج کننده و شغف بود که دستش را به فرمان کشتن بالا برد و دستور را فریاد زد؛ کلاه کپش در هوا به پرواز درآمد و بر زمین افتاد و بعد بدنش دنبال آن رفت.

اوله ینسون عروسک به ارباب رنگ پریده اش گفت: "خدای بزرگ، با همه این تفصیل، یک هنرمند بود. یک استعداد واقعی، عزیز من".

صدای روشن شدن موتور و جیغ چرخ ها به گوش رسید و عروسک به سرعت سرش را به سمت

بالای جاده چرخاند؛ دختر آمریکایی پشت فرمان کادیلاک پریده بود، و ماشین داشت در جاده خاکی مانند حشره سیاهی که دو بال از گرد و غبار داشته باشد باشد شیرجه می رفت.

عروسک آهی کشید: "دخترک هم که رفت، می خواهد چه کار کند؟"

عروسک گردان گفت: "شاید فکر می کند می تواند او را نجات دهد،"

عروسک خس خس کنان گفت: "هوم، من اول باید از شما موجودات بی نوا بشنوم که آیا هرگز

کسی روی این کره خاکی نجات یافته است."

اگه اولسون گفت: "او یکی از آن دختران خوش نیت و مصمم آمریکایی است. و شاید عاشق

اوست. از این اتفاق ها می افتد."

عروسک به ابر گرد و غبار در آن پایین نگاهی کرد و بعد سرش را تکان داد و باز هم خرخرکنان

در حالی که این دفعه رگه ای از احساسات در صدایش پیدا بود گفت: "خب، من فقط می توانم این

را بگویم: خوشحالم که انسان نیستم."

[1] Flores

فصل بیست و سوم (فصل آخر)

تلو تلو خوران از مسیر سنگی پایین می رفت، و بر لبانش لبخندی نقش بسته بود که از جنس آن

لبخندهایی بود که لحظه ای گذرا زمانی بر لبان آدمیان می افتد که ناکهان از پهنای بی تفاوتی

ای که ایشان را احاطه کرده است نشانه ای به در می آید حاکی از آن که فراموش نشده اند، که

تنها نیستند. سمت چپ بدنش داشت از درد می تپید، و خارها و سنگ ها گوشت تنش را می

شکافتند؛ شهر سفید در زیر پایش داشت می رقصید و غالباً تقریباً ناپدید می شد، و بعد او مجبور بود بایستد و صبر کند تا جهان به جایش برگردد. اما همین که از آشفته بازار کاکتوسها و تخته سنگ ها بیرون آمد و قدم به سنگ فرش نخستین خیابانی گذاشت که مغازه داران دوزانو بر روی صندلی های جلوی مغازه هایشان نشسته بودند، و همین که از جایی رد می شد زنان به بیرون می دویدند تا کودکانشان را از خیابان جمع کنند، دوباره سر حال آمد و تقریباً احساس کرد دارد آواز می خواند. آن ها او را شناختند و با چهره های هراسان به وی زل زدند، و نمی توانستند آن چه را می دیدند باور کنند. وقتی آلمایو از آرایشگری که بدجوری هل کرده بود و بی مهابا از مغازه اش بیرون زده بود و هنوز تیغ در دستش داشت پرسید که هتل فلورس کجاست، آرایشگر به زحمت توانست صدایی از گلوی اش در آورد. او فقط با تیغش اشاره کرد، و با تمام وجود می خواست آلمایو راهش را بکشد و برود تا وی همه چیز را فراموش کند، و زنده به پیش زن و بچه هایش برگردد.

"من را ببر آن جا".

چهره آرایشگر ناگهان اضطرابی جنون آمیز به خود گرفت، اما با چشمانی مبهوت شده راه افتاد، گویی در خلسه ای فرو رفته است. او را به هتل راهنمایی نمود، و به در اشاره کرد، و هم این که آلمایو وارد شد، عقب عقب رفت، و به مسلسل دستی یکی از محافظان آلمایو بر خورد کرد؛ ناگهان دیوانه وار به کناری جهید و شروع به دویدن کرد، اما بعد، که فهمید به شکل معجزه آسایی زنده مانده است، ناگهان فضولی اش بر ترسش غلبه کرد، و با شجاعت فوق العاده ای که بعدها

خاص و عام بر آن صحنه می گذاشتند، همان جا ایستاد و مشغول دید زدن شد، چرا که بعد عمری این ماجرای نادر بود که می توانست تا ابد برای مشتریانش تعریف کند و شهره شهر شود.

آلمایو قدم به درون لابی گذاشت که مثل همیشه همان طوطی زنجیر شده به میله ای در پشت سر پیشخوان صندوقدار قرار داشت؛ یک بار در سمت راست لابی واقع بود، که از طریق یک ورودی دیگر به خیابان می خورد. چند رعیت وحشت زده به وی خیره شده بودند.

او بالفور به بار رفت و یک مشروب سفارش داد، و بعد یکی دیگر، و بعد بطری را گرفت و تا جایی که نفسش اجازه می داد آن را سرکشید. همین که بطری را زمین گذاشت عکس قاب گرفته ای از خود را دید که بالای سر صاحب کافه قرار داشت - یا وقت نگرفته بودند آن را پایین بکشند یا هنوز آن قدر ها مطمئن نبودند - و از وضعیت خوف زده و چشمان از حدقه در آمده آن مرد فهمید که او را شناخته است. سعی کرد سوالش را بپرسد، اما ناگهان چنان از این موضوع وحشت کرد که شاید ال سینیور بی اعتنا به او شهر را ترک و در جستجوی استعداد به جای دیگری کوچ کرده باشد که به زحمت و با صدای خفه ای تنها همین کلمه از دهانش خارج شد: "جک."

چشمان صاحب کافه بیشتر از حدقه در آمد و در وضعیت گیجی فلج کننده ای همان جا در سکوت ایستاد.

آلمایو با دست سالمش یقه او را گرفت و تکان داد.

"الاغ، حرف بزن. سینیور جک، این جا اقامت دارد. کدام اطاق؟ کجاست؟"

صاحب کافه که در غباری از حیرت و وحشت گم شده بود فهمید که، هر چند عجیب به نظر می آمد

اما ژنرال معظم آلمایو شماره اتاق آرتیستی را می خواست که با دستیارش در هتل اقامت داشت ، و هر شب در تنها کلوپ شبانه شهر برنامه اجرا می کرد. نهایتاً صدایش را باز یافت و بریده بریده گفت: "طبقه سوم، اتاق یازده،" و همین که دست آلمایو گلوی اش را رها کرد و دید که او تلو تلو خوران به لابی برگشت و از پله ها بالا رفت، قبل از این که حتی بتواند دوباره افکارش را سر و سامان دهد بطری را گرفت و کل مشروبی را که حنجره و دهان می توانست جذب کند به حلقش ریخت.

آلمایو از پله ها بالا رفت و لحظه ای بر عدد یازده که با حروف سیاه لعابی پیش رویش قرار داشت خیره ماند. تبش و مشروبی که خورده بود، و این امید کور و مجنون وار که وجودش را با هر ضربه قلبش به تپش در می آورد باعث شده بود کل جهان دور سرش بچرخد، و این عدد یازده در پنج شش جهت مختلف و بالای پنج دستگیره در به پرواز در آمده بود. بالاخره او یکی از آن ها را گرفت و در را فشار داد. سکوتی برقرار شد. او قدم به داخل گذاشت.

جهان هنوز دور سرش می گردید، اما او توانست قدرت و غضب کافی بیابد و به آن دستور توقف بدهد. نخستین چیزی که دید مرد کوچکی بود که با لباس های چروکیده بر صندلی ای نشسته بود. سیمایی زرد رنگ داشت و آلمایو مشتاقانه به جزئیات چهره اش نظر افکند، آلمایو دید که سفیدی چشمانش هم به زردی می زد، و موهای چرب و نامرتبش هم مانند صورتش بود، و دید که این مرد دارد با نیشخند تمسخر آمیزی به او می نگرد. بعد چیز دیگری دید: مرد یک بسته کبریت آشپزخانه در بغل داشت، و یکی از آن ها همین الان در دستش خاموش شده بود؛ او کبریت را در

سوراخ بینی اش فرو برد، و در حالی که آلمایو داشت نگاه می کرد، وی بوی سولفور را با شعف خاصی فرو داد و از روی چیزی شبیه اندوه و دلتنگی آه کشید و به انگلیسی گفت: "بدنام ترین شهر و رقت انگیزترین هتل. همه جا پر از سرخپوستان مست. اما تو اهمیتی نمی دهی، جک، می دانم. تو دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی دهی. بی خیال شدی. از خیلی وقت پیش بی خیال شدی. دیگر تقلا نمی کنی. داشتم داشتم می کنی. از دور خارج شده ای. فقط چرت می زنی - چشمت را بر همه چیز می بندی. سرخپوست عزیز، مایه تأسف است، هر چند شرط می بندم یک کلمه انگلیسی هم نمی فهمی. خیلی مایه تأسف است. این بابا استعداد بزرگی بود - بزرگترین".

تختی در سمت راست پنجره قرار داشت، و "این بابا" در حالی که روزنامه ای چهره اش را پوشانده بود روی آن دراز کشید بود. همه آن چه آلمایو می توانست ببیند شلوار سیاه و نوک دستدوزی شده کفش هایش بود. می توانست خرخر مرد را بشنود و ببیند که روزنامه روی بینی و دهانش بالا و پایین می رود. بعد مرد ناله ای کرد و کمی تکان خورد، اما صورتش هنوز غیرقابل دیدن بود. همه آن چه آلمایو می توانست ببیند موهای سفیدی در پشت سر وی بود. آن یکی با بدعنی گفت: "بله، آن روزها گذشت. ما در گذشته به عظمت دست یافتیم، اما الان فقط خاطره باقی مانده است".

کبریت دیگری از جعبه بیرون کشید و آن را روشن کرد و بعد از یک ثانیه فوتش کرد و بلافاصله دودش را با رضایت عمیقی فرو داد

"بله، قربانت کردم، باید اضافه کنم تنها خاطره و دلتنگی. به قول آن یکی رفیقمان چنین کنند

بزرگان. استعداد خیلی کمی باقی مانده است - به زحمت می شود با آن زندگی ات را بگذرانی.
اما تو، سرخپوست عزیز، تو فقط مست هستی و اهمیتی نمی دهی و با انگلیسی شاهی آشنایی
نداری."

آلمایو گفت: "من انگلیسی بلدم".

مرد کمی متعجب شد و ابروانش را بالا انداخت.

"بلدی؟ و این جا چه کار داری و خلوت ما - این حق مسلم هر مرد انگلیسی - را به هم می زنی؟
حالا، کی هستی؟"

سرخپوست گفت: "من خوزه آلمایو هستم".

لحظاتی گذشت که طی آن دید شش یا هفت مرد کوچک دورش حلقه زدند، و او به دلیل هیجان و
از دست دادن خون احساس می کرد دارد پس می افتد، اما آن مرد چیز غریبی در خود داشت و
این مایه قوت قلب بود.

او تکرار کرد: "خوزه آلمایو،"

طرف یک کبریت دیگر روشن کرد و ناگهان ده ها نور کوچک دور آلمایو به رقصیدن در آمدند.
مرد گفت: "هرگز به گوشم نخورده است".

منتظر ماند تا کبریت خاموش شود و بعد آن را نزدیک دماغش آورد، و تقریباً آن را به درون
سوراخ بینی اش فرو کرد، و دودش را فرو داد و گفت: "خاطرات باشکوهی از چیزهای گذشته - از
مکان هایی واقعاً شگفت انگیز".

آلمایو یک بار دیگر همه قدرتش را جمع کرد و جهانی که به دورش می چرخید را متوقف کرد و آن را ثابت نگه داشت و گفت: "گوش کنید، شما می دانید که من که هستم، مطمئنم که درباره من شنیده اید. من ... من دچار مشکل شدم".

مرد به ظاهر علاقه مند شده بود.

"می شنوی، جک؟ این مرد مشکل پیدا کرده است. خب، به نظر می رسد این ماجرا در این پایین چیز جدیدی باشد، مگر نه؟ شنیدی جک؟ یالله، پاشو. به اندازه کافی امروز فراموشی داشتی. یالله، پاشو، خودت را بپذیر".

غرغری از تختخواب به گوش رسید و مرد روزنامه را کنار زد. برای لحظه ای نیمه هشیار همان جا خیره دراز کش ماند. مردی مسن و با قیافه ای اصیل بود، و آلمایو با احترام اندیشید که، چهره تأثیرگذاری دارد، خطوط صورتش قوی و جذاب بود، و موهایش یک دست سفید. ریش اسپانیایی کوتاهی داشت. کرواتش باز بود و حلیقه سیلک سیاهی به تن داشت. او با اکراه روی یک بازویش بلند شد و به آلمایو زل زد. به نظر غمگین، ناراحت و آزرده می آمد.

پرسید: "چه خبر است؟ این مرد کیست؟ چرا نمی توانم برای لحظه ای این دنیای لعنتی را

فراموش کنم؟ چرا یک لحظه هم آرامش ندارم؟ این سرخپوست خل و چل کیست؟"

آلمایو جواب نداد. هنوز داشت به اندک امیدی چنگ می زد، اما یأس به قدری نزدیک بود و به چنان سرعت بی رحمانه ای داشت خودش را به وی می رساند که مجبور شد همه شجاعت و همه ایمانش را فراخواند تا بتواند ادامه دهد.

با صدای خفه و ضعیفی گفت: "من درباره شما شنیده ام، من سال هاست که دارم درباره شما می شنوم. می گویند که شما برترین هستید. من به این موضوع باور دارم".

مرد کوچک گفت: "می شنوی جک؟ به ما باور دارد. فکر می کند که ما برترین هستیم".

جک گفت: "اگر کسی در این مکان ادعای عنوان برترین را بکند من هستم و بس"

معلوم بود که کلمات آلمایو به دلش نشسته است. اکنون روی تخت نشسته بود و انگشتانش را در موهای شکوهمندش که به سفیدی برف بود فرو کرد.

آن یکی گفت: "خب مرد جوان، مایه خوشوقتی است که تو خیلی چیزها درباره ما شنیده ای. در واقع، بسیار مایه خوشوقتی است. این جناب جک هنوز هنرمند خوبی است، هر چند، باید اذعان کرد که دیگر آن چه قبلاً بود نیست. از این نظر، من هم نیستم. این جا نشسته ام و محض خاطر خاطرات خوش قدیمی، سولفور معطر این کبریت ها را بو می کشم، به جای این که یک کار درست و حسابی بکنم. قطعاً زوال قدرت رخ داده است، نزول، نمی شود منکرش شد".

پیرمرد در حالی که سرش را تکان می داد گفت: "کسی منکرش نیست. همه ما دیر یا زود خوراک سگ ها می شویم".

"اما ما در روزگار خودمان هنر مندان بزرگی بودیم، واقعاً بودیم، هر چند عده کمی به یاد می آورند، اما بعضی ها هنوز با شگفتی از آن زمان صحبت می کنند. و دوست ما در این جا، جک، برترین در بین همه ما بود. حالا، مرد جوان، شاید حرفم را باور نکنی، اما او قادر بود کاری کند که خورشید بایستد و زمین بلرزد، و می توانست کاری کند که سیل بیاید - به خصوص کارش در

مورد سیل حرف نداشت - و طاعون، البته اگر این حرف حمل بر خودستایی نشود باید بگویم طاعون بیشتر شگرد من بود. اما هنوز می توانیم یکی دو حقه ای سوار کنیم، و اگر امشب به تماشای برنامه بیایی، خواهی دید."

پیر مرد غروئلندگان گفت: "اصلاً ربطی به آن موقع ندارد. اصلاً با روزهای گذشته قابل قیاس نیست - البته، خب، زودباوری نسل جدید کمتر شده و بدبین تر گشته اند، آن ها این را در خود ندارند که به شما ایمان داشته باشند و این کار را برای هنرمندان واقعی مشکل و مشکل تر می کند. خیلی ناراحت کننده است."

مرد دیگر گفت: "خب، حالا، نمی خواهد دوباره آب غوره بگیری، جک، تو دل این مرد جوان را ریش می کنی. خب که چی؟ تو از دور خارج شده ای."

جک در حالی که نگاه خرد کننده ای بر وی انداخت بر سر او غرید که: "مواظب دهنش باش و به من نگو از دور خارج شده. بدون من کجا بودی؟"

مرد کوچک پرسید: "و تو بدون من کجا بودی؟"

جک گفت: "اصلاً نمی فهمم چرا با تو همکاری می کنم."

مرد کوچک تمسخرکنان گفت: "خب، سعی کن به یاد بیاوری که کلاً چه طور شروع شد، ما همیشه

شریک بودیم. به هم احتیاج داشتیم. یک تیم کامل. بدون من یک پاپاسی هم نمی توانستی در

بیاوری. من بخشی از نمایش هستم، یادش باشد. این درست است که نور افکن روی تو می افتد، اما

من پادویی هستم که همه کارهای کثیف را می کند. " او ناگهان متوقف شده و وحشت زده به لوله اسلحه ای که در دست آلمایو بود زل زد.

کوخون گفت: "یاالله، می خواهم ببینمش. می خواهم با چشمان خودم ببینم".

مرد کوچک که با نآرامی در صندلی اش وول می خورد گفت: "حال این بابا مثل این که دارد بد می شود. چرا امشب به کلوپ نمی آیی؟"

آلمایو به آرامی گفت: "وقتی خیلی کمی دارم، به من نشان بده که چه کار می توانی بکنی. می خواهم بدانم. می خواهم با چشمان خودم ببینم. زود باش، یا می کشمت، هر دو تایتان را".

رفیق جک گفت: "جک عزیزم، به نظر می رسد این مرد جوان تعریف ما را خیلی شنیده است. اما متأسفانه به نظرم از شعبده بازان دوره گرد فقیر انتظار زیادی دارد. به نظرم تو باید کاری برایش بکنی. عاقلانه تر است - با توجه به قیافه اش سنجیده تر است".

جک پرسید: "چرا یک لحظه هم آرامش ندارم؟"

دستیارش گفت: "خب، چون از قرار چیزکی از شهرت باقی است. این بهای مشهور بودن است".

جک در حالی که روی تخت نشسته و سرش را پایین انداخته بود گفت: "حال هیچ کاری را ندارم".

دستیارش گفت: "تو هم باید مثل هر کس دیگری خرجت را دریاوری. دوران پرشکوه گذشته رفته اند. به عقیده من اگر این مرد جوان گلوله ای در قلب تو خالی کند، که از قرار به نظر می آید توانایی اش را دارد، تو واقعاً خواهی مرد. حتی اگر در ظاهر باور کردنی نباشد".

جک غرولند کرد: "خیلی خوب، خیلی خوب،"

او آهی کشید و بلند شد و نگاهی به چشمان آلمایو انداخت. کوخون داشت از تب می سوخت و زیادی هم نوشیده بود، و اضطراب و امید مجنونش کرده بود. او اسلحه به دست آن جا ایستاده بود، و مذبحخانه می خواست باور بیاورد، می خواست ببیند. جایی در ناخودآگاه ذهنش، مشتاق آن بود که سرش کلاه بگذارند. اما قلب زیاد دیده بود، همه آن چه را استعداد آن ها می توانست عرضه کند دیده بود، همه طناب ها را می شناخت، و هر چند خسته و نیمه هشیار بود، هنوز دانشی در او بود که باعث می شد بتواند، تقریباً علیرغم وجود خودش، در برابر چشمان یک هیپنوتیزم کار مقاومت کند.

جک گفت: "نگاه کن. با دقت نگاه کن ... اکنون، آن چه را من می توانم انجام بدهم خواهی دید.

اکنون می بینی که من در هوا بالا می روم و در فضا معلق می مانم" ...

اما آن چه آلمایو می دید پیرمردی بود که جوراب به پا داشت، و هوا را با دستانش وسط اتاق یک هتل ارزان قیمت به هم می زد، و یک اعلان کننده سیرک بود که روی صندلی نشسته بود، و داشت بوی سولفور کبریت های سوخته را استشاق می کرد.

پیرمرد با حالتی جدی گفت: "این هم من، به آرامی بالا می روم، در وسط هوا معلق می مانم ...

بالا تر ... و بالاتر ... حیرت انگیز نیست؟ آیا این منظره معجزه آسا و ماوراء طبیعی نیست؟"

او همان جا ایستاده بود در حالی که شکمش از شلواربازش بیرون زده بود، دستانش را به شدت باز کرده بود و به عمق چشمان آلمایو خیره شده بود.

دستیارش گفت: "و، با اجازه شما، باید بگویم این اصلاً با آن چه این پیرمرد در روزگار با شکوه گذشته انجام می داد قابل مقایسه نیست. او برترین بود. او را دوست داشتند، ستایش و تحسینش می کردند، و همه تاجداران اروپا با احترامی عمیق پیشش سر تعظیم فرو می آوردند. اما الان به زور می تواند چند متری بالای زمین برود".

پیرمرد گفت: "حالا من را می بینی که پایین می آیم. الان دوباره روی زمینیم. همه اش را دیدی".
اعلان کننده پرسید: "و حالا شاید، در قبال این نمایش خصوصی این قدرت اعجاب انگیز، ممکن باشد که مبلغ بیست دلار آمریکا را فقط به نشانه رفاقت از شما قرض بگیریم؟"
آلمایو گفت: "هر دویتان را می کشم".

آن ها در سکوت سرشار از حیرت به یکدیگر نگاه کردند.

پیرمرد مضطربانه پرسید: "من را معلق بالای زمین ندیدی؟"

آلمایو گفت: "تقلب کردی. صدها نفر مثل تو را دیده ام. آشغال بی مصرف..."

پیرمرد با وحشت گفت: "خدای من! به درد نخورد. افتضاح است. افتضاح است. دارم همه قدرتم را از دست می دهم".

اعلان کننده که خیلی رنگ و رو باخته نشسته و به اسلحه در دست آلمایو زل زده بود دهانش را جنباند و با صدایی لرزان گفت: "مرد جوان، دوست من مایل است دوباره سعی کند. اگر شما لطف فرموده و لوله اسلحه تان را پایین بگیرید ... شرایط این طوری خوب نیست".

آلمایو اندیشید که نه، به آن ها شلیک نمی کند. حقشان بود که زنده بمانند و به این زمین گل

آلود بچسبند و در آن بلولند. آن ها مردانی بودند، مردان بدبخت حقیری، که تظاهر می کردند و سعی داشتند بیشتر به خاطر خودشان تا دیگران توهمی بیافرینند و انتظار چیزی را بکشند تا بی معنایی و ناچیزی خود را پنهان کنند، و به زندگی مبتذل، رنج آور و یکنواخت خود رمز و رازی ببخشند. به آن ها پشت کرد و خارج شد، نرده ها را گرفت و تلو تلو خوران از پله ها پایین آمد.

آن ها که در بار بودند دیدند که از میان لابی گذشت و قدم به روشنایی تند و خیره کننده بیرون گذاشت. زمانی به این نور کور کننده خیره شد. محافظانش رفته بودند. آن ها هنوز به زندگی و هر آن چه عرضه می کرد چنگ می زدند.

بعد دختر آمریکایی را جلوی خودش دید.

در این نور کور کننده ظهرگاهی و در حالی که زمین زیر پایش می چرخید و می خواست او را پرت کند، برای متمرکز نگاه داشتن چشمانش مشکل داشت. ابتدا باور نکرد. اما بعد صدای او را شنید و آن ملاحظت و گرمای باور نکردنی را به جا آورد و یک بار دیگر در چشمان دختر آن خوبی بیمارگونه و اشتیاق رام نشدنی برای نجات خودش را دید.

دختر داشت می گفت: "تو را به خدا، عزیزم، خواهش می کنم... باید به من گوش بدهی. تمامش کن. من با تو خواهم بود. به تو کمک خواهم کرد. به آن ها می گویم... خوزه، خواهش می کنم، تو خیلی کارها برای این کشور کرده ای. دادگاهی برگزار می شود - محاکمه علنی - تو تبرئه می شوی..."

او غرید و اسلحه اش را در آورد.

دختر داشت می گفت: "خوزه، لطفاً الان دعوا و مرافعه راه نیانداز. ما هنوز به هم احتیاج داریم. حرفم را باور کن، اوضاع درست می شود..."

اما خوزه نمی خواست دختر را بکشد. می خواست او را ول کند، یک بار برای همیشه از دستش خلاص شود، نمی خواست او را با خودش ببرد. اگر او را می کشت، دختر برای همیشه بدبختش می کرد. دختر این قابلیت را در خودش داشت؛ با سماجت با آن صدای شیرینش لابه می کرد و برای آن ها از راه ها و تلفن و کتابخانه عمومی حرف می زد، و خوزه می دانست که دختر آن ها را متقاعد می ساخت و او را هم با خودش به بهشت می کشاند.

دختر اکنون داشت گریه می کرد.

هق هق کنان گفت: "آه، عزیز دلم، عزیز دل بیچاره من؛ تو پسرک غمگین و مغشوشی هستی!"
آلمایو ترسید، و، همان طور که جهان تندتر و تندتر به دورش می چرخید، لرزش خنکی از میان ستون فقراتش گذشت، چرا که به روشنی داشت صدای موسیقی آسمانی را می شنید.
چیزی را فریاد زد و پا به دویدن گذاشت.

به نظرش رسید که ساعت هاست دارد می دود، اما آن ها که داشتند نگاه می کردند فقط یک کوخون را دیدند که تلوتلو خوران از دختری فاصله گرفت و کشان کشان از خیابان اصلی به میدان عمومی شهر رسید در حالی که اسلحه ای در دست داشت. او جایگاه آشنای نوازندگان را که در همه شهرهای کوچک آن دیار وجود داشت شناخت، و آن جا ایستاد تا به او شلیک کنند و او را

بکشند، تا اشتیاقش ارضا شود و بتواند با وی، آن تنها حقیقت موجود، حرف بزند، وی را دست آخر با چشمانش ببیند، نه مردمان متقلب را، و به وی هر آن چه را انجام داده بگوید، و چانه بزند، و بعد به زمین برگردد و همه چیزهای واقعاً خوب را صاحب شود.

بعد اتفاق افتاد. دید که گرد و غبار به شکل هزاران دایره به دورش رقص گرفتند، و تازیانه ای را بر سینه اش احساس کرد، زمانی آن جا ایستاد، سرش بالا رفت، دستانش باز شدند، و بعد ضربه شلاق دیگری بر وی فرود آمد. به زمین افتاد اما هنوز زنده بود و هنوز لبخند می زد، و چشمانش هنوز در آسمان به دنبال چیزی بود و درد از امید کمتر بود.

سکوتی به پا شد، و بعد از پشت بام های پشت سرش سربازان مسلسل به دست دیدند که این سگ، آن قدرها، هم بی کس و کار نبوده است.

مردی به سمتش دوید، در حالی که دستانش را به علامت تسلیم بالای سرش برده بود، و از ترس بیش از اندازه خم شده بود، اما باز به شکلی عجیب و رقص گونه، می دوید، مرتب در گرد و غبار می چرخید تا به همگان نشان دهد که دستانش بالاست و دارد تسلیم می شود؛ اما بعد مسیرش را به سمت آلمایو نزدیکتر کرد، چرخ کوچک دیگری زد، چهره اش را لبخند وحشت زده و متضرعانه ای به هم ریخته بود، و دستانش را باز هم بالاتر برد تا نشان دهد قصد سوءیی ندارد، و بعد، آخرین مرحله دویدن در پیاده رو را به انجام رساند، و در آخر به آلمایو رسید، و کنار او زانو زد. دیاز داشت گریه می کرد. او هیچ وقت این قدر نترسیده بود، و با این همه قلب پر از دودوزه بازی اش، عشق عمیقش به ثقلب، و نیازش به فریب دادن دوباره مردی که داشت می می مرد، و در

نتیجه آماده بود هر چیزی را باور کند که قبلاً ممکن نبود، به او جرأت داده بود جانش را به خطر بیاندازد، و پیش آلمایو بیاید تا آخرین کلک دلگرم کننده اش را سوار کند.

همین طور که کنار او زانو زده بود، و سرش می لرزید و چشمانش از ترس به این ور آن ور می جهید، دستان او را گرفت، و توانست با صدای بلند و لرزانی به او بگوید: "حالت خوب می شود، خوزه. چند ثانیه دیگر که بگذرد، همه چیز از آن توست. تو از پشش بر آمدی. مستقیماً به جهنم می روی، و او را ملاقات خواهی کرد و بعد بلافاصله به این جا بر می گردی".

کوخون سرش را به شدت تکان داد و گفت: "او کی. می دانم. او کی می شوم".

سربازان به سمت آن ها دویدند و دیاز یک بار دیگر آن حالت سراسیمه را به خود گرفت، و سعی کرد دستانش را حتی المقدور بالا ببرد. موهای سیاه رنگ کرده اش را گرد و خاک پوشانده بود، و هر سانتی متر صورتش داشت می لرزید. سعی کرد اصلاً تکان نخورد، چرا که ممکن بود یک سرباز عصبی ماشه را بچکاند، و با این همه، آن اشتیاق کهنه و عمیقش باعث شد با صدایی دلگرم کننده بگوید: "اصلاً جای نگرانی نیست. تو از پشش بر آمدی. برای خودت یک معامله دست و پا کردی. از تو می خرندهش".

خودش می دانست که دارد دروغ می گوید، ولی در ضمن می دانست که دستش هرگز رو نمی شود. در واقع، برای اولین بار در طول عمر شعبده بازی اش مطمئن بود که هرگز دستش رو نمی شود. به نوعی، این لحظه پیروزی بود. بالاخره، او همه را شکست داده بود، همه شعبده بازانی را که تاکنون زیسته بودند، و هیچ کس هرگز نمی توانست آن چه را او در آستین پنهان کرده بود رو

کند، چرا که وعده بهشت و جهنم تنها لحظه ای در کل فعالیت یک شارلاتان است که می تواند مطمئن باشد دستش رو نمی شود.

سربازان، ساکت، دور آن ها ایستاده بودند، و منتظر بودند که سگ دست آخر بی خیال شود. افسر هنوز تفنگش را نشانه گرفته بود، اما این را می شد تقریباً ترحم به آن راهزن بزرگ سقوط کرده به حساب آورد.

آلمایو زیر لب گفت: "از کجا دانستی به این جا می آیم؟"

دیارز به سرعت و هیجانزده پاسخ داد: "بهت خیانت کردم، همیشه بهت خیانت می کردم."

آلمایو سری به نشان تأیید تکان داد و زیر لب گفت: "آفرین. تو واقعاً... آن چه ازت بر می آمد انجام دادی..."

دیارز در حالی که از میان اشک هایش لبخند می زد گفت: "من واقعاً سخت کار کردم. به آن ها بگو. من برای این که مطمئن باشم در همه زندگی ام بدترین کارها را کردم."

چشمان آلمایو داشت بسته می شد و لبانش کاملاً سفید گشته بود.

دیارز به سرعت گفت: "تو به آن جا می رسی. تقریباً آن جایی. حالا می توانی ببینی اش. حالا می توانی ببینی اش... حالا می آید که به تو خوش آمد بگوید..."

او به خود جرأت داد یک دستش را پایین بیاورد و عاشقانه دور شانه آلمایو بیاندازد.

"پسر، تو از عهده اش بر آمدی."

حالا داشت زار می زد، داشت از اشتیاق و امید و ناباوری زار می زد. می توانست سر دیگران کلاه بگذارد، ولی خودش را نمی توانست گول بزند. جهان کهنسال جایی بود بسیار درخشان که سایه ای از راز آلودگی در آن نبود، و این گمان مداوم و قدیمی که انسان تنهاست و ارباب سرنوشت خویش است دیاز را با احساس اعلای بدبختی در برگرفته بود و به اشکانش چنان صداقتی داده بود که به زحمت می توانست تحملش کند.

دختری پریشان در حالی که زار می زد سکندری خوران وارد هتل فلورس شد و به سمت مرد پشت پیشخوان دوید و گفت: "خواهش می کنم، لطفاً، سفارت آمریکا را همین الان بگیرید". صاحب هتل لحظه ای نگاهی اندوهگین و ترحم انگیز به او انداخت و شماره مواقع ضروری را گرفت و گوشی را به دختر داد. دختر آن را گرفت و بعد، همین که شروع به صحبت کرد، نگاهی از سر رضایت شگرف به تلفن انداخت، و لبخند زد.

در غروب آفتاب، اسب ها مسیر را در دامنه کوه دنبال کردند، و به دره رسیدند. مبلغ جوان انجیل چیزی غریب و ناگوار را تجربه می کرد که کاملاً برایش تازگی داشت. احساس پوچی بود که از زیر قلبش بالا می آمد و بعد به گلوی اش می رسید و باعث می شد به سختی آب دهنش را قورت دهد. به قدری خسته و درمانده بود، وحشت بیست و چهار ساعت گذشته به اندازه ای غریب و بی سابقه بود، افکار و احساساتش به قدری مغشوش بود، به قدری آماده بود باز با نوعی پلیدی شوم شیطانی تازه رو به رو شود، که مدتی طول کشید تا خودش را از این وضعیت تعلیق جدا کند و حواسش را به اندازه ای باز یابد که این احساس ناگهان آشنا را باز شناسد: فقط

خیلی گرسنه بود. او برای نخستین بار بعد از مدتی بسیار بسیار طولانی خندید، و با شعف و خشنودی ناگهانی نگاهی به دور و برش انداخت؛ او به نوعی احساس کرد آدمی متفاوت، و در نهایت تعجب، کمتر جدی و حتی کمتر مصمم است؛ با خود فکر کرد شاد این طوری بهتر باشد اگر از آن لحظه به بعد برای عموم کمتر صحبت می کرد و برای افراد بیشتر، برای آنان که تنهاند، منزوی اند و کم شده اند، احتمالاً بهتر بود که گپ های دوستانه بیشتری داشته باشد و خطابه های کمتری؛ غرش کمتری در صدایش و ترحم بیشتری در قلبش، و هرچند چنان گذشته مصمم بود که جهادش علیه شیطان را پی بگیرد، شاید بهتر بود که از آن چه آدمیان می توانند برای هم انجام دهند سخن می گفت به جای این که حکم بر ارتدادشان دهد و خرد و خاکشیرشان کند؛ از خداوند تساهل یادبگیرد و احتمالاً کمتر مزاحم او شود، او را به خود واگذرد، از این که وقت و بی وقت به نام او چنگ ببندازد پرهیز کند، و با او چنان متساهلانه برخورد کند که گویی او نیز بشر است. او حتی نگاهی از سر شفقت و بخشش بر موجود کوبایی بدبخت که پشت سرش بود و چند صباحی از دید او خارج شده بود، و انگار خود را پشت حفاظ کشیش قایم کرده بود، انداخت. این تقصیر آن موجود بی نوا نبود که سعادت این استعدادمنحصر به فرد – دکتر هورات به سرعت اشتباهش را تصحیح کرد که شقاوت این استعداد منحصر به فرد به او اعطا شده بود؛ کاملاً قابل فهم است که انسان روی این کره خاکی خود را وقف آن کاری کند که در آن بهترین است، و خرج زندگی اش را به نوعی درآورد. واقعیت این بود که دکتر هورات جوان واقعاً از ضرباتی که خورده بود مگ شده بود.

زن سرخپوست که سوار اسب پستی او بود بهتر از دیگران با منظره اطرافشان جور بود؛ او با متانت روی زینش بالا و پایین می رفت؛ در تاریک و روشنی ابدی آن سرزمین، با آن چهره مملو از رمز و راز که معنایی جز آن گنجی حاصل از ماستالا نداشت؛ مبلغ انجیل به این نتیجه رسید که واقعاً این کار ایرادی نداشت؛ تحت این شرایط، هر دکتری شاید دارویی مشابه تجویز می کرد، و حتی با خود فکر کرد که شاید بد نباشد برای خودش هم از آن زن برگ های ماستالا طلب کند.

جناب وکیل در این فکر بود که فیصله دادن به امور این جهانی خوزه آلمایو، تسویه مایملک او، حساب های بانکی و سود تجارت هایش چقدر پیچیده می تواند باشد؛ او اصلاً نمی دانست با چه کسی باید قرار و مدار بگذارد و با چه کسی در این ارتباط تماس حاصل کند – و این فکر آخر باعث شد لرزش خفیفی بر ستون فقراتش بگذرد. احتمالاً ایمن ترین کار برای روح آدمی این نبود که وکیل یک شرکت بازرگانی بزرگ باشد؛ و شاید قدرت و ثروتی که دانش و توانایی او به این خوبی از آن محافظت کرده بود نقطه اوجی نباشد که صادق ترین و کلاً هم بتوانند از ورای آن با وجدان آسوده به پایین نگاه کنند.

صورت دختر اسپانیایی در مقابل آسمان به آرامی و مرموزی خود آسمان بود و رادتسکی که سوار اسب پستی دختر بود و نمی دانست که آیا دختر واقعاً توجهی به او نشان داده است یا خیر، یا این که اصلاً او را فردا به یاد خواهد آورد، داشت به این فکر می کرد که بالاخره در این جهان جادوی واقعی وجود داشت، و به نوع بشر موهبت استعدادی اعطا شده که غالباً در قلب او هرز رفته و به دست فراموشی سپرده شده است.

بارون روی زینش چرت می زد. هیچوقت چیزی رخ نداده بود که بتواند او را متعجب یا دلنگران کند، و او می دانست بشر برای این که بتواند هنرمند واقعی شود و منبع الهام و آفرینش آزادانه خود و شرف خود گردد، راه درازی در پیش دارد؛ این امر به نبوغ احتیاج داشت و بسیار بعید بود که انسان ها بتوانند در طول عمر خود به این عظمت راه یابند؛ اما او آماده بود این شانس را به ایشان بدهد در جستجوی بی پایان خود دور جهان بچرخد، و در لباس مبدل بی تفاوتی محض و پشت نقاب غایب بودن، دائماً مترصد شکار کوچکترین بروز استعداد ناب در اطرافش باشد.

چارلی کوهن برای نخستین بار در زندگی اش سوار اسب شده بود، و اصلاً در وضعیتی نبود که از این تجربه لذت ببرد. کناره گرفتن از جاده شاید ایمن تر بود ولی او عجله داشت و از خود می پرسید که آیا هواپیماها کشور را ترک می کنند، و یا باید احتمالاً چندین روز صبر کند. او خبر چند برنامه را پیش از آمدنش شنیده بود، و اکنون ولع آن را داشت پیش از آن که دیگر استعدادیابان آن ها را به چنگ آورند، آن ها را مال خود کند. یک شعبده باز جالب در هاوانا بود - چیزی نه خیلی متفاوت، اما به نظر می رسید کار آن مرد درست باشد - و یک بابایی هم در مدرسی که می شد در بیست نقطه بدنش خنجر فرو کرد، نه مثل دیگران پونز، بی آن که یک قطره خون بچکد - برنامه ای بسیار تأثیر گذار، اگر صحتش ثابت می شد چرا که او مدت ها بود که به ادعاهایی عجیب و غریب در مورد عظمت بشر عادت کرده بود. اما او همیشه خوش داشت نگاه دقیقی بیاندازد - در واقع، او مصمم بود تا زمانی که قلبش اجازه می داد نگاه کند و حتی شاید اندک زمانی بیشتر.

موسیو آنتوان محکم روی اسبش نشسته بود، و با طیب خاطر داشت با سه تکه سنگ تردستی می کرد. به نوعی، اشتیاق برای امر محال، برای مهارت مطلق و بی همتا در او فروکش کرده بود، و او صرفاً خوشحال بود که زنده است چرا که یاد گرفته بود زندگی به خودی خود شعبده دشواری است، کاری سخت است که آدمیان چندان خوب از پیش بر نمی آیند، و در آخر همگی شکست می خورند.

اوله ینسن عروسک در حالی که به آسمان نگاه می کرد گفت: "مرگ چیست؟ چیزی نیست جز نداشتن استعداد".

دلک نوازنده داشت با ویولون مینیاتوری اش یک آهنگ یهودی غمگینانه می زد.

پایان.

منبع: وبلاگ ستاره بازان

<http://stareaters.blogspot.de>